مجموعه تاریخ ایران

۲

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمّد بن جریر طبری

جلد دوّم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

متن کامل
با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: بهار ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپچانه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این‌اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد درقلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به‌حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص‌وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت بمن داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

سخن از اردشیر بهمن و دختر وی خمانی	۴۸۳
قصه بنی‌اسرائیل	۴۸۶
سخن از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچك	۴۸۸
سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر	۴۹۶
شاهان اشکانی که ملوك الطوایف خوانده می‌شوند	۴۹۷
سخن از حوادثی که به روزگار ملوك‌الطوایف بود	۵۰۱
سخن از پادشاهان رومی و عروج مسیح	۵۲۵
سخن از اقامت عربان درحیره و انبار	۵۲۸
سخن از اصحاب کهف	۵۴۷
یونس‌بن متی	۵۵۲
از حوادث ایام ملوك‌الطوایف	۵۵۸
شمشون نیز در ایام ملوك‌الطوایف بود	۵۶۲
سخن از حکایت جرجیس	۵۶۴
سخن از ملوك پارسیان	۵۷۹
قیام اردشیر شاه پسر بابك	۵۸۰
سخن از شاه پارسیان پس از اردشیر پسر بابك	۵۸۶
پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد	۵۹۳
پس از هرمز پسرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۵۹۵
پس از بهرام پسرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۵۹۶
پس ازآن بهرام ملقب به‌شاهنشاه به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس‌آن نرسی به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس ازآن هرمز به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس ازآن شاپور ذوالاکتاف متولد شد	۵۹۸
پس از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به‌پادشاهی رسید	۶۰۶
پس ازآن شاپور پسر شاپور به‌پادشاهی رسید	۶۰۶
پس از او برادرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۶۰۷
پس از او یزدگرد بدکار پادشاه شد	۶۰۷
پس از یزدگرد پسرش بهرام‌گور پادشاه شد	۶۱۳

فهرست مطالب

عنوان مطالب	صفحه
مقدمهٔ مترجم	هفت
سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر	۳۶۷
پادشاهی کیقباد	۳۶۹
کاربنی اسرائیل	۳۷۰
شموئیل پسر بالی وطالوت و جالوت	۳۷۹
حکایت داود	۳۹۰
سلیمان‌بن داود علیه‌السلام	۴۰۱
غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در آن به‌بلقیس نامه نوشت	۴۰۴
ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده	۴۱۳
پادشاهی کیکاوس	۴۲۱
پادشاهی کیخسرو پسر سیاوخش	۴۲۵
حکایت بنی‌اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه‌السلام	۴۳۳
حکایت اسا پسر ایاوزرج هندی	۴۳۳
سخن از صاحب قصه شعیا و منحاریب	۴۴۷
خبر لهراسب و پسرش بشتاسب و ویرانی بیت‌المقدس به‌دست بخت نصر	۴۵۳
سخن از جنگ بخت نصر با عرب	۴۷۴
سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث ایام او	۴۷۷
سخن از شاهان یمن به‌دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار	۴۸۲

پس ازاو یزدگرد به‌پادشاهی رسید	۶۲۷
آنگاه فیروز به‌پادشاهی رسید	۶۲۸
سخن از عمال یزدگرد برعربان و مردم یمن	۶۳۵
پادشاهی بلاش	۶۳۷
پادشاهی قباد	۶۳۷
سخن از حوادثی که عربان به‌روزگار قباد در ملك وی پدیدآوردند	۶۴۱
پادشاهی انوشیروان	۶۴۵
سخن از احول تبع در ایام قباد و انوشیروان	۶۵۱
سخن از تولد رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم	۷۰۶
پادشاهی هرمز پسر کسری	۷۲۴
پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز	۷۲۸
سخن از حوادثی که هنگام زوال ملك پارسیان به‌ارادهٔ خدای رخ داد	۷۴۱
سخن از عاملانی که پس از عمروبن هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب بودند	۷۶۳
پادشاهی شیرویه	۷۶۹
پادشاهی اردشیر	۷۸۰
پادشاهی شهر براز	۷۸۰
پادشاهی پوران	۷۸۲
پادشاهی چشسبنده	۷۸۳
پادشاهی آزرمیدخت	۷۸۳

سخن از پادشاه پارسی
بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.

و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخواربغ درگذشت، فراسیات پسر فشنك پسر رستم پسر ترك برخنیارث و مملکت پارسیان تسلط یافت وچنانکه گفته‌اند به‌بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به‌سر می‌برد، و در مملکت پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی برمملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب کنیم.» وستم وی بسیارشد و آبادیهای خنارث رو به‌ویرانی نهاد و نهرها وکاریزها کور شد و به‌سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی‌که از مملکت پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی‌بار شد و مردم دربلیه بودند، تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به‌صورت دیگر نیز آمده و بعضی‌وی را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرانسف پسروندنگ پسر ارنگ، پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسرافریذون

بود .

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه براو خشم آورده بود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در بارهٔ عفو وی با شاه سخن کردند و دادگری منوچهر چنان‌بود که وقتی کسی به‌گناهی سزاوار کیفرمی‌شد بزرگ و حقیرو دور و نزدیك را برابر می‌گرفت، و تقاضای آنها رانپذیرفت وگفت: «این مایهٔ سستی‌دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر درمملکت من نماند» واورا از قلمروخویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت‌گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به‌زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیارد که وامن را بکشد و طهماسب حیله کرد و دختر را که از وی بار گرفته‌بود و آبستن «زو»بود ازقصر برون‌آورد. پس‌از آن چون مدت کیفر طهماسب به‌سر رسید، منوچهربدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، بازگردد و او، مادول دختر وامن را به‌حیله ازکشور ترکان به‌مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به‌کشور ایرانکرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که‌با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به‌دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیلهٔ زو پسر طهماسب به‌ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات‌از مملکت پارسیان به‌روز ابان در ماه ابان‌بود و عجم این روز را عیدگرفتند که از شر و ستم فراسیات رسته بودند، وآنرا پس‌از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت‌نواز بود و بفرمود تا همهٔ تباهی‌ها را که فراسیات در کشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به‌اصلاح آرند و قلعه‌های‌ویران

را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت‌سال خراج ازمردم برداشت و به‌روزگار وی‌مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تابردو سوی آن‌شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامیدو سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم‌گل و درخت ازکوهستان بآنجاآرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به‌دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به‌پادشاهی‌رسید و تاج به‌سر نهادگفت: «همه ویرانیهای‌فراسیات جادوگر را آبادمی کنیم.» وی‌گرشاسب پسر اثرط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اروشسب پسر طوج پسر افریدون شاه را درکار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشك پسر نرس پسر رحر پسر دورسرو پسر منوچهرشاه بود.

گویند: زو، وگرشاسب در پادشاهی‌انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی ازآن زو، پسر طهماسب بود وگرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی‌او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد
به‌پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحاه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فرنك دختر بدسا را که از سران و بزرگان ترك بود، به‌زنی گرفت و کی افنه و کی کاوس و کی‌ارش و کیبه‌ارش و کیفاشین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به‌پادشاهی رسید و تاج به‌سرنهاد گفت: «مادیار ترك را ویران کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمه‌ها را برای آبخور زمین‌ها معین کرد و نام و حدود ولایتها و ناحیه‌ها را معلوم داشت و مردم را به‌زمینداری ترغیب کرد، و ده‌یك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیقباد در علاقه به‌آبادی و حفظ کشور ازدشمن‌وگرد نفرازی همانند فرعون بود. و نیز گویند که پادشاهان کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیك رود بلخ اقامت داشت که ترکان را از دست‌اندازی به‌قلمروپارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار بنی‌اسرائیل

اینك از بنی‌اسرائیل و سالارشان از پس یوشع‌بن نون و حادثه‌ها که به‌روزگار زو، و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارند که پس از یوشع سالاری بنی‌اسرائیل با کالب‌بن یوفنا و پس از وی با حزقیل‌بن بوذی بود که او را ابن‌عجوز می‌گفتند.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که حزقیل‌بن بوذی را ابن‌عجوز از آنرو گفتند که مادرش به‌دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به‌او داد بدینجهت ابن‌عجوز لقب یافت و این آیهٔ قرآن دربارهٔ قوم وی‌بود که‌خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الی الذین خــرجوا من دیارهم و هم‌الوف حذر المــوت[1] یعنی: مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش‌برون شدند و هزاران بودند نشنیدی»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که گـــروهی از بنی‌اسرائیل به‌بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند واز بلیهٔ خویش شکایت کردند و گفتند:«کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم.» وخدا عزوجل به‌حزقیل وحــی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر پندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینك به‌فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیهٔ الم ترالی الذین‌خرجوا من‌دیارهم را دربارهٔ آنها نازل فرمود) برو وآنهارا نداکن وچنان بود که‌پرندگان ودرندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، وحزقیل آنها را نداداد و گفت: «ای‌استخوانهای پوسیده به‌فرمان خداعزوجل فراهم شوید.» واستخوانهای هر کس فراهم‌آمد. پس از آن‌ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان‌خدای‌گوشت بپوشید و استخوانها گـــوشت پوشید و پس از گــوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به‌فرمان خدای به‌جسدهای خویش باز گردید و به‌فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله‌اکبر گفتند.

ابن‌مسعود گوید: قصهٔ قوم حزقیل‌چنان بود که آنها درده‌کدهٔ داوردان‌بودند که پیش ازشهر واسط بود و طاعون درآنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختندو در بیرون شهر فرودآمدند و بیشتر باقیماندگان هلاك شدند و بیرون شدگـــان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود وچون طاعون برفت سالم بازگشتند وآنها که درده‌کده

۱ــ بقره: ۲۴۲

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم واگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به‌همان‌مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشتهٔ دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهاشان بپوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به‌تو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به‌شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به‌سوی همدیگر به‌پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای‌استخوانها به‌فرمان خدای گوشت بپوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به‌هنگام مرگ داشته بودند، بر آن‌نمودار شد پس‌از آن گفته شد ندا بده و اوندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا برخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانك ربنا و بحمدك لا اله الا انت.» و پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ برچهرهٔ آنها نمودار بود و هرجامه که می‌پوشیدند چون کفن خاك‌آلود می‌شد آنگاه درمدت‌مقدر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می کرد و دو یهودی پشت سروی بودند و یکیشان به‌دیگری گفت: «این همانست؟»

وچون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟»

گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به‌اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به‌جزعیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیابی که گوید: و پیمبران بودند که قصهٔ آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصهٔ زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی‌اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یك میل برفتند خدایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان بپوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنهارا زنده کرد و آیهٔ الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم دربارهٔ آنها نازل شد.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع‌بن نون خدا عزوجل کالب‌بن یوفنا را بمیرانید، حزقیل‌بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی‌اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم تر الی الذین‌خرجوا من دیارهم».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری‌دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به‌سرزمینی فرود آمدند، وخدا فرمان داد که‌بمیرید، و همگی بمردند. و مردم‌آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفنشان میسرنبود و روزگارها سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل‌بن‌بوذی بر آنهابگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدایشان زنده کند؟ گفت: آری. ووحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به‌صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها رابدید که به‌جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب وپوست، به‌اذن خدااستخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اماجان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خودبرفت و چون به‌خود آمد قوم‌نشسته بودند و سبحان‌الله می گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی‌اسرائیل ببود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بمیرانید ، حادثه‌ها در بنی‌اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترك کردند و بت‌پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین ، پسر فنحاص پسر عیزار ، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمدبن اسحاق گوید: وقتی خداوند حزقیل را به‌جوار خویش برد دربنی‌ـ اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد ببردند و بت‌پرست شدند و خدا الیاس را به‌پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی‌اسرائیل پس‌از موسی به‌احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به‌دوران یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه‌تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی‌اسرائیل بتی به‌نام بعل داشتند که آنرا به‌جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به‌جای خدا پرستش می کردند.

وخدا حکایت الیاس را با محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین گوید:

«وان الیاس لمن المرسلین. اذقال‌لقومه‌الاتتقون. اتدعون بعلاوتذرون احسن الخالقین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین»[۱].

۱ـ صافات، ۱۲۳ تا ۱۲۶

یعنی:«والیاس ازپیغمبران بود، وچون به‌قوم خود گفت:چرانمی‌ترسید؟ آیا بعل‌را می‌خوانیدوبهترین آفریدگارتان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران‌قدیم شماست».

الیاس آنها را به‌سوی خدا عزوجل دعوت همی‌کرد و به‌جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت.و درشام پادشاهان بودند و هر کدام برناحیه‌ای‌تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم که فلان و فلان (وجمعی از پادشاهان بنی‌اسرائیل راکه به‌جای خدا بت‌می‌پرستیدند-برشمرد) نیز مانند ما می‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی می‌کنند و رفتارشان که به‌پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس اناالله گفت و موی برسر وتن او راست شد و سخن شاه را ردکرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگربه پرستش بتان پرداخت والیاس گفت:«خدایا بنی‌اسرائیل به‌کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت‌خویش ازآنها بگیر.»

ابن‌اسحاق گوید: وخدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به‌دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدایا باران ازآنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به‌محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی‌اسرائیل نهان شدکه برجان خویش بیم داشت و هرجا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان‌بودمی‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به‌جستجوی او مزاحم اهل خانه‌می‌شدند.

و الیاس نبی به‌خانهٔ زنی ازبنی‌اسرائیل پناه بردکه پسری بیمار داشت به‌نام الیسع‌بن‌اخطوب، وزن او را پناه داد وکار وی را نهان داشت و الیاس دعاکرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه‌جا همراه وی می‌رفت.

والیاس پیرشده بود والیسع جوانی نوسال بود. گویند: خدا به‌الیاس وحی کرد که باران ازبنی‌اسرائیل برگرفتی و به‌جزآنها بسیاری خلق بیگناه را ازچهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتم به‌گناه‌بنی‌اسرائیل تباه کردی

الیاس گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعا کنم و از بلائی که بدان‌دچارند گشایش آرم، شاید بازآیند و از بت‌پرستی‌چشم بپوشند.» وخدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت:«شما از محنت به‌جان آمده‌اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به‌گناه شما نابود شده‌اند و کار شما باطل وفریب است و اگر خواهید این را بدانید وواقف شوید که خدا برشما خشمگین است و دعوت من به‌حق است بتان خویش را که به‌پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیارید، اگر حاجت شما را برآورد سخن شما درست باشد و اگر برنیاورد بدانید که‌کار شما باطل است و ازآن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شمابردارد ودر کارتان گشایش آرد.»

قوم‌گفتند:«انصاف چنین است.» و بتان وبدعتهای ناپسندخویش را بیاوردند و بخواندندکه اجابت نبود و درگشایش کار اثر نداشت و بدانستندکه رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند : «ای الیاس ما به‌هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواندکه بلیه ازآنها بردارد وباران دهد. و ابری چون‌سپر از دریا برآمدکه آنرا بدیدند و ابرهای دیگر باآن فراهم شد و بارگرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم‌از بت‌پرستی دست‌برنداشتند وبدتراز‌پیش‌شدند.

وچون الیاس کفرآنها را بدید از خدا خواست که جانش رابگیرد تا ازدست

قوم آسوده شود. و خدا وحـی کرد که فلان روز به‌فلان شهر رو و هرچه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم‌مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز باوی بود. وچـون به‌شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به‌الیاس بال داد و جامهٔ نور پوشاند و لذت خـوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به‌پرواز درآمد و انسان ـ فرشتهٔ زمینی ـ آسمانی بود.

بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه پس‌از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست ببود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به‌دست بنی‌اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به‌ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیماندهٔ میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت بادشمنی روبه‌رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی‌اسرائیل آورده‌اند آرامش، یك سرگربهٔ‌مرده بود و چون در صندوق صدای‌گربه می‌کرد از فیروزی اطمینان مـی‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به‌نام ایلاف داشتند و خدا کوهشان را که درایلیا بود، مبارك کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجـا به‌چیزی حـاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاك را برصخره‌ای فراهم مـی کردند و دانه درآن می‌افشاندند و به اندازهٔ قوت سال حاصل برمی‌داشتند و از یك درخت به‌اندازهٔ مصرف سال روغن می‌گرفتند.

وچون بدعتهاشان بزرگ شد وپیمان‌خدا را رها کردند، دشمنی بیامد وبه‌رسم معهودصندوق‌راپیش‌بردند وحمله کردند وجنگ انداختندتا صندوق از دستشان‌برفت وچون خبربه‌ایلاف رسید که صندوق از دست بنی‌اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق بمرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد ودشمن برآنها چیره‌شد

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفتگی و اختلاف ببودند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به‌توبه‌می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهدرا به‌آنها بازگردانید.

از وفات یوشع‌بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به‌شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که‌گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که‌خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچك کالب پسر قنس، بنی‌اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به‌نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط‌بنیامین به‌نام اهودشل‌دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال ببود و پس‌از آن یك پیغمبر زن به‌نام دبورا نجاتشان داد و مردی باراق نام مدت چهل سال از طرف وی به‌تدبیر امور بنی‌اسرائیل پرداخت.

آنگاه‌گروهی از اعقاب لوط که مقرشان درحدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال ببودند. سپس مردی از اعقاب نفتالی پسر یعقوب به‌نام جدعون بن‌بواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی‌اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملك سه‌سال سالار قوم بود. پس‌از ابی‌ملك تولغ پسردائی ابی ملك و به‌قولی پسرعمهٔ وی بیست و سه‌سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولغ، مردی از بنی‌اسرائیل به‌نام یائیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که‌گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال بر آنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به‌نام یفتح شش سال سالار قوم شد و پس از او بجشون که وی نیز از بنی‌اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس‌از او آلون، دهسال، پس‌از او کیرون که بعضی‌ها وی را عکرون خوانده‌اند هشت سـال تدبیر امور کردند.

پس‌از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سـال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی‌اسرائیل بود، مدت بیست سـال سالار قـوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته‌اند ده سال بی‌سالار بودند. پس‌از آن عالی کاهن به‌تدبیر امـور پرداخت و به‌دوران وی صندوق عهد به‌دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

وچون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به‌پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته‌اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد وچون به‌سبب عصیان خدای به‌دست دشمنان خوار وزبون شده بودند،از شموئیل‌خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که باوی در راه خدا پیکـار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی و طالـوت و جـالـوت

خبر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیهٔ بنی‌اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردیارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به‌اسیری بردند وصندوق عهد را که آرامش و بقیهٔ میراث آل‌موسی و آل هارون درآن بود و به کمك آن بردشمنـان ظفر مـی‌یافتند، ببردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل باعمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بربنی‌اسرائیل تسلط یافتند و جزیه برآنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی‌اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا باوی به‌پیکار روند وچنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود وجز یك زن آبستن نمانده بود که او رابگرفتند و درخانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض کند ازآنروکه دلبستگی بنی‌اسرائیل رابه‌ولود پسرخویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به‌او عطاکند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. وپسر بزرگ شد و او را در بیت‌المقدس به‌فراگرفتن تورات واداشت و پیری ازعلمای قوم سرپرستی او را به‌عهده‌گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به‌بلوغ رسیدو وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیك پیر خفته بود که‌کس را بروی امین نمی‌دانست و به‌صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر بیمناك برخاست و به‌پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیرنخواست بگوید نه، که پسر بترسد وگفت: «پسرم‌برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمدکه مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه‌السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش‌رو و رسالت خدایت را بگزار که خدا ترا به‌پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به‌سوی قوم رفت، تکذیبش کردند وگفتند: «درکار پیمبری عجله کردی و ترا اعتبار ننهیم، اگر راست‌می‌گویی‌پادشاهی معین کن که در راه خدا پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون‌گفت:«هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا ومالنا الا نقاتل فی‌سبیل‌اللەوقداخرجنا من دیارنا و ابنائنا[1]»

یعنی: تواند بود که اگرکارزار برشما مقرر شود،کارزار نکنید؟ گفتند: ماکه

۱ــ بقره ۲۴۴

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی کنیم».

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به‌اندازهٔ قامت مردی بود که می‌باید پادشاه قوم شود و به‌بنی‌اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است.»

وکسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می کشید و خرخود راگم کرده بود و به‌جستجوی آن بود وچون او را بدیدند باعصا اندازه کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت‌را به‌پادشاهی شما برانگیخت»

قوم گفتند: «هرگزچنین دروغ نگفته‌بودی ماازسبط‌پادشاهی هستیم واو نیست و مال ندارد که به‌سبب مال پیرو او شویم.

پیغمبرشان گفت: «ان‌الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی‌العلم و الجسم»[1]

یعنی: خدا او را ازشما برگزید ووی را به‌دانش وتن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست‌می‌گویی نشانه‌ای برپادشاهی وی بیار.

گفت: « ان آیة ملکه ان یاتیکم التـابوت، فیه سکینة من ربـکم و بقیة مما ترك آل موسی و آل هرون»[2].

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهـود) سوی شمـا آید که آرامشی ازپروردگارتان و باقیمانده‌ای ازآنچه خاندان موسی وهارون واگذاشته‌اند درآنست.

وآرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را درآن می‌شستند، وخدا آنرا به‌موسی داده بود والواح را درآنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در ویاقوت و زمرد بود و بقیهٔ میراث، عصای موسی وخرده‌های الواح بود. وصندوق وآنچه درآن‌بود درخانهٔ طالوت‌به‌دست‌آمدو به‌پیغمبری‌شمعون‌ایمان آوردند وپادشاهی به

۱ـ بقره ۲۴۵ ۲ـ بقره ۲۴۶

طالوت دادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به‌نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نابدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان‌الله مبتلیکم بنهر، فمن‌شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی.»[1]

یعنی: خدا شما را به‌جوئی امتحان می کند، هر که از آن بنوشد از من نیست وهر که ازآن نخورد از من است.

وآن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت ازآن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که ازآن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یك کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزه‌هووالذین آمنوامعه، قالوا لا طاقةلنا الیوم‌بجالوت و جنوده، قال الذین یظنون انهم ملاقوالله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و الله مع‌الصابرین[2]».

یعنی: وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت،گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به‌پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیارشده که‌گروهی اندك بخواست خدا برگروهی بسیارغلبه یافته وخدا پشتیبان صابران است.

۱ و ۲ـ بقره: ۲۴۹

و باز سه‌هزار و ششصد و هشتاد و چند کس بازگشتند و سیصد و نوزده کس به‌شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

ازوهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که عیلی مربی شموئیل دوپسرجوان داشت که درکارقربان بدعت‌آوردند، رسم بودکه قربان را برای تقسیم به‌دو قلاب‌می‌آویختند و هرچه برآن میماند نصیب کاهن بود و دوپسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند متعرض آنها می‌شدند و هنگامی که شموئیل درخانهٔ‌کاهن‌خفته بود صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای‌چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم بروبخواب.»

وباز صدایی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

باز پیش‌کاهن دوید وگفت: «حاضرم، مرا برای چه‌خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجاکه هستی بگو: حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

وشموئیل برفت و بخفت و باز صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضرم،فرمان بده تا عمل کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شدکه پسرانت را از بدعت درقدس و قربان من و از عصیان من بازداری و من کاهنی را از تو و فرزندانت میگیرم و ترا با دوپسرت هلاك میکنم».

و صبحگاهان عیلی بپرسید و شموئیل حکایت را بگفت و عیلی سخت بیمناك شد و دشمنی از اطراف بیامد و کاهن گفت تا دوپسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در آن بود با خویش ببرندکه به‌کمك آن فیروز شوند، وچون برای پیکار آماده‌شدند عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به‌اوکه برکرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخداد: «دشمن آنرا ببرد.»

گوید: وعیلی آهی کشید و از کرسی به‌پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند. آنرا به‌خانهٔ خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود وصبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند ودوپای بت را به‌صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به‌همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس باخدای بنی‌اسرائیل برنیاید آنرا از خانهٔ خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند وگفتند: «این چیست؟»

ودختری از اسیران بنی‌اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دوگاوگوساله دار بیارید که هرگزیوغ برآن ننهاده باشند وصندوق بر آن نهید وگوساله‌شان را بدارید وگاوان، صندوق‌را ببرد وچون ازسرزمین شما به‌سرزمین بنی‌اسرائیل درآید یوغ‌را بشکنند و به‌سوی گوسالگان بازگردد.» وچنین کردند وچون گاوان به‌سرزمین بنی‌اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوسالگان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی‌اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی‌اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیك آن شد جان بداد مگر دومرد که اجازه یافتند صندوق را به‌خانهٔ مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به‌پادشاهی رسید.

کاربنی‌اسرائیل باشموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای مامعین

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: «ما از مردم اطراف خویش بیمناکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدو پناه بریم.»

و خداوند به‌شموئیل وحی کرد که طالوت را به‌پادشاهی بنی‌اسرائیل معین کن و روغن مقدس به‌او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم‌شده‌بود و او را همراه غلامی به‌جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل به‌طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی‌اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبون‌ترین اسباط بنی‌اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیلهٔ من زبون‌ترین قبایل بنی‌اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانهٔ پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به‌فلان‌جا رسی وحی به‌تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به‌بنی‌اسرائیل گفت:

«ان‌الله قدبعث لکم طالوت ملکا، قالوا انی یکون له‌ا لملك علینا و نحن‌احق بالملك منه ولم یوت سعة من‌المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی‌العلم والجسم»[1].

یعنی: خدا طالوت را به‌پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به‌ما

۱ــ بقره: ۲۴۹

پادشاهی بود، که ما به‌شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادکی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به‌دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی‌اسرائیل با جالوت وسپاهش روبروشدندگفتند: «خدایا صبری به‌ما عطاکن.» در آنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هرچه‌را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلاخن نهاده‌اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به‌کوهستان رفتم و شیری بدیدم وبر آن نشستم وگوشهایش را بگرفتم و مرا نینداخت».

پدر گفت: «پسر! تو را مژده باد که خدایت این برکت داده‌است.»

و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «پدر! میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسر! ترا مژده بادکه خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به‌فراهم آوردن خوراکی برای خود و برادران واگذاشته بود و پیمبر بنی‌اسرائیل شاخی بیاورد که روغن در آن بودبازره آهنین وبه‌طالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را برسر نهد و بجوشد تاروغن از آن بریزد اما برچهره‌اش روان نشود و برسروی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازهٔ وی باشد.»

و طالوت بنی‌اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبر گفته بود، و چون کس نماند به‌پدر داودگفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسرم داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که باوی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبرهٔ خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به‌زنی به‌او دهم وفرمان او را در ملك خویش روان کنم. وچون داودبیامد شاخ را برسر وی‌نهادند و روغن روان شد وزره را بپوشید واندازهٔ وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی‌گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می‌نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت وگفت: «ای جوان بازگرد که حیفم آید ترا بکشم».

داودگفت: «نه، من ترا می کشم.» وسنگها را برآورد و درفلاخن نهاد وهر سنگی راکه برآوردی نامی بگفتی که این به‌نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به‌نام پدرم اسحاق، و این سومی به‌نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هرسه سنگ یکی شد و آنرا رهاکرد و میان دوچشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به‌هرکس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تاکس در مقابل آن نماند و شکست در سپاه جالوت‌افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر طالوت را به‌زنی گرفت و مردم به‌داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به‌داود حسد برد وقصدکشتن وی‌کرد وداود قصد وی را بدانست و مشك شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به‌خوابگاه وی رفت و مشك را به‌شمشیر بزد و بدرید و شراب ازآن روان شد و یك قطره‌شراب به‌دهان وی افتاد وگفت: «خدا داود را بیامرزاد که شرابخواره بود.»

پس ازآن داود به‌خانهٔ طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برفت و چون طالوت بیدار شد وتیرها را بدید و بشناخت‌گفت: «خدا داود را بیامرزاد، من به‌او دست یافتم وبکشتمش اما

او به‌من دست یافت و ازمن دست بداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدید که با کسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خودگفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بود که وقتی داود بترسیدی کس به‌او نرسیدی. و طالوت به‌دنبال‌وی دوید و داود بترسید و بدوید و به‌غاری در آمد و خدابه‌عنکبوت وحی کرد و بردر آن خانه‌ای تنید و چون طالوت به‌غـار رسید و تار عنکبوت را بدیدگفت: «اگر به‌غار در آمده بود خانهٔ عنکبوت را دریده بود.» واز آنجا برگشت.

و دانایان بنی‌اسرائیل، طالـوت را در مورد داود ملامت کـردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا اورا به‌کشتن‌دانایان قوم برانگیخت، و دربنی‌اسرائیل دانائی نماندکه او را نکشت تا زنی را بیاوردکه اسم اعظم می‌دانست و به‌جلاد فرمان داد اورا بکشد ولی جلاد اورانکشت وگفت: «شاید به‌دانایی نیاز افتد.» واورا رهاکرد.

پس از آن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مـردم براو رحم آوردند و هرشب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داندکه مرا توبه هست بگوید، وچون این‌سخن بسیار گفت یکی ازمیان گورها ندادادکه ای طالوت همین‌بس نبودکه مارا بکشتی واینك مردگان ماراآزار می‌دهی! وغم‌وگریهٔ او فزون شد.

وجلاد برطالوت رحمت آورد و باوی سخن کرد وگفت: «ترا چه می‌شود؟ طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست‌که بامن بگوید آیا مرا توبه‌هست؟

جلاد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگـاه به‌دهکده‌ای درآمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به‌فال بد گرفت وگفت هرچه خروس در دهکده‌هست بکشند، و چـون خـواست بخوابد گفت: وقتی خـروس بانگ‌برداشت مارا بیدار کنید، تا به‌راه‌افتیم. بدوگفتند: مگرخروسی به‌جاگذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیزدانائی در زمین وانگذاشتی!»

وغم و گریهٔ طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را درپشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

وطالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل یك خاندان می‌دانستند و چون مردانشان هلاك می‌شدند زنان می آموختند.

و جلاد به‌طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و چون نزدیك در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت وپیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همهٔ مردم برتو سنگین‌تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینك طالوت آمده که از توبپرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن‌از ترس‌بیخود شد و جلاد بدو گفت: « طالوت قصد کشتن تو ندارد و می‌خواهد بپرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخدا ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را می‌دانید؟»

گفت: «بله، قبریوشع‌بن نون را می‌دانم.»

و زن باآنها بیامد ودعا کرد و یوشع ازقبر درآمد که خاك از سراومی‌ریخت و چون‌آن سه‌تن را بدید گفت: «شما را چه می‌شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن‌گفت: «نه ولی طالوت از تو می‌پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه‌نیست‌مگر آنکه ازپادشاهی دست بدارد وبافرزندان

خود به‌پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبهٔ وی باشد.» آنگاه بمرد و درقبر بیفتاد.

و طالوت غمین‌تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به‌دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نـزار شد و پسرانش که سیزده‌تن بودند نزد وی‌آمدند وحالش پرسیدند و اوحکایت خویش را باآنهابگفت که توبهٔ وی چگونه تواندبود و از آنها خواست که باوی به‌پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس ازآنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به‌پادشاهی رسید و معنـی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی‌طالوت داشت .

ونام طالوت‌به‌سریانی شاول‌بود و وی پسرقیس‌پسرابیال‌پسرضرارپسربحرت پسر افیح پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به‌طالوت گفت که توبهٔوی چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.

به‌پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت ازآغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل‌سال بود .

سخن از حکایت داود:

و او پسر ایشی پسر عوبد پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی‌نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه‌السلام بود.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی وتنك موی و

نیک‌سیرت و پاکدل بود.

ازابن‌زید دربارهٔ آیهٔ: الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم، روایت‌کرده‌اند که خدا به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که برسر نهد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت‌خدا عزوجل به‌من وحی کرده که جزوفرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و آن‌مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه‌های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را باشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تنومند ماهر را بازآورد و تجربه را تکرار کرد وخدا به‌پیمبروحی کرد که ما مردان را به‌صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس‌کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا اوگوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست نگفت.»

و پیمبر بدو گفت: «پروردگارم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری.»

گفت: «ای پیمبر خدای راست‌گفتی، پسری کوتاه‌قد دارم که شرمم‌آید کسان او را ببینند و او را درگله نهاده‌ام.»

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان درهٔ فلان‌کوه»

و پیمبر برون شده و دره‌را بدید که سیل در آن‌روان‌بود وحایل استراحتگاه داود شده بود و اوگوسفندان‌را جفت‌جفت بردوش ازسیل‌گذر می‌داد وآب به‌آنها نمی‌رسید و چون داود را بدیدگفت: «بی‌گفتگو این همانست، او به‌چهارپا رحم‌آرد و بی‌شك باکسان رحیم‌تر است.» وشاخ را برسروی نهاد وآب بجوشید.

از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اند که وقتی بنی‌اسرائیل پادشاهی به‌طالوت دادند خدا عزوجل به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که به‌طالوت بگو به‌جنگ مردم

مدین رود و همه زندگـان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالـوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به‌جز پـادشاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به‌شموئیل وحی کرد که‌کار طالوت را ببین که درفرمان من خلل آورد پادشاه مدین‌را اسیر گرفت ومواشی‌را بیاورد به‌اوبگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیزباز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد وهر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه‌کردی؟ چرا پادشاه مدین‌را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خـاندان تو برگرفت و تا به‌روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به‌شموئیل وحی کـرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به‌تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی‌اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به‌من نشان بده.»

وایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می‌آمد.

وچون شموئیل اورابدید وشگفتی کرد و گفت:«الحمدلله، ان‌الله‌بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می‌بیند ولی من به‌مکنون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

وایشی شش پسر بدو نشان داد که دربارهٔ هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی‌بود وروغن مقدس بدو مالید وبه‌پدرش گفت: «اینرا مکتوم‌دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی‌اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی‌اسرائیل برفت واردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس‌پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من وقوم تو کشته‌شوند. به‌جنگ من بیا یا هر که را خواهی به‌جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد واگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که دراردوی وی‌بانگ زد کی به‌جنگ‌جالوت میرود؟ ودنبالهٔ روایت وحکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به‌دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که‌گفته‌ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش ازآنکه داود جالوت را بکشد و پیش ازآنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به‌او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بودکه داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به‌پادشاهی رسید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاه‌وی هزیمت شد مردم‌گفتند: داود قاتل جالوت است. وطالوت خلع شد و مردم به‌داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی‌اسرائیل برداودگرد آمدند خداوند زبور را به‌وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم‌کرد و کوهها و پرندگان رابگفت که وقتی تسبیح کند باوی هماهنگ شوند و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می‌خواند وحش

مجذوب می‌شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت وهمچنان به‌صوت داود گوش می‌داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی‌ساختند.

• داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد وبسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم بگفت که:

«اصبرعلی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذاالاید انه اواب. انا سخرناالجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق[۱].»

یعنی : بر آنچه گویند صبوری کن و بندهٔ ما داود را یادکن که وی‌بازگشت کننده بود ماکوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام بر آمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه‌السلام به‌شب نماز می کرد و نیمهٔ ایام را روزه می‌داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به‌منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشدکه مانند آنها به‌معرض امتحان درآید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده‌اند، داود ایام را به‌سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به‌خلوت می‌نشست وروزی بازنان خویش به‌سر می‌برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم واسحاق و یعقوب را می‌خواند و یکبارگفت: «پروردگارا نیاکان من‌همه نیکی‌ها را برده‌اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نیاکان تو به معرض امتحان آمدند و بلیه‌ها تحمل کردند که تو نکرده‌ای. ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد ، اسحاق کور شد ویعقوب به‌غم دوری یوسف دچار شد، ولی تو به اینگونه بلیات نیفتاده‌ای.

۱ــ ص: ۱۷ و ۱۸

داود گفت : «پروردگـارا مرا نیز چون بلیات آنهـا ده و از عطیات آنهـا بهره‌ور کن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به‌معرض امتحان می‌روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به‌صورت کبوتر طلائـی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به‌نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دورشدو داود به‌دنبال آن رفت و دورتر شد تا به‌سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به‌پرواز آمد و داود بنگریست کجا می‌رود که کس به‌دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی‌را دید که بربام خویش شستشومی کرد وبسیار زیبا بود وزن او رابدید وموی بیفشاند وخویشتن‌را بپوشاند ورفتار وی رغبت وشوق داودرا بیفزود و جستجو کرد وگفتند: شوهر وی درفلان اردوگاه است. و کس به‌فرمانروای اردو فـرستاد که اهـریارا سوی فلان دشمن فرست و بفـرستاد که پیروز شد و به‌داود نوشت. باز کس فرستاد که اورا سوی فلان‌دشمن فرست که نیرومندتر بود وبفرستاد و باز فیروز شد.

گوید : فرمانده اردوگاه قضیه را به‌داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این‌بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگـرفت و اندك مدتی باوی ببود که خدا دوفرشته به‌صورت انسان فرستاد که خـواستند به‌نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به‌نمازگاه وی در آمـدند و داود به‌نماز بـود که آنها را پیش روی خـود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دوحریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به‌حق میان مـا داوری کن.»

گفت: «قصهٔ خویش را بگویید.»

یکیشان‌گفت: «این برادرمن است که نودونه گوسفند دارد و من یکی‌دارم و می‌خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «توچه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به‌اینجا و اینجایت میزنیم.» وبینی و پیشانی خویش‌را نشان داد.

گفت: « ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجای تو بزنندکه نودونه زن داشتی و اهریا یك زن داشت و پیوسته او را به‌معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش‌را بگرفتی».

و داود نظر کرد وکس را ندید و بدانست که به‌معرض امتحان بوده ودر بلیه افتاده است و به‌سجده افتاد و زاری کرد و چهل‌روز سجده کرد وگریست و جزبه‌ـ ضرورت سر برنداشت و باز به‌سجده رفت وگریست که از اشك وی علف رویید.

پس‌ازچهل‌روزخدا بدو وحی کرد که ای داود سربردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه‌دانم که مرا بخشیده‌ای توداور عادلی ودرقضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش‌را به‌دست‌راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بپرس چرا مراکشت».

گوید: و خداوند وحی کرد که اگرچنین شود اهریا را پیش خوانم و ازاو بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داودگفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به‌آسمان ننگریست.

از عطای‌خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش‌را به‌کف دست‌نوشته

بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می لرزید.

گویند: سبب بلیهٔ وی آن بود که روزی باخویشتن گفت‌تواند روزی‌بگذراند و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بـی گناه بسر تواند برد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی‌برای زنان بود، و روزی برای عبادت، و روزی‌برای داوری بنی‌اسرائیل، و روزی‌خاص بنی‌اسرائیل بود که باآنها سخن می کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنـی‌اسرائیل بود از این بـاب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی‌ارتکاب گناه به‌سر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در ببست و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می کرد، کبوتـری طلائـی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تاآنرا بگیرد و کبوترپرواز کرد ولی چندان دورنرفت که اورانومید کند وداودبه‌دنبال کبوتررفت تا زنی‌رابدید که شستشو می کرد و از خلقت و زیبایی وی به‌شگفت آمد. وچون زن، سایهٔداود را برزمین بدید، مو بیفشاند و تن بپوشاند، و این رفتار فریفتگـی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکـان رود و جایی بود که زنده بازنمیتوانست‌گشت.

گوید: وشوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد وبه‌زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

بگو خدا روز رستاخیز شما دوتن را فراهم آرد و گوید: خونی را که پیش داود داری به‌من ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به‌پندار اهل کتاب، داود ازپس طالوت پادشاهی داشت تا قصهٔ زن اوریا رخ داد و داود به‌گناه افتاد وبه‌توبه مشغول شد و بنی‌اسرائیل او را خوار داشتند وابشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی‌اسرائیل براو فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبهٔ داود را پذیرفت جمعی از کسان به‌طرفداری او برخاستند وبا پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به‌تعاقب او فرستاد وگفت خونش نریزد و اسیرش کند وسردار ، او راکه فراری بود دنبال کرد و به درختی‌پناه برد و موی بلند وی به‌شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت وسردار به‌او رسید و به‌خلاف فرمان داود خونش بریخت و داود سخت غمین شد وبه سردار تعرض کرد.

وهم به‌روزگار داود طاعونی سخت دربنی‌اسرائیل افتاد وآنها به‌محل بیت‌المقدس رفتند ودعاکردندکه خدا بلیهٔ طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا رامسجد کردند و این به‌سال یازدهم پادشاهی داود بود وپیش‌از آنکه بنیان‌آن به‌سررسد داود درگذشت و به‌سلیمان وصیت کرد که آنرا به‌سربرد و قاتل برادر را بکشد وچون سلیمان پدر را به‌خاك سپرد فرمان وی راکاربست و سردار رابکشت و بنای مسجد را به‌پایان برد.

دربارهٔ بنای مسجد روایتی ازوهب‌بن‌منبه هست که‌گوید داود خواست شمار مردم بنی‌اسرائیل را بداند وکسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را به‌وی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد وگفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم وآنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه‌چیز را اختیار کنید: یاسه

سال شما را به‌گرسنگی مبتلا کنم، یا سه‌ماه دشمن را برشما مسلط کنم، یا سه‌روز مرگ برشما چیره شود.»

داود با بنی‌اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «برگرسنگی سه‌سال صبرنداریم و تسلط سه‌ماههٔ دشمن کسی را به‌جای نخواهدگذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به‌دست خداست نه به‌دست غیر.»

وهب‌گوید: و در یك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست وچون داود این بدیدکثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به‌خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن‌بنی‌اسرائیل دهند، من گفتم که‌بنی‌اسرائیل را شمار کنند وگناه آن به‌گردن من است،ازبنی‌اسرائیل درگذر.»

وخدا دعای اورا مستجاب کردومرگ‌ازبنی‌اسرائیل برداشت. وداودفرشتگان را دیدکه شمشیرها درغلاف کردند وبرنردبان طلائی ازصخره برآسمان بالا رفتند وداودگفت: «باید اینجامسجدی‌ساخت.» وخواست‌بنای مسجد آغاز کند وخدا وحی کرد که این‌خانه‌ای‌مقدس‌است وچون‌دست توبه‌خون‌آلوده‌است، بنیانگزار آن‌نباشی ولی پسرتو سلیمان‌که پس‌از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی برکنار دارم‌این خانه بسازد. و چون سلیمان به‌پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی‌الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل‌کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان‌بن داود
علیه‌السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی‌اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس‌از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به‌بارگاه می‌شد پرندگان بالای سروی بودند و انس و جن مراقب بودند تا برتخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکومنظر و پرموی بود و جامهٔ سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به‌صف مردان درآمد داود در امور خویش باوی مشورت می‌کرد و حکایت وی و پدرش و داوری دربارهٔ گوسفندانی که درکشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش‌آورد و فرمود:

«و داود وسلیمان اذیحکمان فی‌الحرث اذنفشت فیه غنم‌القوم و کنالحکمهم شاهدین، ففهمناها سلیمان و کلاآتیناحکما وعلما»[۱]

یعنی: و داود و سلیمان را (یادکن) آندم که درکار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم، و حکم‌حق را به‌سلیمان فهماندیم و هردو را فرزانگی و دانش داده بودیم.

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که دربارهٔاین‌آیه‌گفت: «موستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباه شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه‌باشد؟»

گفت: «موستان را به‌صاحب‌گوسفندان دهی تا به‌اصلاح آن بپردازد و چنان شود که بود وگوسفندان را به‌صاحب موستان دهی که از آن‌بهره‌گیرد وچون‌موستان

۱ــ انبیاء ۷۸،۷۹

چنان شود که بود، آنرا به‌صاحبش دهی وگوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به‌سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هرکجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت ومغلوبش می کرد.

گویند وقتی به‌پیکارمی‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و خیمه‌برآن زنند و همه مردم و چهارپا وابزار جنگ برآن بار کنند و باد را می‌گفت زیرچوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخرناله الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب»[1]

یعنی: پس‌باد را رام وی کردیم که هرجا قصد داشت به‌فرمان وی به‌نرمی‌همی رفت.

وهم او تبارك وتعالی فرماید: «ولسلیمان الریح غدوها شهروروحهاشهر[2]»

یعنی: «وباد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یکماه و شبانگاه رفتنش یکماه راه بود»

گویند نزدیك دجله خانه‌ای هست که درآنجا بعضی یاران سلیمان از جن یا انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود ، صبحگاه از اصطخرآمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاءالله برویم و شب درشام باشیم.

ازمحمدبن‌کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ‌بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت برچوب که سیصد زن معقود و هفتصد زن مملوك درآن بود و بادآنرا می‌برد و هنگامی که‌میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به‌پادشاهی تو افزودم که‌هریك

۱ـ ص: ۳۵ ۲ـ سبا: ۱۲

از خلایق سخنی کند باد برای تو خبر آرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می‌نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می‌گرفتند آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به‌باد می‌گفت تا آنها را بردارد و به‌یك روز یك ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به‌بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب‌شناسان گفته‌اند یلمقه دختر الیشرح بود و بعضی گفته‌اند دختر ایلی شرح بود، و به‌قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبا، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی‌جنگ و پیکار به‌نزد سلیمان رفت.

سبب‌نامه نوشتن سلیمان به‌بلقیس چنان بود که روزی درراه هدهد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار هدهد داند و هدهد نبود.

گویند: سلیمان هدهد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصهٔ سلیمان وبلقیس چنانست که درروایت‌ابن‌عباس آمده که وقتی‌سلیمان‌بن داود به‌سفر بود یا قصد سفر داشت برتخت می‌نشست و به‌راست وچپ وی کرسی می‌نهادند وبه‌انس اجازهٔ نشستن می‌داد وپس از انس به‌جن اجازه‌می‌داد تابنشینند، آنگاه به‌شیطانها اجازهٔ نشستن می‌داد، آنگاه به‌پرندگان می گفت تا بر آنها سایه کنند و به‌بادمی گفت که آنها را بردارد و اوهمچنان برتخت بودو کسان بر کرسی‌ها بودند و صبحگاه یکماه را می‌رفت وشبانگاه یکماه را. برمی گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان ازهردسته پرندگان یکی را برگزیده بود که سرهمه بود و هروقت می‌خواست چیزی از پرندگان بپرسد ازسر آن میپرسید و یك روز که سلیمان در راه بود به‌بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید وانسیان گفتند:«ندانیم.» وسلیمان خشمگین شد وگفت: «تا ندانم‌عمق آب چه باشد ازاینجا نروم وشیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب توان دانست هدهد داند.» سلیمان‌گفت: «هدهد رابیارید» و او را نیافتند و سلیمان خشمگین شد وگفت:

«مالی لااری‌الهدهد ام کان من الغایبین. لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیاءتینی بسلطان مبین»[۱]

یعنی: چرا شانه بسر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب‌می‌کنم عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من‌آورد.

و عقوبت پرندگان چنان بود که بال‌آن را می‌کند و در آفتاب می‌افکند که پروازکردن نمی‌توانست و خزنده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقوبت پرنده بود.

گوید: هدهد برقصر بلقیس گذشت و پشت قصر بستانی دید و به سبزه مایل شد و آنجا فرودآمد و هدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه‌می‌کنی چرا پیش سلیمان‌نیائی؟»

هدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

هدهدگفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و پرنده را مسخر او کرده است.»

هدهد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

هدهد گفت:«همین است که می‌گویم.»

۱ــ نمل ۲۱

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی‌آور استو شگفت‌تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به‌جای ستـایش خدا سجدهٔ آفتاب می کند.»

گوید: هدهد ، سلیمان را به‌یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به‌اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باوی بگفتند.

هدهد گفت: «پیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: وچون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بمالم تحط‌به‌وجئتك من‌سبأبنبأيقين. انی وجدت امرأةتملكهم و اوتیت من کل شیئی ولها عرش عظیم. وجدتها وقومها یسجدون للشمس من‌دون الله وزین لهم‌الشیطان اعمالهم فصدهم عن‌السبیل فهم لایهتدون. الایسجدوا لله‌الذی یخرج‌الخب فی‌السموات والارض و یعلم‌ما تخفون وما تعلنون اللهلااله‌هورب‌العرش العظیم. قال سننظر اصدقت‌ام‌کنت من الکاذبین. اذهب بکتابی هذا فالقه‌الیهم‌ثم‌تول عنهم فانظرماذایرجعون»[۱]

یعنی : چیزی دیده‌ام کـه ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می کند و همه‌چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب راسجده می کردند وشیطان اعمالشان را بر ایشان‌آراسته و از راه منحرفشان‌کرده وهدایت نیافته‌اند. تا خدایی‌راکه‌در آسمانها وزمین نهان را آشکار می کند وآنچه را عیان کنند می‌داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جـز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت : خواهیم دید آیا راست می گویی یا از دروغگویانی . این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

۱ـ نمل ـ ۲۲ تا ۲۸

شو ببین چه می گویند.

و چون هدهد عذر خویش بنمود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از هدهد دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی یا دروغگویی این نامهٔ مرا ببرو پیش آنها بینداز.»

وهدهد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و بترسید و نامه را برگرفت و به جامهٔ خویش بپوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

«یا ایها الملاء انی القی الی کتاب کریم. انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم. الا تعلوا علی و أتونی مسلمین. قالت یا ایها الملاء افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون. قالوا نحن اولوا قوة و اولوا بأس شدید. والامر الیك فانظری ماذا تأمرین. قالت ان الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلك یفعلون. و انی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون. فلما جأ سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما اتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأ تینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون»[۱]

یعنی: گفت ای بزرگان نامه‌ای گرامی به من افکنده‌اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که برمن تفوق مجویید و مطیعانه پیش من آیید گفت: ای بزرگان مرا درکارم نظر دهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش وکار به ارادهٔ تست. ببین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به دهکده‌ای درآیند تباهش کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه‌ای سوی آنها می‌فرستم ببینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به من داده

۱ـ سوره نمل ـ ۲۹ تا ۳۷

بهتر ازآنست که به‌شما داده است شمایید که به‌هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید. نزد ابشان بازگرد. سپاهیانی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به‌ذلت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند.

گوید: وبلقیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن وسلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی به‌دهان‌گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد . و چون فرستادگان بلقیس بازگشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به‌راه افتاد و قومش نیز باوی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هرسالار ده هزار کس داشت وبقولی هرسالار ده‌هزار هزار کس همراه داشت.

ازعبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصدو دوازده سالار همراه داشت و هرسالار ده‌هزار کس همراه داشت.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌سلیمان مردی پرمهابت بود وهرگز سخن‌آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمد و برتخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید وگفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «دراینجا فرودآمده است؟»

مجاهدگوید: ابن‌عباس مکان را برای من وصف کرد که‌آنرا مشخص کردم ویك فرسخ میان‌کوفه وحیره بود.

گوید : سلیمان رو به‌سپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین. قال عفریت من‌الجن انا آتیك به‌قبل ان تقوم من مقامك وانی علیه لقوی امین»[1]

۱ـ نمل ۳۸

یعنی: ای بزرگان کدامتان بیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم‌می آورید. دیوی‌ازجنیان گفت: از آن‌پیش که‌ازمجلس خویش‌برخیزی تخت‌را سوی تو می آرم که براین کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال الذی عنده علم من‌الکتاب انا آتیك به‌قبل ان یرتد الیك طرفك.[1]

یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من‌آنرا پیش از آنکه چشم به‌هم زنی پیش تو می آرم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنش به‌سر رسید سلیمان به تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت:«این از کرم‌پروردگارمن است که می‌خواهد مرا امتحان کند که‌آیا سپاس وی‌می‌گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و باسلیمان بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدیدگفت «گویی‌همانست».

سپس گفت:«من آنرا درقلعه‌های خویش به‌جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه‌به‌اینجا آورده‌اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می‌خواهم‌چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان گفت: «بپرس.»

گفت: «چه آبیست که زلال است و نه از زمین آید و نه‌ازآسمان؟»

گوید :وقتی سلیمان چیزی را نمی‌دانست نخست از انسیان می‌پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می‌پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می‌پرسید.

شیطانهاگفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است‌بگوی تااسبان‌رابدوانند

---

1 ــ نمل ــ 39

و ظرفی از عرق آن پر کنند.»

وسلیمان به‌پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن‌عباس گوید: سلیمان از تخت فروجست و به‌سجده رفت. وبه‌گفتهٔ حسن ازخود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید : سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشتهٔ خدا بیامد وگفت: «پروردگارت می گوید تورا چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به‌تخت‌خویش بازگرد وبنشین وبلقیس را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده‌اند بیار و از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد وچون همگان‌بیامدند وی علیه‌السلام به‌بلقیس گفت: «سؤال توچه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه‌از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان. دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری‌نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم‌چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همهٔ آنها که حضور داشته بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسید» و فرشتهٔ خدای به‌سلیمان گفته بود که خدا میگوید به‌جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به‌شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» وشیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکهٔ سباست و او را به‌زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به‌شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به‌بیند و آنگاه به‌زنی بگیرد. و قصری از آبگینهٔ سبز بساختند و طبقه‌های آبگینه در آن نهادند که گویی آب بود ودردل طبقه‌ها از همه‌جور حیوانات دریا از ماهی ودیگر چیزها نهادند و ببستند و به‌سلیمان گفتند: «به‌قصردر آی.» و برای سلیمان در اقصای قصر کرسی‌ای نهادند وچون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی‌رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به‌بلقیس گفتند: «به‌قصر در آی.» و چون درون شد ماهی‌و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آبگیر است و ساقهای خویش را عریان کرد که از آب گذر کند و موهایش به‌ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم ازاو برگرفت وندا داد این بنایی از آبگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان‌لله رب‌العالمین.»

یعنی: پروردگارا به‌خویش ستم کرده‌ام اینك چون سلیمان مطیع‌پروردگار جهانیان‌می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا باچه توان سترد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنیان را خواست و از آنها پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان سترد؟»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن‌عباس گوید: این نخستین‌بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را به‌زنی گرفت.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی‌فرستادگان بلقیس پیش وی بازگشتند وسخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد وما را یارای وی نیست وباوی مقابله نتوان‌کرد.» وکس پیش سلیمان فرستادکه من باشاهان قوم خویش سوی‌تومی آیم که به‌بینم‌کار توچیست ودینی که به‌آن‌می‌خوانی چگونه‌است آنگاه بگفت تا تخت وی راکه از طلا بود و مرصع به‌یاقوت و زمرد و مروارید، در خانه‌ای نهادند که هفت در پیاپی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می کردند وششصد زن‌به‌خدمت داشت وبه‌جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تامن بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به‌راه افتاد که هرسالار هزاران‌کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هرروز وشب مسیربلقیس را بدو خبردهند وچون‌نزدیك شد همه‌جن وانس فرمانبرخویش را فراهم‌آورد وگفت: «کدامتان پیش‌از آنکه قوم بلقیس‌بیایند تخت وی را پیش‌من توانید آورد؟»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان‌شد وسلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت:«ای‌پیمبر خدا کسی‌چون‌من که چنان‌شاهی‌وقدرت‌داشته‌ام‌زن‌مردان‌شود!»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است وسزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کردمرا به ذو تبع پادشاه غمدان به زنی ده.»

و سلیمان وی را به ذی بتع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بتع ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن». و او نیز برای ذی بتع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هرچه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از تهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحین را در هفتاد وهفت پاییز کار دایم بنا کردیم و صرواح و مراح و بینون و هند وهنید و تلثوم رابساختیم. و این نام قلعه ها بود که شیطانها برای ذی بتع ساخته بودند. پس از آن دست بداشتند و برفتند و پادشاهی ذی بتع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جراده
و حکایت شیطانی که
انگشتر وی راگرفت

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که برباد سوی آن تۋانست رفت. وبه‌همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه‌را بکشت وخلق آنجا را اسیر گرفت واز جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی به‌زیبائی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به‌اسلام خواند و او بابیمیلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر ازهمه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما باوجود منزلتی که به‌نزد سلیمان داشت پیوسته غمین وگریان بود وچون سلیمان حـال وی بدید غمین شد وگفت: «این غم وگریهٔ دایم از چیست؟»

زن‌گفت: «چون ماجرای پدرم را به‌یادآرم غمین‌شوم.»

سلیمان‌گفت: «خدا پادشاهی‌ای بزرگتراز پادشاهی پدر به‌تـو داد و به‌اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن‌گفت: «چنین‌است ولی وقتی از او یادکنم غمم افزون شود اگرگویی که شیطانها صورت پدرم را درخانه نقش کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود ودلم آرام گیرد:» و سلیمان به‌شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانهٔ وی نقش‌کنند و بکـردند و پدر را چنانکه بود بدید ولـی جان نداشت و آنـرا لباس پوشانید و چون سلیمان از خانهٔ وی برون میشد باندیمگان خویش به سجدهٔ او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می کرده بودند وهرشب چنین کرد وسلیمان خبرنداشت تا چهل روز گذشت و خبر به‌آصف‌بن برخیا رسید که‌دوست سلیمان بود و هروقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به‌خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمـان آمد و گفت: «ای پیمبرخدا سن من بسیار شده واستخوانم سستی گرفته وعمرم به‌سررسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یادکنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان راکه مردم ندانند بگویم.

سلیمان‌گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به‌سخن ایستاد واز انبیای سلف یادکرد و از فضائل هریك سخن آورد تا به‌سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا وفضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، درجوانی از ناروایی دور بودی.»

و سلیمان آزرده شد و به‌خشم آمد و چون به‌خانهٔ خویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بی دریغ ستایش گفتی وچون به‌من رسیدی از فضیلت من درجوانی گفتی و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر درآخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل‌روز پیش غیر خدا را درخانهٔ تو پرستش می کنند.»

سلیمان گفت: «در خانهٔ من؟»

گفت: «در خانهٔ تو.»

سلیمان انالله گفت و افزود : «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و بگفت تا لباس طهارت بیارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و وآنرابپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت‌تاخاکستر بیارند و بر آن نشست وبنالید و پشیمانی کرد و به‌تذلل درخاکستر غلطید ودعا واستغفار کرد وهمی گفت«پروردگارا این بلیهٔ آل داوداست که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تاشب بگریست وتضرع کرد آنگاه به‌خانهٔ خویش بازگشت.

و زنی درخانهٔ سلیمان بود امینه نام که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی‌خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز باطهارت به‌دست نمی‌کردو پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود وآنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌اوداد وبه‌آبریز رفت و شیطان دریاکه نامش صخر بود به‌صورت سلیمان پیش امینه‌آمد و انگشتر بگرفت و برفت و برتخت سلیمان نشست و پرنده وجن و انس براوگرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»
گفت: «من سلیمان پسر داودم.»
امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر بگرفت و اینك بر تخت پادشاهی است.»
سلیمان بدانست که نتیجهٔ گناهش ظاهر شده و برون شد و برخانه‌های بنی‌اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خاك براو می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به‌دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هرروز دو ماهی به‌او می‌دادند و شب یکی را به‌بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می کرد و می‌خورد و چهل‌روز بدینگونه گذشت به‌شمار ایامی که در خانهٔ وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی‌اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی‌اسرائیل آیا شما نیز چون‌من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»
گفتند: «آری.»
گفت: «بگذارید تاپیش‌زنان وی روم و بپرسم آیا در امور خاص وی‌نیزچون حکومت عامهٔ ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و بازنان سلیمان‌گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»
گفتند: «بدتر از همه در ایام خون از ما چشم نمیپوشدوغسل جنابت نمیکند»
و آصف اناالله‌گفت و افزودکه این بلایی بزرگ است. و سوی بنی‌اسرائیل رفت وگفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»
و چون چهل‌روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به‌دریا گذشت و انگشتر درآن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آنروز برای اوکارکرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دوماهی خود راببرد و یکی راکه انگشتر در شکم نداشت به‌بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت وشکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به‌دست آورد و به‌دست کرد وسجدهٔ خدا کرد و پرنده و جن و انس براو گرد آمد و مـردم بیامدند و بدانست که بلیهٔ وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خـویش توبه کرد و شیطانهـا را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنهـا بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به‌سنگی دیگـر بست و باآهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به‌دریا افکنند.

سدی دربارهٔ آیهٔ ولقد فتنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت وازهمه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیك بود و چون ناپاك بودی یا به‌حـاجت رفتی انگشتر خویش‌رادر آوردی و به‌هیچکس جـز وی اطمینان نکـردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت:«برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که‌چون پیش تو آیند به‌سود وی‌داوری کنی.»سلیمان‌گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به‌بلیه افتاد انگشتر به‌جراده داد و به‌آبریزگاه شد وشیطان‌به‌صورت وی بیامد وگفت: «انگشتر را بده» وانگشتر را بدو داد که برفت و به‌جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشتر را خواست وجراده‌گفت:« مگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و ازجای خویش سرگردان برون‌شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زنـان سلیمان رفتند و گفتند:«ما ازکار این به‌شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.»وزنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمـان بیامدندوخیره دراونگریستند

و تورات خواندند. گوید وشیطان از پیش روی آنها به‌پرواز آمد و به‌پنجره‌رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به‌دریا رسید و انگشتر ازدست وی به‌دریا افتاد ویکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان درحال سرگردانی برفت تا به‌یکی از صیادان دریا رسید وگـرسنه بود وگرسنگی وی سخت شد واز صیاد خوردنی خواست و گفت: «من‌سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او برساحل‌دریا به‌شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بدکردی‌که اورا زدی.»

گفت: «پنداردکه سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به‌کنار دریارفت و شکم آنرابشکافت و به‌شستن پرداخت و انگشتر خویش را درشکم ماهی یافت و بگرفت وبه‌دست‌کرد و خداشکوه و پادشاهی‌وی راپس آورد و پرندگان به‌دور وی بپرواز آمد وصیادان بدانستندکه وی سلیمان است و به‌عذر خواهی‌از رفتار خـویش آمدند وگفت: «نه عذرتان‌رامیستایم ونه‌رفتارتان راملامت‌می‌کنم‌که‌آنچه شد شدنی بود.» و به‌پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و ازآنروز باد و شیطانها مسخروی‌شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«وهب لی‌ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب»[1]

یعنـی : و مـرا سلطنتـی ده که هیچکس از پس من نداشته بـاشد که تو بخشنده‌ای.

گوید: و چون‌شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به‌صندوقی آهنین کردند و ببستند و قفل زدند و با انگشترخویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به‌دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به‌پا شود ونام این شیطان حبقیق بود.

۱ـ سوره ص، آیه ۳۵

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به‌او پس داده بودببود و هرچه می‌خواست از محرابها و مجسمه‌ها وکاسه‌ها و دیگهای بزرگ ودیگرچیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هر که را می‌خواست عذاب می کرد وهر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به‌جوار خویش برد.

و قصهٔ مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن‌عباس از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هروقت به‌نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و از آن می‌پرسید: نام توچه باشد؟

«و جواب می‌شنید: فلان و بهمان

«می گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکارندت یا برای دوا که بنویسندت؟

«یك روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.

« سلیمان گفت: خدایا مرگ مرا ازجنیان مکتوم‌دار تا انسیان بدانند که‌جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه‌داشت و جنیان به‌کار خویش مشغول بودند تا موریانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان‌بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب خفت انگیز باقی نمی‌ماندند.»

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت‌المقدس به‌خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیك بود به‌بیت‌المقدس درآمد و چنان بـود که هرروز درختی در آنجا می‌روید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام توچیست؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان مـی‌پرسید: بـرای چه روییده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان روییده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند، و درختی بروبید که خروبه نام داشت وچون پرسید: برای‌چه روییده‌ای؟ پاسخ داد: برای خـراب کردن این مسجد وسلیمان بـا خـودگفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب‌نمیکند مرگ من وخراب بیت‌المقدس از تو است. وآنرا بکند و در باغی که داشت بکاشت، آنگاه به‌محـراب درآمد و به‌نماز ایستاد و برـ عصایی تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که درآید و عقوبتشان کند.

گویدوچنان بود که‌شیطانها به‌دورمحراب فراهم شدند ومحراب ازپیش وپس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و از آن‌سو درآیم چابك باشم و یکی از شیطانها درآمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش مـی‌گرفت و آن شیطان بگذشت و صدایـی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بـود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مـرده است و در بگشودند و اورا برون آوردند و دیدند که عصـای او را موریانه خورده بود و ندانستند از کـی مرده است و موریانه را برعصا نهـادند که یك‌روز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کـردند و بدانستند که از یکسال پیش‌مرده است ومردم یقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می‌دانستندپس از مرگ سلیمان به‌کار وی نمی‌پرداختند.

گویدپس از آن شیطانها به‌موریانه گفتنداگرغذا خوردی بهترین غذابرای تو

آماده می‌شد واگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد ولی برای تو آب وگل آریم. و هرجا باشد آب و گل برای او برند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موریانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه‌وچند سال بود وبسال چهارم پادشاهی‌خود بنای بیت‌المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیقباد شاهی اقلیم بابل ومشرق داشت سخن می کنیم.

از پس کیقباد ،
کیکاوس بپادشاهی رسید

وی‌پسر کیسه پسر کیقباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به‌پادشاهی رسید گفت: «خدا این‌زمین‌و مخلوق آنرا به‌ماداد که درکار اطاعت وی بکوشیم.»

وی‌گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت وکشور و رعیت را از دست‌اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به‌بلخ بود و پسری آورد که به‌جمال و کمال و خلقت نکو به‌دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به‌رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و توابع سپرد تا به‌تربیت وی قیام کند. و رستم‌سیاوخش را به‌سیستان برد و تربیت کرد وهمچنان درکنار رستم بود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم‌آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری‌یافت وی را سواری آموخت تادرفنون‌آداب‌کامل شد ودرسوارکاری سر شد و مردی‌کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان‌کرد و او را شایسته و ماهر یافت وبسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را به‌زنی گرفته بود و به‌قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود ودرسیاوخش دل بست و او را به‌خویشتن خواند که نپذیرفت و قصهٔ او و سیاوخش دراز است‌و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا ازکیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر به‌زنی کیکاوس داده بود به‌شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

ورستم‌چنین کردواز کیکاوس‌اجازه‌گرفت‌وسپاه‌فراوان همراه‌سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت وچون‌بدانجا رسید میان وی وفراسیات صلح شد و سیاوخش قصهٔ صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به‌شرایط خویش وفا نکند باوی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات ازپس صلحی که در میان بوده ونقض نشده مایهٔ ننگ وعاراست و به‌فرمان پدر عمل نکرد و بدانست‌که این همه ازکید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به‌فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی ازبزرگان ترك بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد سپاهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به‌نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفافرید را به‌زنی وی داد واو مادر کیخسرو نه بود. وفراسیات سیاوخش را گرامی‌داشت وچون ادب و عقل وکمال و دلیری وی را بدید برپادشاهی خویش بیمناك شد و دل با او بدکرد و دوپسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشنکان بددلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به‌تباهی کشانیدند که براوحسد می‌بردند و برملك خویش بیمناك بودند و فراسیات اجازه داد اورا بکشند. و این قصه دراز است واو را بکشتند و اعضــا ببریدند وزن سیاوخش دختر فراسیات آبستن کیخسرونه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که درکار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یــافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عــاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیات خــواست که وسفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تاوقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد.

و چون وسفافرید بزاد فیران براو و مــولود رقت‌آورد و ازکشتن او چشم بپوشید وکار را پوشیده داشت تا مولود بالـغ شد و چنانکه گفته‌اند کیکاوس «بی» پسرگودرز را به‌دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و بـا مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به‌جستجوی مولود بود وکس ازاو نشان نمی‌داد . آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیر کرد و مادر و فرزند را از دیــار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس ازقتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران راکه شجاع و جنگاور بـودند بفرستاد تا از ترکان بسیارکس بکشتند واسیرگرفتند و بـافراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهرو شهره دو پسر فراسیات را بــه دست خویش بکشت وطوس نیز کیدربرادر فراسیات را به‌دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به‌پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به‌فرمان سلیمان‌پسر داود اطاعت وی‌می‌کردند و کیکاوس‌فرمان‌دادتاشهری برای‌وی ساختند و آنراکیدر و به‌قولی قیقدور نام‌کرد و طــول شهر چنانکه گفته‌اند هشتصد فرسنگ‌بود وبگفت تاحصاری ازسرب وحصاری ازشبه وحصاری ازمس وحصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا به‌دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهارپا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می‌بردند.

چنان‌بود که کیکاوس می‌خورد و می‌نوشید اما به‌آبریزگاه نمی‌رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به‌شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هریك از پادشاهان‌درافتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملك و توفیق مداوم به‌اندیشه افتاد که به‌آسمان بالا رود.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که کیکاوس از خراسان به‌بابل آمد و گفت برهمه زمین تسلط یافته‌ام و بایدکار آسمان و ستارگان و بالای آنرا نیز بدانم و خدا نیرویی بدو داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا به‌ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاك شدند و او جان به در برد و آنروز به‌آبریز رفت و پادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به‌پیکار بود وگاهی فیروز می‌شد و زمانی مغلوب.

گوید : کیکاوس به پیکار دیاریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسر ابرهه ذوالمنارپسررائش بود وچون به‌یمن رسید ذوالاذعار به‌مقابلهٔ وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی‌شد و چون کیکاوس با سپاه به‌سوی بلاد وی آمده بود باگروه حمیر و اعقاب قحطان برون شد و براو ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد و کیکاوس را در چاهی کرد و طبقی برآن نهاد.

گوید : مردی به‌نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان درآمد و به‌پندار پارسیان دیاریمن را در نوردید و کبوس راکه همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به‌پندار اهل یمن وقتی ذوالاذعار از آمدن رستم خبر یافت باسپاه‌سوی او رفت و هردو حریف به‌دور اردوی خویش خندق زدند که ازهلاك سپاهیان‌نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند وصلح کردند که کیکاوس را به‌رستم دهند و جنگ برخیزد.

و رستم کیکاوس را به‌بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان راتیول او کرد و کلاهی زربفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به‌دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصدو پنجاه سال بود.

به‌پندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه به‌تن کرد شادوس پسر کودرز بود که در ماتم سیاوخش سیاهپوش شد و این به‌هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به‌کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاریك و سیاه است.

حسن‌بن‌هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی‌را دربارهٔ اسارت‌کاوس به‌دست فرمانروای یمن تأیید کرده آنجاکه گوید: کاووس هفت‌سال در زنجیر ما بود.

پس ازآن کیخسرو
پسر سیاوخش
به‌شاهی رسید

هنگامی که «بی» پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترك آورد کیکاووس شاهی بدو داد وچون شاه شد وتاج‌برسرنهاد برای رعیت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام‌خون پدرش سیاوخش‌را از فراسیات ترك خواهدگرفت. آنگاه به‌گودرزسپهبد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون بیامد قصد خـونخواهی پدر را باوی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند وسی‌هزار مرد از آنها برگزیند و به‌طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود . گودرز چنان کرد و نخبهٔ سپاه وی به‌طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بـر زافره پسر کیکاووس عمـوی کیخسرو و «بی» پسرگودرز و بسیاری از بـرادران وی بودند و کیخسرو به‌طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخـانهای وی کند و از آن نـاحیه دیار ترکان که برادروی فروذ پسرسیاوخش آنجاست گذر نکند. فروذ از زنی به‌نام برزـ آفرید،زاده‌بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکـی از شهرهای ترك داشته بود و به‌وقت آبستنی او را ترك کرده بود.

گویند: طوس درکار فرود خطاکرد وچون ازشهری که وی آنجا بودگذشت به‌سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به‌عموی خویش برزآفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نـوذران وجنگ فروذ را بگفت و فرمان داد که طوس را دربند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه‌راسوی مقصد برد وچون نامه به‌برزافره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به‌بند کنند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد وکار سپاه را به‌دست گرفت و از رودمعروف کاسرودگذشت وخبر به‌افراسیاب رسید وگروهی از برادران وطرخانهای خویش را به‌جنگ برزافره فرستاد و درجایی ازدیار ترکان به‌نام واش دوسپاه روبرو شد.

فیران پسرویسغان وبرادرانش‌وطراسف پسرگودرز داماد فراسیات وهماسف پسرفشنگان نیز جزو سپاه بودند وجنگی سخت‌کردند و برزافره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بـالای کوه برد وکار برادران گودرزآشفته شد و به‌یك روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دوگـروه بسیار کس هلاك شد و برزافره با همراهان پیش کیخسرو بـاز گشت وغم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود.

وچون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کردو گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان‌شاهان، حاصل بددارد و پشیمانی آرد.» وماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد وخور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون‌بیامدبا اوهمدردی کرد وگودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب‌هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو برپدران ما حق خدمت داری و سپاه وخزینهٔ ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود تاآمادهٔ پیکار فراسیات وکشتن او و ویران‌کردن دیار ترکان شود.

وچون‌گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید وگفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان‌تو‌ایم و آفت و بلیت بربندگـان بهتر که برشاهان. پسران مقتول من‌فدای توباشند وما از فراسیات انتقام‌می‌گیریم و از دیار ترك تلافی می‌کنیم.شاه ازآنچه رفت‌غمین نباشدواز‌تفریح نماند که جنگ را زیرو رو هست.» وگفت که فرمان‌وی راکار می‌بندد وخرسند ازپیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سرپیکار ترکان دارد وبه‌عاملان خویش درآفاق نوشت‌که به‌وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم‌آیند.

سران سپاه در آنجـاگـرد شدنـد وکیخسرو بـا سپهبدان و یـاران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیماندهٔ پسرانش آنجا رفت و چـون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال‌آن واقف شود. آنگاه‌گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسرگرگین واغص‌پسر کنیز سیاوخش راکه شوماهان نام داشت خواست و گفت‌که قصد دارد ازچهارسو

سپاه فرستد تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به‌گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهپان را همراه وی می کند که از ناحیهٔ خراسان در آید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم‌بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش‌از آن‌هیچیك از پادشاهان این درفش را به‌سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به‌میلاد گفت که ازجانب چین‌درآید وگروهی ازسران راکه باگودرزنبودند بدوپیوست. باغص نیزگروهی‌همانندگروه میلادهمراه‌کرد وگفت که از ناحیهٔ خزر درآید. برادران وبنی‌عمان خویش‌را نیزبا سی‌هزارسپاهی‌همراه شومهان کرد وگفت که از محلی ما بین راه‌گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومهان را به‌جنگ فرستاد از آنرو که‌با سیاوخش نزدیك بود ونذر کرده بود که به‌خونخواهی‌وی برخیزد.

همهٔ این سران براه خویش رفتند وگودرز از ناحیهٔ خراسان به دیار ترك درآمد و از فیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخ‌داد که دراثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد وگودرز فیران را بکشت. پس از آن‌گودرز آهنگ‌فراسیات کرد وسه‌سپاه هریك ازجهتی‌بدو پرداختند وکیخسرو از راه گودرز به‌دنبال سپاه بیامد و هنگامی به‌سپاه‌گودرز رسید که بسیار کس از ترکان وازجمله فیران سرسپهبدان فراسیات راکه نامزد جانشینی او بود با گروهی از برادران فیران چون خمان و اوستهن و گلباد و سیامك و بهرام و فرشخاذ وفرخلاد باپسرش روبن که مقرب فراسیات بود باجمعی ازبرادران‌فراسیات چون زیدرای(یارتدرای) و اندرمان و اسفخرم واخست راکشته بود و برواپسر فشنگان‌کشندهٔ سیاوخش را باسیری‌گرفته بود.

گودرزکشتگان و اسیران و غنیمت‌ها راکه گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد . سی‌هزار استر به‌دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره ومال بی‌شمار بود و به‌همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چـون کیخسرو به‌اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. وچون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایك بدید و نخستین جثه‌ای که دید جثهٔ فیران بود که به‌نزدیك پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد وگفت: «ای کوه بلند و قله دست نیافتنی! مگر نگفتم به‌این جنگ نیایی و به‌جـای فراسیات طرفدارما باشی‌مگر جان خویش رابه‌تو بذل‌نکردم و ملك خویش به‌تو عرضه‌نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو راستگو و مدافع برادران ورازدار نبودی. مگر ترا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به‌سخنم گوش ندادی و به‌غفلت بـودی تا شیران جنگاور نزدیك تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان ویسغان را به‌فنا دادی. دریغ از عقل و فهم تو. دریغ ازجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می‌خوریم»

کیخسرو همچنان رثای فیران گفت تا به‌پرچم «بی» پسر گودرز رسید و چون بایستادبروا پسر فشنگان رادید که‌اسیر«بی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای اورا بریده است و کیخسرو به‌او نزدیك شد وبه‌شکرانهٔ پروردگار سرخم کرد وگفت:«بروا، سپاس‌خدا که‌به‌دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی . تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به‌هلاکت وی پرداختی و باکار زشت خود درخت دشمنی کاشتی واین جنگ را پدیدآوردی ومیان دوگروه آتش‌افروختی، توبودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی. ای ترك چرا از جمـال او باك نداشتی و چرا وی را به‌خاطر نوری که از چهره‌اش تابان بود وانگذاشتی. شجاعت وقوت‌تو چه شد. چرا برادر جادوکرت ترایاری نمیکند. من ترانمی کشم که‌چرا اورا کشته‌ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به‌سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای برو را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و«بی»چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به‌پرچم و از اسپهبد به‌اسپهبد رفت و به‌نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می گفت که یاد کردیم تا به‌جایگاه خویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خودرا خواست و چون بیامد او را به‌دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را درجنگ تن‌به‌تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان ومکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز راپیش خواند وچون بیامد گفت: «ای‌سپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود واز تدبیر وقوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش وفرزندانت را در راه ما بذل کردی و این‌را به‌یادخواهیم داشت و اینك مقام بزرگفرمذار را که وزارت است به‌تو ارزانی‌میکنیم و اصفهان و گرگان‌و کوهستان آنرا به‌تو میدهیم. مردم آنجارا نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه‌گودرز بودند وسخت کوشیده‌بودند ودر کشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسغان دست داشتند بیایند چون‌گرگین پسر میلادان و بی شادوك و لخام وگدمیر پسر کودرز و بیژن و برازه پسر بیفغان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شابریغان و بسطام پسر کزد همان و فرته پسر تفارغان. و یکایك پیش‌وی‌آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به‌آنها نوشت که درپیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان‌که معین کرده بود، بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارسپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کـردند واسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار براو تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود اورا با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد وچـون به‌نزدیك وی رسید کیخسرو بدانست که‌فراسیات وی‌را برای کید ومکاری‌فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم‌آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناك شد و بترسید وپنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به‌نام گـرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست وآرایشی نکو بود وکشتار بسیار ازدوسوی‌شد و مردان خنارث به‌جان‌کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد وفراری شد وکیخسرو ویاران به‌تعاقب وی برخاستند وگرد بدو رسید و باگرز ضربتی بدو زد که ازپای درآمد وکیخسرو برجثهٔ وی بایستاد وآنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت وباهمه طرخانهای خود بیامد وچون باکیخسرورو‌برو شد جنگی سخت درمیانه رفت که مانندآن دیده نشده بود ومردان خنیارث بامردان ترك درآویختند وکار دراز شد وخون همه‌جا راگرفت وگودرز و پسرانش وگرگین وگرد وبسطام اسیر بسیارگرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین ازکیخسرو دفاع می‌کردند و فراری شد وکشتگان را شمار کردند و بیشتر ازیکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به‌تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به‌آذربیجان رسید و در برکه‌ای به‌نام چاه خاسف نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه‌روز برای استراحت بماند و پس‌از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید کـه دستاویزی نداشت و بگفـت تـا او را بکشتند. و «بی»

پسر گودرز برخاست‌ووی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فروبرد و گفت: «این به انتقام سیاوخش و ستمی که به‌او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی‌از آذربیجان باز گشت.

گویند چند تن از فرزندان کیبه جد اعلای کیخسرو و فرزندانشان در جنك ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کیبه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن و کی به‌ارش شاه کرمان واطراف و کی‌اوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسر کیسه‌شاه فارس و این کی‌اوجی پدر کی‌لهراست پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسیات به‌نام کش‌شراسف از آن بس که کیخسرو برادروی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و برملك برادر تسلط یافت و پسری به نام خرزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشوادگان‌پسردسحره پسرفرحین پسرحر پسررسودپسر اورب پسرداح پسررسك پسر ارس پسر وندنگ‌پسررعرپسر بودراحا یسر مسواگ‌پسر نوذر پسرمنوچهربود.

و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملك خویش آرام گرقت به‌کار پادشاهی بی‌رغبت شد و به‌زهد پرداخت و به‌سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره‌گیری دارد که سخت بیمناك شدند و تضرع کردند وخواستند که همچنان شاهی کند. امادر اواثرنکرد و چون نومید شدند گفتنداکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به‌شاهی برداریم و لهراسف حاضربودو کیخسرو با دست‌بدو اشاره کردو گفت که‌جانشین ووصی‌منست‌ولهراسف جانشینی کیخسرو راپذیرفت و کسان بدواقبال کردند و کیخسرو نهان شد. بعضی‌ها گفته‌اندگوشه‌گرفت وکس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به‌ترتیبی که وی گفته بود به پادشاهی رسید. فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر ورمی‌ورمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی‌اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه‌السلام باز می‌گردیم:

پس‌از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی‌اسرائیل شد ومدت پادشاهی وی هفده‌سال بود. پس از آن ممالك بنی‌اسرائیل پراکنده شد و ابیا پسر رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام سلیمان را به‌پادشاهی برداشتند و این به‌سبب قربانی بود که جراده زن سلیمان در خانهٔ وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته‌اند سه‌سال بود.

پس از آن آسا پسرابیا نیز چون پدر به‌پادشاهی سبط یهوداو سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود.

سخن از حکایت‌اسا پسرابیاوزرج هندی

از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اند که یکی از شاهان بنی‌اسرائیل به‌نام آساپسر ابیا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به‌نام زرج جباری بدکاره بود و مردم را به‌پرستش خویش خواند و ابیا بت پرست بود و دوبت داشت که به‌جای خداپرستش‌می‌کرد ومردم رابه‌پرستش‌آن می‌خواند و مردم بنی-

اسرائیل را به‌گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس‌از وی پسرش اسا به‌پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت وبت‌پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هرکس از بنی‌اسرائیل در ملك وروزگار من بکفر سربرداردا و را بکشم که طوفان و غرقهٔ دنیا و فرورفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به‌سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم‌و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاك کنیم و با مخالفان بجنگیم واز دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش‌مادرشاه‌شدند و از رفتارپسر با خدایان خویش شکوه کردندکه می‌خواست آنها را از دینشان‌دور کند و به‌عبادت پروردگار بکشاند. و مادر شاه تعهد کرد که باوی سخن کند و او را به‌پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

وهنگامی که شاه نشسته بود واشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامدوشاه‌به‌احترام مادرازجای برخاست وخواست اورا به‌جای خویش بنشاند ولی مادرنپذیرفت وگفت: «پسر من‌نیستی اگرخواست مرا نپذیری و هرچه‌گویم‌نکنی که اطاعت‌من مایهٔ رشاد وبهره‌وری است ونافرمانی من موجب خسران. پسرم!شنیده‌ام که‌کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای‌که قومت از دین بگردند و به‌خدایان خویش کافرشوند ورسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید وقدرت ترا استوار کند. پسرم! خطا کرده‌ای وگناه آورده‌ای و مردم را به‌جنگ خویش کشانیده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بندهٔ خویش کنی‌و ضعیفان رابرضدخویش نیرودهی، رأی‌دانشوران را خوار کرده‌ای و به‌خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی‌و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری وحق من نشناسی از نسل پدر نباشی وچون‌تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسرم! قوم خویش را به کجا می کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به‌تو داده‌اند که باآن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را ازظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به‌تو داده‌اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید وجالوت جبار را بکشت یا ملك و حکمتی برتر از سلیمانت داده‌اند که‌سرحکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسرم اگر نیکی سوی تو آید من ازهمه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه‌روزتر شوم.»

وچون شاه این سخنان بشنید سخت به‌خشم آمد و دلتنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که بادوست و دشمن بریك سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگارخود رابپرستم. اگراطاعت‌من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا رابپرستی ومنکر همه خدایان‌جز او شوی وهر که این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدامی کنم که بندهٔ اویم.»

مادرشاه گفت: «من از بتان خویش دست ندارم واز دین‌پدرانم نبرم ورسم خویش به‌گفتار تو دیگرنکنم و خدایی راکه‌گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این‌سخن رابطهٔ مرا باتوبرید.» وبفرمودتا اورا بیرون کردند و به‌غربت انداختند. آنگاه به‌حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کنداو را بکشید. و چون اسباط اطراف‌وی این بشنیدند از مهابتش‌بلرزیدند ومطیع او شدند و تدبیر دیگرندانستند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگرمخالفت کنیم و به‌دین وی نگرویم باما چه‌خواهد کرد؟» و حیله‌ها کردند و خدا مکرشان را نابود کرد.

و چون تحمل این‌کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید همسخن شدند که از دیار وی بگریزند و دردیار دیگر اقامت‌گیرند و آهنگ زرج پادشاه هند کردند که وی را به‌مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدندبه

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی بالیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باك نداشت و اینك سوی تو آمده‌ایم که قصه با تو بگوییم و تو به‌پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار وگنج‌ها و سی پادشاه. همین مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به‌دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم. بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به‌مال و جان تسلیم تواند».

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به‌پیکار قومی که شاید مطیع‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کارچنان باشد که‌گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنتان دروغ باشد شمارا عقوبتی‌شایستهٔ‌دروغگویان کنم.»

گفتند: «سخن به‌انصاف کردی وحکم عادلانه‌آوردی و بدان رضایت‌داریم».

زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به‌خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عقوبت‌شوند واگر راست‌گویند نکویی بینند وگفت: «شما را به‌خاطر امانت و دینداری ونیك‌اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی ازسرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و ازدانش مردم و شاه وسپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت‌و مرجان و لباس‌ببرید که چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» وآنها را به

خزانه فرستاد تااز آن برگرفتند و لوازم خشکی ودریا داد وقومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند وآنها درزی بازرگانان برفتند تا به‌ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به کشتی نشستند و به‌ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بارگشودند وکالای خویش بنمودند و مردم را به‌خرید دعوت کردند و کس به‌کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیز کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و اخبارشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند وآنچه راکه شاهشان خواسته بود به‌دست آرند.

پادشاه آسا مقرر داشته بود که هریك از زنان بنی‌اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در زی زنان شوهر دار درآید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی‌شوهر با نقاب و جامهٔ کهنه برون می‌شدند تاکس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی راکه صد درم قیمت داشت به‌یك درم می‌دادند زنان بنی‌اسرائیل شبانگاه ونهانی به‌خرید آمدند که اهل دینشان ندانند وکالای قوم فروخته شد و آنچه می‌خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه‌ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و مرجان و یاقوت برای هدیهٔ شاه نگهداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده‌بود وگفتند: «اگرشاه توانگر است چرا چیزی ازما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به‌او دهیم و اگر توانگر نیست چراکالای مانبیند که هرچه خواهد بی‌بها بدو دهیم.» مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه وکالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه‌ها که موسی از مصر آورده و زیورها که بنی‌اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظروف بی‌نظیر گرد آورد به‌نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار اوچگونه است؟ شوکت وی به‌چیست وسپاهش چند است واگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند وشمار سپاهش چند است و چقدر مرد واسب به‌عرصهٔ جنگ آرد وآیا مهابت وی از کثرت مکنت وخزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندك‌تر است ولی وی‌را دوستی هست که اگر او را بخواند و ازاو کمك بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل ومقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست وبرعرش خویش نشسته وسپاهش شمار ندارد که همهٔ مخلوق بندهٔ اویند. اگر دریا را گوید به‌خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی ازآنها به‌نزد وی‌شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه‌های دیار خویش هدیه‌ای داریم که می‌خواهیم به‌تو پیشکش کنیم یا از ما بخری که به‌تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» وچون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فناشود و صاحبانش فنا شوند».

اسا گفت: «مرا بدان نیازی‌نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیهٔ آنها را پس داد و از بیت‌المقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی‌اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آسا سخن آوردند.

وچون‌زرج سخنانشان بشنید آنهارا به‌عزت خویش و آفتاب وماه که‌معبودشان بود سوگند داد که از آنچه درمیان بنی‌اسرائیل‌دیده‌اند چیزی مکتوم‌ندارند و آنهانیز چنان کردند و چون از خبرگفتن فراغت یافتند وخبر اسا پادشاه قوم ودوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنـی‌اسرائیل‌دانسته‌اند که شما به‌جاسوسـی رفته‌اید واز کارشان خبر یافته‌اید از دوست اسا سخن کرده‌اند و دروغ گفته‌اند و خواسته‌اندشما را بترسانند که دوست اسا بیشتر از من سپـاه و ابزار ندارد و قـوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هـزار کس به‌مقـابلهٔ من آرد من بیشتر آرم.» آنگاه بگفت‌تابه‌همه پیروان وی نوشتندتا ازهرولایت سپاه فراهم کنند وازیاجوج وماجوج وترك وفارس واقوام دیگر که مطیع وی بودند کمك خواست وچنین‌نوشت:

«اززرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به‌هرکس که نامهٔ من بدورسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده ومی‌خواهم که عاملان‌فرستیدتا هرچه درو کنند غنیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و برقسمتـی از سرزمین من چیره شده‌اند وبندگان مرا مقهور کرده‌اند و آنها را به کسانی بخشم که با من برضدشان قیام کنند اگرتجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من‌بسته نیست.» و کسان ازهرولایت براو فراهم آمدند واسب وسوار وپیاده ولوازم‌آوردند وچون فراهم شدند ازخزاین خویش سلاح‌وتجهیزات داد وبگفت‌تا شمارشان کنند ویك هزار هزار ویکصد هزار بودند به‌جزسپاهی که ازبلاد وی‌آمده‌بود وبگفت‌تا یکصدمرکب‌آماده کنندواستر آن را چهار چهار ببستند وبرهر چهار استر تخت وخیمه‌ای تعبیه‌کردند ودرهرخیمه کنیزی بنشاندند وباهرمرکب ده‌خادم وپنج فیل همراه کردند وهرسپاه وی یکصد هزار شد و یکصدکس ازسران آنها را خاصهٔ خویش کرد که با وی سوارشوند و در هرسپاه کسان‌نهاد وخطبه خواند وبه‌جنگ ترغیب کرد وچون انبوه جماعت رابدید وباآنها برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست ؟ آیا تواند که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس برمن چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا وسپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هرسپاهی‌او هزار سپاهی دارم. به‌زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به‌اسیری آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد وسخنان ناروادر بارهٔ او گفت.

وچون قصهٔ زرج‌ورفتار وی‌به‌آسارسید پروردگار خویش را بخواند وگفت: «خدایا تو که آسمانها وزمین و مخلوق آنرا به‌قدرت آفریدی و همه چیز در قبضهٔ‌تو است، تو که ملایمت داری و سختی نیز داری ازتو خواهم که به‌خطاهای ماننگری‌و گناهانمان راکیفر ندهی و رحمت خویش راکه خاص‌خلایق کرده‌ای شامل ماکنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما وکثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی وآسایش دشمن ببین وزرج و سپاهش را به‌قدرتی که فرعون وسپاهش را غرق‌کردی و موسی وقومش را نجات دادی به‌دریا غرق‌کن از تو خواهم که‌ناگهان عذاب خویش را برزرج وقومش فرودآری.»

در جواب به‌آسا گفته شدکه سخن تو را شنیدم و تضرع تو به‌من رسید. من برعرش خویش هستم و اگر زرج هندی وقوم وی را غرق‌کنم بنی‌اسرائیل و دیگران ندانند باآنها چه‌کرده‌ام ولی دربارهٔ زرج و قوم وی قدرت‌نمایی کنم تا زحمت ایشان ببرم وغنیمتشان نصیب توکنم و سپاهشان‌را به‌دست تودهم تادشمنان تو بدانندکه دوست‌آسا دوست خودرا رها نکنند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا ازکار خویش فراغت یابد آنگاه وی‌را به‌بندگی سوی توکشانم و سپاهش بندگان تو وقومت شوند.»

و زرج وکسانش بیامدند و برساحل ترشیش فرودآمدند و بیک‌روزجویهارا بخشکانیدند و سبزه‌زارهارا محوکردند و پرندگان برآنها فرودآمد و وحش ازآنها گریز نتوانست وچون به‌دومنزلی ایلیا رسیدند زرج ازآنجا سپاه خود را در ایلیا

پراکند ودشت و کوه از آنها پرشد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاك خویش‌را معاینه دیدند.

و آسا قصه بشنید و گروهی ازقوم خویش را سوی آنها گسیل داشت وبگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند وگفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی‌آدم چون‌آنها و فیلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و باور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم‌و امیدمان ببرید.»

وچون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاك به‌سر ریختند و درکوچه و بازار ناله سردادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند وگفتند ما همگی سوی این‌قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به‌ما رحم آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه‌گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه وکتاب خدا را به‌بدکاران‌واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و ازدوست و پروردگارت که ما را به‌نصرت وی وعده می‌دادی‌و‌به‌ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه،اگر این‌بلیه از ما برنداردست در دست دشمن می‌نهیم شاید ازکشته‌شدن برهیم».

آساگفت: «پروردگار مرا جز به‌تضرع وخواری نرم نتوان‌کرد.»

گفتند: «سوی وی‌شو شاید اجابت توکند و برضعف ما رحم آردکه دوست در این‌حال‌دوست خود را وانگذارد.»

آسا به‌نمازگاه رفت و تاج از سربنهاد و خرقه پوشید و برخاکستر نشست. آنگاه دست به‌دعا برداشت و با دلی غمین و تضرع فراوان و اشك روان خدا را بخواند وگفت: «خدایا! پروردگار هفت‌آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هرجـا که خواهی از خلق نهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تـو خبر نتوان یافت. تو آن بیداری که به‌خواب‌نرود و آن تازه‌ای که به‌گذشت‌شب‌وروز کهنه نشود، خدایاترابه آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش براو خامـوش کردی و او را به‌صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی‌اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به‌خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به‌آن تضرع که بندهٔ تو داود کرد و اورا برداشتی و از پس ضعف قـوت دادی و برجالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به‌دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبندگان کردی. تـو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به‌من رحم آری و دعایم‌اجابت کنی که مستمندم و ازهمه بندگان ضعیفتروبیچاره‌تر وبلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش‌آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به‌جز تو قوت و وسیله نداریم برضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم‌کن که هرکه را خواهی چنانکه خواهی‌رحم فرمایی.»

عالمان‌بنی‌اسرائیل نیزاز بیرون دعا می کردند ومی گفتند: «خدایابندهٔ‌خویش را اجابت کن که به‌تو پناه‌آورده و او را به‌دشمن وامگذار و بیادآر که دوستدار تو است و از مادر وهمه مخلوق به‌جز مطیعان تو جدایی‌گرفته است.»

خداآسارا که در نمازگاه به‌سجده بود به‌خواب برد آنگـاه فرستادهٔ خدا بیامدوگفت: «ای‌آسا دوست دوست خویش را به‌دشمن‌نگذارد، خدا عزوجل گوید که محبت خویش برتو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تودفع کنم و هـر که به‌من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت ازمن دارد سستی نگیرد. تـو، به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به‌هنگام سختی ترا وانگذارم. تو به‌هنگام امان مرا خوانده‌ای و به‌هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای توانا گوید قسم می‌خـورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق‌آن به‌خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت‌خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من باتوام و دست هیچکس به‌تو ویارانت نرسد.»

و آساخندان از نمازگاه درآمد و پیام خدارا باآنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به‌تکذیب‌وی‌پرداختند و باهم گفتند: «آسالنگ برفت ولنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت اوکرده باید پای او را درست کرده‌باشد. ولی مارا فریب می‌دهد و به‌امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن اثنای که شاه ازکرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند ونامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتند که درآن به‌وی و قومش ناسزاگفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود راکه مایهٔ گمراهی قومت شده بخوان تا باسپاه خویش به‌جنگ من آید و برمن ظاهر شود و دانم که‌نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشك از دیدگانش روان شد و به‌نمازگاه درآمد ونامه‌ها را درپیشگاه خدا بگشود وگفت: «خدایاهیچ چیز را ازدیدارتوخوشتر ندارم اما بیم دارم این نورکه به‌روزگار من نموده‌ای خاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که درآن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود امابنده‌ات زرج‌سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به‌ناروا فخرکند و به‌ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به‌آسا وحی کردکه کلمات من تغییر نیابد و وعدهٔ من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون‌شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند وبا پیروان خویش بروید و برزمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خویش بگفت و دوازده‌کس از سران بنی‌اسرائیل برون شدند و هریك تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به‌مردم

گفتند که به‌کار دنیا نپردازند و بر تپهٔ کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم!» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «با من دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به‌خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به‌خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم با این قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به‌او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش دربارهٔ شما روان کنم، یا در انتظار پیکار منید؟

آسا جواب داد که ای تیره‌روز ندانی چه‌گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به‌اندك خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها تواناتر و بزرگتر و قاهرتراست و بندگانش زبونتر و ضعیف‌تر از آنند که اورا آشکار ببینند. اینك او با منست و هر که خدا باوی باشد مغلوب نشود. ای تیره‌روز هرچه داری بیار تا ببینی چه برسرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به‌جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیراندازی کنند و خدای از هر آسمان فرشتگان به‌یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنـا آسا و قـومش حمد خدا مـی گفتند و تسبیح او می کـردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثردارد. بنی‌اسرائیل نیزچنینند و هیچ دانـا با مکرشان برنیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمك آن از دریـا گدشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به‌قوم خویش ندا داد که شمشیرهارا بکشید و به‌یکباره‌حمله برید و آنهارا درهم بکـوبید وهندوان شمشیر کشیدند و به‌فرشتگان حمله بـردند و فرشتگان‌آنها را بکشتند و جز زرج وزنانش و نزدیکانش کس نماند.

و چون زرج این‌ماجرا بدید باکسان خود فراری‌شد وهمی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباه کرد. و او وهمراهانش را دیدم که ایستاده بودندو جنگ نمی کردند وجنگ‌در قوم من افتاده بود.»

و چون‌آسا فرار زرج را بدیدگفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ماو او حایل نشوی بار دیگر قوم خویش را به‌جنگ ما آرد».

وحی آمدکه هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به‌جـای خود باش که اگر درمیانه نباشم همهٔ شما را هلاك کنند. زرج در چنگـال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و ازچنگ من رهایی نیابد.من اردوهای اورا باهمه نقره و کالا و چهارپا به‌تو بخشیدم. این پاداش تو است که به‌من متوسل‌شدی وبرای کمکی که به‌تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به‌دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصدهزار کس با او بود وکشتیها آماده کردند و برآن نشستند و چـون به‌دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاهـا بادها به‌آن دریا فرستاد و امواج از هـرسو درهم افتاد و کشتیها را به‌هم زد تا بشکست و هرکه باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبربگیرد

و خدا بدو وحی کرد که تو وقومت واهل دهکده‌ها فرودآیید وغنیمتی راکه‌خدایتان داده به‌قوت بگیرید و شکر آن بگزارید که هر که ازاین اردوها چیزی بگیرد براو حلال باشد.

و قوم‌آسا فرود آمدند و شکر وتقدیس خداگفتند و مدت سه‌ماه اردوهارا به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس ازآسایهوشافاظ پسرش به‌پادشاهی رسید و بیست‌وپنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به‌قولی‌عزلیا دختر عمرم مادراخزیا به‌پادشاهی رسید وفرزندان ملوك بنی‌اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخرنا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت‌سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به‌پادشاهی رسید و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس ازآن اموصیا پسر یواش به‌پادشاهی رسید و بیست‌ونه‌سال پادشاهی کرد و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس ازآن عوزیا پسر اموصیا به‌پادشاهی رسید. عوزیارا غوزیا نیزگفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه‌ودوسال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به‌پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس ازآن حزقیا پسر احاز به‌پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعیا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به‌پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شدو

مهلت یافت وشعیا به‌او اعلام کرد. ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق‌دوست شعیا که این‌حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه
شعیا و سخاریب

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل موسی را از حوادث بنی‌اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی‌اسرائیل فی‌الکتاب لتفسدن فی‌الارض مرتین و لتعلن علوا کبیرا. فاذاجاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدیدفجاسوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکرة علیهم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها فاذا جاء وعد الآخرة لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیتبروا ماعلوا تتبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»[1]

یعنی: و در آن کتاب به‌پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار دراین سرزمین فساد می‌کنید و سرکشی می‌کنید سرکشی بزرگ. و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده‌ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به‌شما دادیم و به‌مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به‌خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است وچون موعد دیگر بیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانتان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به‌هرچه تسلط یافتند نابود کنند نابود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر بازکنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران

۱- بنی‌اسرائیل ۴ تا ۸

کرده‌ایم.

بنی‌اسرائیل حادثه‌ها وگناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نکوکار بودواز جمله ماجراهایشان‌حکایت صدیقه‌بود که یکی‌ازپادشاهان‌بنی‌اسرایبل بود و چنان بود که‌چون خدا کسی‌را پادشاهی بنی‌اسرائیل می‌داد پیغمبری‌می‌فرستاد که وی را هدایت کند ومیان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم باوی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می کردند وبه‌اطاعت ترغیب می کردند وچون این‌پادشاه بیامد خداوند شعیا پسر امصیا را باوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. واین پادشاه مدتی شاهی بنی‌اسرائیل و بیت‌المقدس داشت و چون ایام ملك او به‌آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عزوجل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت‌المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخمدار بود و شعیای پیمبر به‌نزد وی آمد و گفت:«ای‌پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصدهزار پرچم برتو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

وقضیه برشاه‌گران بود وگفت: «ای پیمبر خدای‌آیا دربارهٔ این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدوگفت: «وحیی که دراین‌باب سخن کند به‌من نیامده است.»

دراین اثنا خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی‌اسرائیل‌شو و بگوکه وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی‌اسرائیل آمد وگفت: «پروردگارت‌به‌من وحی کرد که بگویم وصیت کنی وازخاندان خویش هر که‌را خواهی به‌جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به‌قبله کرد و نماز کـرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و تضرع و اخلاص و توکل وصبر وظن صادق به‌خدای، گفت: «ای خدا! ای‌پروردگارپروردگاران‌وخدای خدایان! ای‌قدوس متقدس،‌ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رئوفی که خور و خواب نداری،عمل‌و رفتار نکوی مرا با بنی‌اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای اورا اجابت کرد که بنده‌ای پارسا بود و به‌شعیا وحـی کرد و فرمان داد به‌صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد وپذیرفت و رحم آورد که گریهٔ تورا بدید ومرگت را پانزده‌سال پس انداخت و ترا از دشمنت سنحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن باشاه بگفت درد ازوی برفت و بدی وغم ببرید وبه سجده افتاد و گفت: «ای خدای من وپدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم تویی که پادشاهی به‌هرکه خواهی دهی و از هرکه خواهی گیری. هرکه را خواهی عزت‌دهی و هرکه را خواهی زبون کنی. دانای غیب وآشکاری اول وآخر وظاهروباطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به‌تضرع من رحم آوردی».

و چون شاه سربرداشت خدا به‌شعیا وحی کرد که به‌شاه صدیقه بگـو به‌یکی از بندگان خود بگوید تاآب انجیر بیارد و برزخم نهد که شفا یـابد و به‌شود وشاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به‌ما بگوید با دشمن مـا چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر گفت: «به‌شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا ازآنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی‌به‌جز سنحاریب و پنج‌تن از دبیران‌وی بمیرند.» و صبحگان بانگزنی بردر شهرآمد وبانگ زد ای‌پادشاه بنی‌اسرائیل خدا

شردشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاك شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج‌تن از دبیرانش که یکی‌شان بخت‌نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی‌اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به‌سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تاپسینگاه به‌سجده بود آنگاه به‌سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به‌قدرت خویش بکشت».

سنحاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم درآیم شنیده‌بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به‌تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به‌جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی برمن و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «ستایش خدای توانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت. اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آنرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیتان فزون شود و به قوم خویش خبر دهید که خدای ما با شما چه‌کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیتان نگذاشته بود که خون تووهمراهانت به‌نزد خدا ازخون‌بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی‌اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد وهفتاد روز به‌دور بیت‌المقدس بگردانید و هرروز دونان جوین به‌هر کدامشان می‌داد.

سنحاریب به پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می‌کنی بهتراست هرچه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اعدام‌فرستاد و خدا به‌شعیای پیمبر وحی کرد که به‌شاه بنی‌اسرائیل بگو که سنحاریب‌وهمراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به‌بابل رسیدند و چون به‌آنجا رسیدند مردم را فراهم‌آورد و به‌آنها گفت که خدا باسپاه وی‌چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای‌پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها و پیمبرشان را باآن وحـی که به‌وی فرستاده بـود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی باخدای این‌قوم مقاومت نیارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی‌اسرائیل را ترسانید و آنگـاه خدا شر وی را برداشت تذکار و عبرت‌آموز شد. پس‌از آن سنحاریب هفت‌سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته‌اند که این پادشاه بنی‌اسرائیل که سنحاریب به‌سوی او رفت لنگ بودولنگی وی از عرق النسأ بود و سنحاریب به‌سبب‌بیماری وضعفی که داشت طمع در ملك وی بست و پیش از سنحاریب یکی ازپادشاهان بابل به‌نام لیفر سوی او رفته بود و بخت‌نصر پسرعمو ودبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاك کرد و او و دبیرش جان به‌در بردند. و این شاه بابلی به‌دست پسرش کشته شد و بخت‌نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدر کش‌رابکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقرداشت باشاه آذربیجان سوی شاه بنی‌اسرائیل رفت و شاه آذربیجان سلمان چپ دست بود و سنحاریت وسلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به‌نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی‌اسرائیل شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند آنکه به‌جنگ حزقیایارشعیارفت،سنحاریب‌پادشاه‌مرصل‌بود وچون‌باسپاه خویش‌بیت‌المقدس را محاصر کرد خدافرشته‌ای‌فرستادو یکصدوهشتادو پنجهزار کس‌ازسپاه‌وی‌را‌بکشت‌ومدت‌پادشاهی‌این‌پادشاه‌بنی‌اسرائیل‌بیست‌ونه‌سال‌بود.

پس از آن منشا پسر حزقیا سی‌وپنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به‌دست یاران‌خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی‌ویکسال پادشاهی کرد تا به‌دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهواحاز پادشاه شد و فرعون‌بینی بریده به‌جنگ وی آمد و اورا بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهـواحاز را به‌جای پدر پادشاهـی داد و خراجی براو نهاد و یویاقیم خراج‌را از بنی‌اسرائیل می‌گرفت وپادشاهی وی‌دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه‌بنی‌اسرائیل شد، و سه‌ماه پس‌از آغاز پادشاهی، بخت‌نصر به‌جنگ وی‌آمد و اورا بگرفت و به‌بابل برد و متنیا عموی‌وی را به‌جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت‌نصر رفت که به‌جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرید و شهر و هیکل را به‌ویرانی داد و بنی‌اسرائیل را اسیر کـرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا ببودند تاکورش پسر جاماسب پسر اسب، به‌سبب خویشاوندی که باآنهـا داشت به‌بیت‌المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جـاویل و به‌قولی حاویل اسرائیلی بود. وهمه مدت پادشاهی صدیقیا باسه‌ماه پادشاهی یویاحین ده‌سال و سه‌ماه بود.

پس ازآن پادشاهی بیت‌المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت‌نصر بود.

از محمدبن اسحاق روایت کـرده‌اند که وقتی صدیقه پـادشاه بنی‌اسرائیل که حکـایت وی را از پیش بگفتیم درگذشت کار بنی‌اسرائیل آشفته شد و به‌رقـابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به‌او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به‌شعیا گفت میان قوم به‌سخن برخیز تابه زبان تو وحی کنم و چون به‌پا خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و گفت که به‌

معرض حوادثند. و چون شعیا سخن به‌سر برد، براو تاختند که بکشندش و از آنها بگریخت و به‌درختی رسید که بشکافت و به‌درون آن شد و شیطان برسید و گوشهٔ لباس اورا بگرفت و به‌قوم نشان داد واره بردرخت نهادند و ببریدند واورابادرخت به‌دونیم کردند.

قصهٔ شعیا را و اینکه قوم وی او را بکشتند از محمدبن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پسرش بشتاسب
و ویرانی بیت‌المقدس
به‌دست بخت‌نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین به‌پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به‌پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج برسرنهاد گفت: «ما نیکی را بردیگر چیزها برتری دهیم.» و برتختی ازطلای مرصع به‌اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به‌سرزمین خراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «حسنا» خواند و دیوانها پدید آورد وشاهی وی نیروگرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آبادکرد و خراج‌گرفت تامقرری سپاه بدهد و بخت‌نصر را برگماشت که بقولی نام وی به‌فارسی بخترشه بود.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که لهراسب شاه برادرزادهٔ کاوس بود و شهر بلخ را بنیادکرد و درایام وی شوکت ترك بالاگرفت و مقر لهراسب به‌بلخ‌بود که باترکان پیکار داشت، گوید و بخت‌نصر به‌روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیهٔ غرب دجله مابین أهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به‌دمشق رسید و مردم آنجا باوی به‌صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستادکه سوی بیت‌المقدس شد

و با پادشاه بنی‌اسرائیل که از فرزندان داود بوَد صلح کرد و از او گروگانها گرفت‌و از آنجا بازگشت و چون به‌طبریه رسید مردم بنی‌اسرائیل به‌پادشاه خویش تاختند وخونش‌بریختندو گفتند: «به‌بابلیان‌گروگان دادی و مارا زبون کردی.» و آمادهٔ‌پیکار شدند و سردار بخت‌نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به‌جای خود باشد تا وی بیاید و بخت‌نصر برفت تا به‌بیت‌المقدس رسید و شهر را به‌زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری‌گرفت.

گویند: بخت‌نصر ارمیای پیمبر را درزندان بنی‌اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بودکه بنی‌اسرائیل را از ماجرای بخت‌نصر بیم دهد و اعلام کندکه اگر توبه نکنند وازاعمال خویش دست برندارند خداکسی را برآنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد وزن وفرزند به‌اسیری برد.

بخت‌نصر به‌ارمیاگفت: «قصه چیست»؟

ارمیاگفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته‌اند و به‌زندان افکنده‌اند.

بخت‌نصرگفت: «چه بدمردمی بوده‌اندکه نافرمانی فرستاده خداکرده‌اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی‌اسرائیل که به‌جا مانده‌بودند به‌دور ارمیافراهم‌آمد و گفتند:«بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده‌ایم به‌پیشگاه خدا توبه می‌بریم از خدا بخواه که‌توبهٔ ما را بپذیرد.» و او پروردگارخویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می‌گویند با تو دراین شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به‌آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده وخدا برمردمش خشم‌آورده بمانیم.» و نخواستندبمانند و بخت‌نصر به‌شاه مصر نوشت که گروهی‌از بندگان من به‌سوی تو گریخته‌اند آنها را نزد من باز فرست وگرنه به‌جنگ تو آیم‌و دیار تو را پایمال اسبان‌کنم. وشاه مصر بدو نوشت که‌اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت‌نصر بدو حمله برد و بکشتش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به‌سرزمین مغرب رفت و تا اقصای آنجا رسید. ازان پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن‌جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی‌اسرائیل پراکنده شدند و بعضی‌شان به‌سرزمین حجاز در یثرب و وادی‌القری و دیگر جاها مقر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی کرد که من بیت‌المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. وارمیا برفت و آنجا ویرانه‌بود و باخود گفت: «سبحان‌الله خدا به‌من‌گفته دراین شهر فرود آیم که‌اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواندشد وچگونه خداوند آنرا ازپس مرگ زنده می‌کند.» آنگاه سربه‌زمین نهاد و بخفت و خر خودرا با سبدی که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتادسال در خواب بماند تا بخت‌نصر و پادشاه بالا دست وی هلاك شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصدوبیست سال بود و پس ازاو بشتاسب‌پسرش به‌پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به‌سرزمین‌فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا داد که هر که می‌خواهد به‌شام باز گردد، و یکی از خاندان داودرا پادشاه آنهاکرد و فرمان داد که بیت‌المقدس را آباد کنند و مسجد آنرا بسازد واسرائیلیان باربستند وبیت‌المقدس را آبادکردند و خدا چشمان ارمیا راگشود و شهررا نگریست که چگونه‌آباد می‌شد و بنیان می‌گرفت وهمچنان درخواب بود تا یکصدسال گذشت، آنگاه خدا وی‌را بر انگیخت وپنداشت بیشتر ازساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «دانم که خدا برهمه‌چیز تواناست.»

گوید: بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس مقیم شدند وکارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به‌دوران ملوك‌الطوایف، رومیان برآنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به‌روزگار بشتاسب بود و به‌پندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرد ولك و پیس گرفت و به‌دیار آذربیجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد واز آنجا پیش بشتاسب رفت که به‌بلخ مقر داشت وچون پیش وی شد ودین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به‌قبول آن وادار کرد و برسر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. ومدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مردم مملکت خویش روش پسندیده داشت وپادشاهان اطراف ایرانشهررا به‌شدت سرکوب کرد ویاران خویش را تفقد بسیار می کرد. در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت واندیشهٔ بسیار، و شاهان روم و مغرب وهند و جاهای دیگر هرسال باج به‌او می‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی می‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بیمناك بودند.

گویند: بخت‌نصر از اورشلیم گنج ومال فراوان برای وی آورد وچون نیروی وی سستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد وگوشه گرفت وکارملك بدو سپرد. ومدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته‌اند یکصدوبیست سال بود.

گویند بخت‌نصر که به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت بخترشه نام داشت و مردی از عجم بود واز فرزندان گودرز، وبسیار مدت بزیست و عمرش از سیصدسال بیشتر بود ودرخدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بودو لهراسب اورا سوی شام وبیت‌المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت وبازگشت وپس از لهراسب درخدمت پسرش بشتاسب بود و پس ازاو در خدمت بهمن بود و بهمن درشهربلخ

مقر داشت و بلخ را حسناگفتند و همو بخت‌نصر را بفرمـود تا به‌بیت‌المقدس رود و یهود را بیرون‌کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت‌المقدس برفرستادگان‌بهمن تاخته بود وبعضی از آنها راکشته بود و چون بهمن خبر یافت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل‌کرد و گفت تاآنجا رود و از آنجا به‌شام و بیت‌المقدس درآید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد وزن و فرزند به اسیری‌گیرد. وگفت هرکه را خواهد ازاشراف وسران برای همراهی‌خویش برگزیند و وی‌ازخاندان‌پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان ماذی پسر یافث پسر نوح بود برگزید و او خواهرزادهٔ بخترشه بود.

وهم‌کورش کیکوان را برگزیدکه از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه‌دار اموال بهمن بود با اخشویرش پسرکورش پسر جاماسب که لقب عـالم داشت بـا بهرام پسرکـورش پسر بشتاسب . و بهمن این چهارکس راکه از خـاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه‌کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجـاه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه دادکه هرچه‌خواهد مقررکند. وبخترشه باآنها برفت تا به‌بابل رسید و یك‌سال آنجا بماند تا لوازم وابزار جنك‌آماده‌کند. و گروهـی عظیم براو فراهم‌آمد و ازآن‌جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بودکه به‌جنك حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت‌المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود ونام این مرد بخت‌نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود وسنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسرکوش پسرحام پسر نوح داشت.

و این نوادهٔ سنحاریب به‌سبب رفتاری‌که حزقیا و اسرائیلیان به‌وقت پیکار سنحاریب باجد وی‌کرده بودند برای پیکار بنی‌اسرائیل به‌بخترشه پیوست و اورا وسیله انتقام کرد و بخترشه او را باگروهی فراوان ازپیش فرستاد و ازپی او رفت.

و چون سپاهها به‌بیت‌المقدس رسید بخترشه ظفر یافت‌که خدا اراده فرموده بود بنی‌اسرائیل را عقوبت‌کند و اسیرگرفت وخانه‌را ویران‌کرد و به‌بابل بازگشت

و یویاحن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی‌اسرائیل راکه از فرزندان سلیمان بودهمراه برد و متنیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام‌کرد.

وچون بخت‌نصر به‌بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت‌نصر بار دیگر به‌جنك وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران‌کرد و صدقیارا بندنهاد و میل کشید و فرزند وی را سربرید. سپس او را همراه خویش به‌بابل برد و بنی‌اسرائیل به‌بابل ماندند تاوقتی که دوباره به‌بیت‌المقدس بازگشتند.

و غلبهٔ بخت نصر موسوم به‌بخترشه بر بیت‌المقدس مطابق این روایت چهل‌سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به‌پاخاست و بیست‌وسه‌سال پادشاهی آن ناحیه داشت وچون بمرد پسرش بلتشصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلتشصر پادشاهی یافت‌کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به‌مشرق رفت او را معزول کرد و به‌جای وی داریوش ماذوی راکه به‌ماذی پسر یافث پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشصر را بکشت و سه‌سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلمی راکه از فرزندان غیلم پسرسام پسر نوح بود به‌جای‌وی نصب‌کرد. و غیلم همان بودکه وقتی جامر با ماذی به‌مشرق می‌رفت همراه وی‌بود و چون پادشاهی بابل به‌کیرش رسید به‌بهمن نوشت که با بنی‌اسرائیل مداراکند و اجازه دهد هرجا بخواهند مقر گیرند و به‌سرزمین خویش بازگردند و هرکه را برگزینند فرمانروای آنهاکند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدندکه امورشان را به‌عهده گرفت وکیرش سه‌سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت‌نصرتا پایان‌کاروی و فرزندانش وپادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت‌المقدس به‌شمار است و هفتادسال است که همه را به‌بخت‌نصر منسوب دارند.

پس از آن یکی از خویشان بهمن به‌نام اخشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه

هنگام رفتن به‌شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت‌نصر به‌وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. وکر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به‌اخشو یرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بابیشتر یارانش بکشت و بهمن کار وی‌را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مقرگرفت و اشراف‌رافراهم آورد وگوشت به‌مردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوحبش و مجاور دریا داشت و به‌یک‌روز برای صدوبیست سالار پرچم بست و باهرسالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان درجنگ با صدمرد برابر بود.

مقراخشویرش به‌بابل‌بود ولی درشوش بسیارمی‌ماند وازاسیران بنی‌اسرائیل زنی به‌نام اشتر دختر حاویل را به‌زنی‌گرفت و اشترا مردخای که پسرعم و برادر شیری وی بود پرورده بود ومادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشویرش با اشتر آن بود که زن خویش وشتاراکه جمیل و زیبا وجلیل بود بکشت از آنرو که شاه‌گفته بود بی‌پرده درآید که مردم او را به‌بینند وجلالت وجمال وی را بشناسند و او نپذیرفت وشاه اورا بکشت وازکشتن وی بسیار بنالید وبدوگفتند زنان دنیا را بنگرد وچنان‌کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود

به‌پندار نصاری اشتر وقتی‌اخشویرش به‌بابل رفت اشتربرای وی پسری‌آورد که اورا کیرش نام کرد.

پادشاهی اخشویرش چهارده سال بود و مردخای تورات به‌او آموخته بود و به‌دین بنی‌اسرائیل درآمده بود و از دانیال پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و کسانی‌که با وی بودند چون حننیا و میشایل وعازریا چیزآموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به‌بیت‌المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تا زنده‌ام یکیشان ازمن جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه‌کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزهـا راکه در خزینه بود و بخت نصراز بیت‌المقدس گرفته بود در آرد و بازپس برد، و به‌بنیان بیت‌المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به‌روزگار بهمن و خمانی بیست‌ودوسال بود وبهمن به‌سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به‌سال چهارم پادشاهی خمانـی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست‌ودوسال بود.

چنین است مطـالبی که اهل سیرت و خبر دربـارهٔ بخت‌نصر و کار وی بـا بنی‌اسرائیل آورده‌اند. ولی مطلعان سلف در این‌باب سخنان دیگر گفته‌اند.

از جمله روایت‌سعیدبن جبیر است که گوید: یکی ازمردم بنی‌اسرائیل وقتی قـرائت می‌کـرد به این عبـارت رسید که بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید[1] یعنی: بندگانی داشتیم با صلابت سخت که‌بر آنها گماشتیم. و بگریست ودیدگانش پراشك شد. آنگـاه کتاب را ببست وگفت: «این چیزی است که خدا از روزگـار خواسته.» آنگاه گفت : «پروردگارا این‌مـرد راکه هلاك بنی‌اسرائیل را به‌دست او داده‌ای به‌من بنما.» ومستمندی از اهل بابل را به‌خواب دید که بخت‌نصر نام‌داشت‌و این اسرائیلی مردی توانگربود وبامال وغلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت:«سر تجارت دارم.» و در بابل به‌خانه‌ای فرودآمد و آنجا را به‌کرایه گرفت وهیچ کس جزاو درخانه نبود ومستمندان را می‌خواند و ملاطفت می‌کرد و هرکس بیامد اورا عطاداد وگفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند : «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمـار است وبخت نصر نام دارد.»

اسرائیلی وبه‌غلامان خویش گفت‌سوی او رویم. وچون پیش او رسیدگفت:

۱) نحل ۶

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت‌نصر.»

اسرائیلی به‌غلامان خویش گفت تاوی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تاشفا یافت وجامه پوشید وروزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت‌نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریهٔ تو ازچیست»؟

گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم».

اسرائیلی گفت «چیز ساده‌ای هست که اگر به‌پادشاهی رسیدی ازمن دریغ نداری.»

وبخت‌نصر به دنبال‌او می‌رفت و می گفت «مرا مسخره می کنی؟» مانعی نمی‌دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می‌دانم که چرا ازقبول درخواست من سرباز می‌زنی که‌خدای عزوجل می‌خواهدقضای خویش رابه‌سربرد که در کتابی ثبت شده‌و روزگار کارخود را می کند.»

وچنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می‌شداگر طلیعه‌ای به‌شام می‌فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که‌بفرستی.»

گفت: «چه کسی را درنظر دارید»؟

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصدهـزار سکه به‌او داد و بخت‌نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به‌آنجا می‌رفت و چون طلیعه دار به‌شام رسید دیدکه‌آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر دارد وآشفته‌خاطر شد وچیزی‌نپرسید. وبخت‌نصردرمجالس‌مردم‌شام‌همی رفت ومی گفت: «چرا شما به‌جنك‌بابل‌نمی‌روید اگر بروید خزانهٔ‌آن‌آسان به‌دست شما افتد».

وبجواب‌می‌گفتند: «ماجنك ندانیم و جنگاور نیستیم»ومجلسی نبودکه ندید.

آنگاه بازگشتند و طلیعه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت‌نصر به‌سواران شاه‌می‌گفت: «اگرشاه مرا بخواهدچیزی دیگربگویم.» وشاه‌او رابخواست واو خبر خویش بگفت و بیفزودکه فلانی چون دیدکه‌آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر داردآشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. ولی من درمجـالس شام با مـردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند . و طلیعه‌دار به‌بخت‌نصر گفت: «مرا رسوا کردی یکصدهزار سکه بگیر وازاین‌گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینهٔ بابل را به‌من دهی دست برندارم.»

و روزگارکار خویش بکرد وشاه‌گفت چه شود اگر سپاهی به‌شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شصتی بنمایند وگرنه بازآیند.

گفتند: «چه زیان دارد»؟

گفت: «باکی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه. مـردی را که خبر شام با من بگفت می‌فرستم.» و بخت‌نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبهٔ سواران خویش باوی همراه کـرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان‌که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانـی و کشتارکردند. در این اثنا صیحون درگذشت وگفتند: «مردی را جانشین اوکنید.»

گفتند: «تأمل‌کنید تا یارانتان از شام بازآیندکه سواران شمایند وشاید رای دیگر زنند.»

و تأمل‌کردند تا بخت‌نصر با اسیر و مال بیامد وهمه را میان مردم‌پخش‌کرد وگفتند: «هیچکس برای شاهی ازاو سزاوارتر نیست.»

وکسان دیگرگفته‌اندکه بخت‌نصرازآنرو به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت‌که یحیی پسر زکریا راکشته بودند.

ذکر بعضی گویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی صیحائین خبر یافت که پادشاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهما السلام را کشته است بخت‌نصر را به جنگ بنی‌اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل پس از شعیا مردی از بنی‌اسرائیل راکه یاشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود واز سبط هارون بود.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به‌پیمبری بنی‌اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه‌ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش از آنکه‌بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش‌از آنکه به‌کمال رسی امتحانت کردم وبرای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیارا سوی پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و ازپیش خدا به‌وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی‌اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد ومرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا راکه از سنحاریب وسپاه وی نجاتشان داده بود از یاد ببردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به‌نزد قوم خویش رو و آنچه را به‌تو می‌گویم باآنها بگوی و نعمتهای مرا به‌یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیاگفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگر یاریم نکنی زبون شوم».

خدا عزوجل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به‌ارادهٔ من است و دلها و دستها را به‌دست دارم وچنانکه خواهم بگردانم. اطاعت‌من‌می کنی و من خدای‌بی مانندم وآسمانها و زمین وهرچه‌در آن هست باکلمهٔ من به‌پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حدآنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند وموجهای چون‌کوه بیاید و چون به‌حد مقرر رسد از بیم فرمان من به‌ذلت اطاعت اوفتد. من با توام و با وجود من بدی به‌تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی وچون همه‌کسانی که پیروتو شوند پاداش بری واز پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که درگمراهیشان واگذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو وبگوخداوند پارسایی پدران شما را به یادتان‌می آرد ومی‌خواهد شمارا به‌توبه وادارد و ازآنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه‌دیده‌اند و ازمعصیت من چه کشیده‌اند. آیاکسی پیش ازآنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره‌روز شده باشد یا عصیان من کرده که باعصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان‌که جاهای خوب را به‌یاد آرند سوی‌آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت به‌چرا رفته‌اند احبار و راهبانشان بندگان مرا بندهٔ خویش کرده‌اند و به‌عبادت غیرمنشان واداشته‌اند وبه‌خلاف کتاب من درمیانشان داوری‌می کنند چنانکه کار من‌فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به‌من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان‌کفران نعمت من کرده‌اند و از مکرمن ایمن شده‌اند وکتاب مرا به‌یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که درخورکسی جز من نیست وروا نیست‌که درکار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعتهاشان راکه از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و بررسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست وشأن من بزرگ است وروا نیست که‌کسی را درکار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به‌جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان درمسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن‌می‌پردازند اما به‌دین، دنیا مـی‌جویند و فقه نه به‌خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل فرا می‌گیرند. فرزندان‌پیمبران‌بسیارند اما مقهور ومغرور که تابع‌جماعتند و آرزودارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارند که بی‌راستی وتفکر وعبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به‌یاد نیارند که پدرانشان‌چگونه مرا یاری کرده‌اند و در قبال بدعتگران درکار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تاکار من بالاگرفته و دین من نفوذ یافته. من با این قـوم مدارا کرده‌ام شاید بازآیند و عمرشان را درازکردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهـم و زمین را برویانم و عافیتشان دهم و بردشمن فیـروزشان‌کنم ولـی پیوسته طغیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند. تاکی چنین باشد! مگر می‌خـواهند مرا فریب دهند یا استهزا کنند! به‌عزتم قسم فتنه‌ای بیارم‌که عاقل در آن متحیر ماند و حکمت حکیم ورأی مدبر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل وسرکش و مهیب و بی‌رحم را برآنها تسلط دهم با پیروانی چون سیاهی شب دیجور و سپاهی چـون پاره‌های ابرو کشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حملهٔ سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی کرد که من‌مردم بنی‌اسرائیل‌را به‌یافث‌هلاك کنم ویافث مردم بابلند که از فرزندان یافث پسر نوح علیه‌السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید وبگریست و جامه بدرید وخاکستر به‌سر ریخت وگفت: «روزی که تولد یافتم وروزی که تورات‌آموختم ملعون‌باد. بدترین ایام‌من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دچـار شر شوم اگر خیری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی‌اسرائیل نمی کرد که به‌خـاطر من تیره‌روزی وهلاك به‌آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع وزاری وسخن وی‌را شنید ندا دادکه ای‌ارمیاوحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا. پیش از آنکه بنی‌اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاك فرمای».

خدا عزوجل فرمود: «بعزت وجلالم قسم بیت‌المقدس وبنی‌اسرائیل‌را هلاك نکنم مگر آنکه تو بگوئی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خوشدل شد و گفت: «قسم به‌آنکس که موسی‌را به‌حق برانگیخت هرگز به‌پروردگارم نگویم که بنی‌اسرائیل را هلاك کند.»

آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی‌اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگرپروردگارمان عذابمان کندبه‌سبب کثرت‌گناهان ماست واگر از ما درگذرد ازقدرت اوست.»

ازوحی خدا سه‌سال‌گذشت و عصیان وبدکاری بنی‌اسرائیل‌بیفزود وهلاکشان نزدیك شد ووحی کمتر شد که آخرت‌را از یاد بردند ووحی خدا از آنها برگرفته‌شد و به‌کار دنیاسرگرم شدند و پادشاهشان‌گفت: «ای بنی‌اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای برسد وقومی سنگدل را سوی شما فرستد ازاین رفتار بازآیید که خدا توبه پذیر است و به‌نیکی‌گشاده‌دست و با توبه‌گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند وخدا در دل بخت‌نصرپسر نبوزراذان‌پسرسنحاریب‌پسرداریاس‌پسرنمرود (همان‌که‌باابراهیم‌دربارهٔ‌پروردگارش محاجه‌کرد) پسر فالغ پسرعابر افکندکه سوی بیت‌المقدس رود و آن کندکه جدوی سنحاریب می‌خواست کرد وبا ششصدهزار پرچم درآمد وآهنگ مردم بیت‌المقدس داشت.

و چون به‌راه افتاد به‌پادشاه بیت‌المقدس خبر دادندکه بخت‌نصر باسپاه‌قصد شما دارد. شاه ارمیارا پیش‌خواند وچون بیامدگفت: «آن وحی که‌خداکرده بودکه

می‌گفته بود مردم بیت‌المقدس را هلاك نكند چه شد؟»

ارمیا گفت: «پروردگار من خلاف وعده نكند ومن بدو اطمینان دارم.»

وچون وقت نزدیك شد وهنگام زوال پادشاهی بنی‌اسرائیل رسید وخدااراده‌ٔ هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد وگفت: «پیش ارمیا برو وازاو فتوی بخواه و موضوع استفتا را باوی بگفت.»

فرشته به‌صورت مردی‌ازبنی‌اسرائیل به‌نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی‌هستی؟»

گفت: «من یکی ازبنی‌اسرائیلم، آمده‌ام دربارهٔ خویشاوندانم ازتوفتوی‌بگیرم که طبق فرمان خدای باآنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنهارا بیفزود. ای‌پیمبر خدا درکار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به‌فرمان خدا رفتار کن وامید خیر داشته باش».

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به‌صورت همان مردبیامد و به‌نزد او بنشست وارمیا گفت: «کی هستی»؟

گفت: «همان کسم که به‌استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا باوی‌گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به‌آنکه ترا به‌حق برانگیخته هرنیکی که کسی با خویشاوندان خودکرده باشد باآنها کرده‌ام وبیشتر».

پیمبر گفت: «پیش کسان خود بازگردوباآنها نیکی کن واز خدایی که بندگان پارسای خودرا به‌صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضـای خویش هم‌سخن کند واز خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته ازپیش ارمیا برفت وروزی چند گذشت وبخت‌نصر وسپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت‌المقدس‌را در میان داشتند و بنی‌اسرائیل سخت بیمناك بودند و شاه بنـی‌اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خـدا

وعدهٔ پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردیوار بیت‌المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدل بود فرشته بیامد و پیش او نشست وارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار دربارهٔ کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بدو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده‌اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بررفتاری که تاکنون بامن می کردند صبور بودم و می‌دانستم که جز خشم من بلیه‌ای نخواهند دید وچون امروز پیش آنها رفتم دیدم به‌کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایهٔ خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به‌خاطر خدای و به‌خاطر تو خشمگین‌شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به‌حق مبعوث کرد درحق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند».

ارمیا گفت: «ای‌پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند واز کارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه ازدهان ارمیا درآمدخدا عزوجل صاعقه‌ای از آسمان به‌بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت وهفت در آنرا به‌زمین فرو برد.

وچون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاك به‌سر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین وای ارحم‌الراحمین! وعده‌ای که بامن نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به‌فتوای تو که بافرستادهٔ ما گفتی بدانها رسید. و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستادهٔ پروردگار بود و از میان مردم بگریخت وهمدم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به‌بیت‌المقدس درآمد و در شام تاخت و تاز کرد و از بنـی‌اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت‌المقدس را ویران کرد و به‌سپاه خویش گفت که هر کدام سپر خویش را از خاك پر کنند و در بیت‌المقدس بریزند و چندان خاك در آن ریختند که پر شد .

آنگاه به‌سرزمین بابل بازگشت و اسیران بنی‌اسرائیل را باخود ببرد و بگفت تا همهٔ مردم بیت‌المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کـوچك به نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودك از آن‌جمله برگزید وچون خواست غنیمت سپاه را میـانشان تقسیم کند سپاهیانی کـه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تـو باشد واین کودکان را که از بنی‌اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت‌نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید ودانیال وحنانیا وعزاریا و میشابل از آن‌جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود ویازده هزار کس از سبط یـوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهـارده هزار ازسبط زبالون و نفتالی پسران یعقوب بود و چهارهزار کس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود وچهارهزار ازسبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر بـاقیماندهٔ بنی‌اسرائیل را سه‌گروه کرد: یك سوم را به‌شام مقر داد و یك سوم را به‌اسیری برد ویك سوم را بکشت و ظروف بیت‌المقدس را با هفتادهزار کودك به‌بابل‌برد واین حادثهٔ اول‌بود که خداوند عزوجل به‌سبب بدعتها و ستمگریهای بنی‌اسرائیل به‌آنها فرستاد .

و چـون بخت‌نصر با سران بنی‌اسرائیل سوی بابل بـاز گشت ارمیا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشردهٔ انگور با یك سبد انجیر همراه داشت و چون به‌ ایلیا درآمدو ویرانی آن بدید شك در دل‌او افتاد و گفت: «خدا تاکی این شهر مرده را زنده خواهدکرد؟» و خدا او را با خرش به‌حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

ببود. فشردهٔ انگور و سبدانجیر همان‌جا بود وخدا چشمها را بسته بود که کس اورا ندیدآنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت یوما اوبعض یوم. قال بل لبثت مأة عام فانظر الی طعامك و شرابك لم یتسنه و انظر الی حمـارك و لنجعلك آیة للناس و انظر الـی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما[۱]»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یك‌روز یا قسمتی ازروز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال‌بوده‌ای. خوردنی ونوشیدنی خـویش بنگر که دگرگون نشده! و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای‌مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به‌گوشت بپوشانیم.

وخر خود راکه باوی مرده بود بدید که عروق و عصب آن به‌هم پیوست و گوشت‌آورد وکامل‌شد و روح در آن روان شد وبرخاست وبانگ برداشت وفشرده انگور و انجیر را دیدکه به‌همان‌حال مانده بود ودگرگون نشده‌بود. وچون‌قدرت خدا را بدیدگفت: «دانم که خدا برهمه چیز تواناست».

پس ازآن خدا ارمیا را زنده نگهداشت وهموست که در بیابانها و شهرهـا دیده می‌شود.

بخت‌نصر چندان که خدا خواست پادشاهـی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید درشگفت بود و چیزی بدان رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنانیا و عزاریا و میشایل را که از نسل پیمبران بودند بخـواند و گفت: «چیزی به‌خواب دیدم و حادثه‌ای شد وآنراکه مایهٔ شگفتی بود ازیاد بردم. به‌من بگویید چه‌بود؟»

گفتند: «به‌ما بگو چه بود تا تأویل‌آن باتو بگوییم.»

گفت: «به‌یاد ندارم و اگرتأویل آنرا نگویید شانه‌های شمارا می کنم.»

۱ ـــ بقره ۲۵۹.

آنها از پیش بخت‌نصر برون شدند و خدارا بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به‌آنها اعلام کند و خدا چنان کردو پیش بخت‌نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «پاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تأویل آن چیست؟»

گفتند: «تأویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحلهٔ اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم تر است. و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد وهمهٔ این چیزها را بکوبد و کارها باوی‌شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت‌نصر گفتند: «این غلامان بنی‌اسرائیل که خواستیم به‌ما دهی و دادی از وقتی به‌خانهٔ ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبستهٔ آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت‌نصر گفت: «کار آنها باشماست، هر که خواهد غلامان‌خویش‌رابکشد.» و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه

دیگران بلیه‌تحمل می کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت .

دانیال وحنانیا و عزاریا ومیشایل ازجملهٔ باقیماندگان بودند.

وچون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاك کند بااسیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه‌که خراب کردم چه بود واین مردمی که بکشتم کیان‌بودند؟»

گفتند: «این‌خانه خدا ویکی از مساجد وی بود واینان ازنسل پیمبران بودند و ستم کردند و به‌تعدی پرداختند وعصیان آوردند و ترا به‌سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها وزمین و همه مخلوق است وگرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به‌هلاکتشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به‌من بگویید چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم وهر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس ازخلایق قادر به‌آن نیست.»

گفت: «باید بگویید وگرنه همه‌تان را میکشم.»

وآنها بگریستند و به‌درگاه خدا بنالیدند و خداقدرت خویش را برانگیخت تا ضعف وزبونی وی راآشکار کند وآن پشه‌ای بود که به‌سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به‌اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار وآرام نداشت تا سر اورادر محل مخ بکوبند. وچون مرگش در رسید به‌حاجبان خودگفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به‌اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به‌بندگان بنماید.

خدا باقیماندهٔ اسیران بنی‌اسرائیل را رهایی داد و رحمشان کرد وسوی شام وایلیا، مسجد مقدس، بازبرد ودر آنجا بناساختند وبسیار شدند واز آنچه بوده‌بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به‌آنها پیوستند. وخدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به‌شام در آمدند پیمان خدارا نداشتند که تورات از دست آنها رفته‌بود وسوخته وفنا شده بود و عزیر که از اسیران بابل بود و به‌شام بازگشته بود شب و روز بر تورات می‌گریست و از مردم بریده بود ودر دل دره‌ها وبیابانها تنها می‌رفت و کارش گریه بود. روزی نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای‌عزیر گریه‌ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب وپیمان خدا می‌گریم که میان مابود و خطاهـای ما و خشم پروردگارمان چنان شد که دشمن‌را برما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا راکه میان ما بود و دنیا وآخرت ما جز به‌کمك آن‌سامان نگیرد، بسوزانید. اگر برتورات نگریم برچه چیز بگریم.»

آن‌شخص گفت: «آیا دوست داری که تورات به‌تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جـامه پاکیزه کن وفـردا همین‌جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت وآن مرد که فرشتهٔ خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد وآب را بد و نوشانید که تورات درسینهٔ وی نمودارشد وسوی بنی‌اسرائیل بازگشت وتورات را باحلال و حرام وسنتها و فریضه‌ها وحدودآن برای بنی‌اسرائیل نوشت که بیشتر از هرچیز دوست داشتند و کارشان به‌کمك آن سامان یافت وعزیر میان‌آنها بود و حق خدا را می‌گذاشت. آنگاه خدا وی رابه‌جوار خویش‌برد وبدعتها میان بنی‌اسرائیل پدیدآمد

وگفتند که عزیر پسر خدا بود، وخدا پیمبری فرستاد که کارشان را به‌صلاح آرد و تعلیم دهد و به‌عمل تورات وادار کند.

جمعی دیگر ازوهب‌بن منبه دربارهٔ بخت‌نصر و جنگ وی با بنی‌اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم‌پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از جنگ بخت‌نصر با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به‌سرزمین عراق واستقرار درحیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به‌برخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شلتیل ازاعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت‌نصر برو وبگو به عربان حمله برد که خانه‌هاشان کلون و درندارد و باسپاه به‌دیار آنها بتازد ومردان بکشد و اموالشان راغارت کند وبگو که آنها کافرشده‌اند وبه‌جز من‌خدایان دیگر گرفته‌اند و پیمبران ورسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا ازنجران بیامد تا به‌بابل به‌نزد بخت‌نصررسید ونام وی‌نبوخذ-نصر بود وعربان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت واین به‌دوران معدبن عدنان بود و بخت‌نصر به‌بازرگانان عرب که درديار وی‌بودند تاخت. آنهامال و کالا به‌بابل می‌آوردند وحبوبات وخرما وجامه می‌بردند، وهر که را به‌دست‌آورد فراهم کرد و درنجف قلعه‌ای استوار بساخت وهمه را در آنجا نهاد ونگهبان گماشت. آنگاه به‌مردم‌ندا داد وبرای جنگ آماده شدند وخبر درمیان‌عربان مجاور پخش شد وبعضی قبایل‌آنها به‌صلح آمدند وامان خواستند. بخت‌نصر در-بارهٔ آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش ازقیام‌تو ازدیار خویش بیرون شده‌اند به‌معنی بازگشت از کارهای پیشین است ازآنهابپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت‌نصر آنهـا را درسرزمین سواد برساحل فرات منزل داد که درآنجا اردوگـاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گوید: و مردم‌قلعه را رها کرد اما تا بخت‌نصر زنده بود درآنجا بمـاندند و چون بمرد به‌مردم انبار پیوستند وقلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی‌یکی دیگراز‌مطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدبن عدنان تولد یافت بنی‌اسرائیل به‌کشتن پیمبران خویش آغـاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رس برپیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند ومردم حضور به‌پیمبر خویش حمله بردند وخونش بریختند و چون به‌کشتن پیمبران‌جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به‌روزگار معدبن عدنان بود فنا شود و بخت‌نصر را برضد بنی‌اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی وشهرها فراغت یافت و بنی‌اسرائیل را درهم کوفت و به‌سرزمین بابل برد به‌خـواب دید یا یکی از پیمبران بدو گفت که‌به‌دیار عرب درآید وانسان وچهارپا زنده نگذارد وهمه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت‌نصر میان ایله وابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هرچه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالـی به‌ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد وبس نکردند و پس‌از پادشاهی بندگان شدند وپس از عیش نعیم به‌گدایی افتادند ومردم عربه را نیز بیم‌دادم اما لجاجتشان بیفزود و بخت‌نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم . اینك معدبن عدنـان را دریابید که محمد صلی‌الله علیه وسلم از فـرزندان اوست که در آخرالزمان وی را برانگیزم وپیمبری را بدوختم کنم ومعد را به‌وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت‌نصر پیش افتادند وعدنان را بدیدند وسوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر براق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و درساعت به‌حران رسیدند وزمین برای ارمیا پیچیده شد واو نیز به‌حران رسید و عدنان و بخت‌نصر در ذات عرق رو به‌رو

شدند و بخت‌نصر عدنان را بشکست و به‌دیار عرب تاخت وعدنان را تعقیب کرد تا به‌حضور رسید ووقتی آنجا رسید که بیشتر عربان ازاطراف عربه در حضور فراهم آمده بودند ودو گروه خندق زدند وبخت‌نصر کمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی ازدل آسمان ندا داد که انتقام پیمبران را بگیرید. و از پس وپیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بنالیدند وعدنان وبخت‌نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که درحضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به‌در برده بودند دو گروه شدندگروهی به‌ریسوب شدند که عك آنجا بود و گروهی دیگر آهنگ وبار کردند.

گوید: وخدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة و انشأنا بعدها قوما آخرین. فلما احسوا بأسنا اذاهم منه یر کضون . لاتر کضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم لعلکم تسئلون . قالوا یا ویلنا اناکنا ظالمین . فمازالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین»[1]

یعنی : چقدر دهکده‌ها را که ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم. وچون صلابت مارا احساس کردند از آن گریزان‌شدند نگریزید، به‌سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای برما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا درو شده و بیجانشان کردیم.

بخت‌نصر با اسیرانی که ازعربه فراهم آورده بود به‌بابل بازگشت و آنها را در انبار جاداد وآنجارا انبار عرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز باآنها بیامیختند و چون بخت‌نصر ازعربه بازآمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت‌نصر ویران بماند.

۱ــ سوره انبیاء آیات ۱۱ تا ۱۵.

و چون او بمرد معد پسرعدنان با پیمبران بنی‌اسرائیل صلوات‌الله علیهم به‌مکه رفت و آثار آن را به‌پا داشت و حج کـرد و پیمبران نیز بـا وی حج کردند. آنگـاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجـا را فراهم آورد و پـرسید از اعقاب حارث پسر مضاص جرهمی کی به جـا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عبق پیکار کرده بود وبیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مـانده است» ومعد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از پادشاهی بشتاسب وحوادث ایام او

مطلعان اخبار سلف ازعجم وعرب گفته‌اند که وقتی بشتاسب‌پسر کی‌لهراسب تاج به‌سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما اندیشه‌وعمل و دانش خـویش را صرف وصول به‌نیکی می کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و درهند وبلاد دیگر آتشکده‌هـا ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگـان مملکت را مرتبت داد و هریك از نواحی ملك را به‌یکی از آنها سپرد.

به سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعـوی پیمبری داشت وبشتاسب را به‌دین خویش خواند که دراول نپذیرفت وسپس به‌دین وی‌گروید و کتاب وی راکه وحی می‌پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حك شده بـود و به‌طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به‌نام در بیشت نهاد و هیربدان بـر آن گماشت و تعلیم آنرا به‌عامه ممنوع داشت.

بشتاسب در این روزگار با خرزاسف پسر کی سواسف برادر فراسیات پادشاه ترك به‌صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب بردرخرزاسف اسبی-داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند وزرادشت بگفت که با شاه ترکان به‌دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان‌آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگری بی‌باك بود، و دل به‌جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که‌کاری بزرگ‌آورده و گفتهٔ زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به‌جنگ وی‌آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه‌پیش بشتاسب‌آمد وی سران خاندان وبزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم وزرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به‌پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یکدیگر رفتند و هریك سپاهی بی‌شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خرزاسف نیزگوهرمز واندرمان راکه برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پرکرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به‌بلخ بازگشت.

وچون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به‌نام قرزم برضد اسفندیار فتنه‌گری کرد ودل بشتاسب باوی‌بد شد و او را پیاپی به‌جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به‌بند کردند و به‌دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمدر رفت که علم دین آموزد و متنسك شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین واموال وزنان شاه و خطوس با نوی حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خرزاسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی‌شمار فراهم‌آرد و از دیار خویش سوی بلخ راند و امید داشت برضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی به‌دست‌آورد و چون به حدود ملك پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش راکه نامزد جانشینی وی بود با جمع فراوان از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفترها بسوخت ولهراسف وهیربدان‌بکشت و آتشکده‌ها ویران‌کرد وبراموال وگنجهاتسلط یافت و دو دختر بشتاسب راکه یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ راکه درفش‌کابیان نام داشت بگرفت و به‌تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیهٔ مجاور فارس درکوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی‌کار براو سخت شد جاماسب را پیش اسفندیارفرستادکه او را از زندان درآورد و پیش شاه‌آوردکه او را بنواخت و وعده دادکه تاج برسر او نهد و چنان‌کند که لهراسب با وی کرده بود وکار سپاه و پیکار با خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به‌تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه راسان دید و شب را به‌تعبیه سپاه‌گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپورزدند و سپاه را فراهم‌آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله‌آمدند وگوهرمز و اندرمان باآنها بودند و جنگ افتادو اسفندیار نیزه به‌دست چون برق جهنده یورش‌آورد و با ترکان درآویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت‌که در سپاه ترك رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان درآمده و به‌هزیمت رفتند و به‌چیزی نپرداختند و اسفندیار بازگشت ودرفش

بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به‌خرزاسف دست یافت او را به‌انتقام لهراسب بکشد وگوهرمزواندرمان را به‌خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد وقلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش ازاوکسی نپیموده بود به‌دیارترکان‌در آمد و از مراقبت سپاه وکشتن درندگان و تیراندازی به‌سیمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان راکه دزروئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران وسپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد وزنان وی را به‌اسیری گرفت و دو خواهرخویش را رهاکرد و به‌پدر فتحنامه نوشت و در این کار به‌جز اسفندیار، فشوتن برادر وی وآذرنوش و مهرین پسران ابسه نیزهنرنمایی کردند.

گویند: برای وصول به‌شهر از رودهای بزرگ چون کاسروذ و مهرروذ ویك رود بزرگ دیگر گذشتند و اسفندیار به‌یك شهر دیگر فراسیات که و هسکمگ نام داشت درآمد و دیار ترکان را درهم کوفت و به‌اقصای حدود آن و دیار تبت و دربند صول‌رسیدآنگاه ولایت‌ترکان را پاره‌پاره کرد وهرناحیه‌رابه‌یکی‌ازسران ترك داد و امانشان داد و بر هریك ازآنها خراجی نهادکه هرسال سوی بشتاسب فرستد و به‌بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به‌کارهای اسفندیار حسد می‌برد او را به‌سیستان به‌جنگ رستم فرستاد.

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت‌کرده‌اندکه‌بشتاسب اسفندیار را ولیعهد خویش کرد و به‌پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدوگفت: «این رستم چیزی ازکشور ما را به‌دست دارد و پندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده واطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به‌پیمبری سوی بشتاسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به‌شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانا پسر فحد بنشست و سمی به‌عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به‌فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بود و از اینرو وی را جاماسب دانا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحد پسر «هو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف‌پسرفردواسف پسر اریحد پسرمنجدسف پسر جخشنش پسر فنافیل پسرحدی پسرهردان پسرسفمان پسرویدس پسر ادرا پسررج پسرخوراسر و پسر منوچهربود.

گویند که بشتاسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی که سمی وزرادشت دین خویش را بیاوردند و این به‌سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشتاسب یکصدوپنجاه سال بود.

از آن هفت کس که بشتاسب مرتب‌داد یکی بهکامد بود که دردهستان‌گرگان مقر داشت و قارن فهلوی که درولایت نهاوند مقرداشت و سورین فهلوی که مقروی سیستان بود واسفندیار فهلوی که مقروی ری‌بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشتاسب یکصدو بیست سال بود.

سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که به‌روزگار سلیمان بودند وهم از بلقیس دختر ایلیشرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسیدکه او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیروگرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به‌پندار اهل یمن، یاسرانعم به‌پیکار سوی مغرب رفت تا به‌دره‌ای به‌نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دیدگفت تابتی مسین بساختند و برسنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند برسینهٔ آن نوشتندکه این بت از یاسرانعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبان اسعد به پادشاهی رسید ونام وی ابو کرب بود و به‌روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به‌راهی که رائش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و ازآنجاآهنگ انبار کرد و چون به‌جای حیره رسید و شب بود به‌حیرت افتاد و بماند وآنجا حیره نام یافت.

پس ازآن برفت وگروهی از مردم ازد ولخم و جذام و عامله و قضاعه را به جاگذاشت که بنا ساختند و بماندند وبعدگروهی ازطی وکلب وسکون و بلحارث‌

بن کعب و ایاد به‌آنها پیوستند و ابو کرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربیجان رفت و باترکان رو به‌رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرد، آنگاه به‌یمن بازگشت و روزگاری بزیست و شاهان از او بیمناك بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستادهٔ پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشك و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی وفراوانی تحفه‌های آن بگفت و اوقسم‌خورد که به‌پیکارچین رود وبا مردم حمیر ازراه ساحل تا سرزمین کائك وسیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش راکه نابت‌نام داشت با سپاه بسیار سوی چین‌فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به‌چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت.

گوید: و به‌پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی‌به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به‌جای نهاد که اهل تبت از آنهایند و هم‌اکنون خویشتن را عرب شمارند وخوی ورنگ عرب دارند.

از موسی‌بن طلحه روایت کرده‌اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به‌حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بماندند وحیره‌نام یافت وتبع برفت و وقتی بازگشت بناساخته بودند وازهمه قبایل عرب ازبنی‌لحیان وهذیل وتمیم وجعفی وطی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خمانی

پس ازبشتاسب نوادهٔ وی اردشیر بهمن به‌پادشاهی رسید. گویند: وی روزی

که تاج برسر نهاد وپادشاه شد گفت: «ما به‌وفا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و اورا اردشیر درازدست گفتند از آنرو که به‌همه ممالك مجاور دست‌انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد وآباد اردشیر نام کرد وهمان دهکده بهمینیاست که اکنون در زاب بالا هست . در ناحیهٔ دجله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به خونخواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش فرمرز را بکشت و برای روزی سپاه وخرج هیربدان وآتشکده‌ها ومصارف دیگر مال بسیار گرفت .

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوك پارسیان اردشیر بابك وفرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بشتاسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب به‌شاهی رسید و چنانکه‌گویند متواضع وپسندیده خوی بود ونامه‌های وی به‌نام اردشیر بندهٔ‌خدا و خادم خدا ومدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی بایك هزارهزار سپاه به‌جنگ روم نزدیك رفت.

ودیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا درشکم مادر بود و خمانی را به‌پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهان‌زمین خراجگزار بهمن بودند وبه‌شوکت وتدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پندنامهٔ اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یائیر پسر شمعی پسر قیس‌پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قبس پسر ابل پسر صارور پسربحرث پسرافیح پسرایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام بود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فنحس از اولاد رحبعم پسر سلیمان پسر داود

علیهما السلام بود. و بهمن زر بابل پسر شلتایل و برادر راحب را فرمانروایی بنی‌اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس‌آورد.

بهمن دوپسر داشت دارای بزرگ وساسان و دخترانش فرنگ وبهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس ازاو به‌پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به‌پادشاهی رسید و اورا به‌پاس نیکوییهای پدر وهم به‌سبب کمال عقل‌وجمال وسوارکاری و دلیری که داشت به‌پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که پادشاهی خمانی ازآنجا بود که وقتی دارای بزرگ را ازبهمن بارگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به‌دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به‌دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به‌پادشاهی خود یقین داشت و چون کار پدر بدید سوی استخر رفت وگوشه‌گرفت و از روش پیشین به‌در رفت وعابد شد و بالای کوهها رفت وبه‌عبادت پرداخت وگوسفندی چند داشت که به‌کار آن می‌پرداخت و مردم این کار را زشت ورسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» وبه‌همین‌سبب بود که او رابه‌چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالتیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسرمنشی پسر هازقیاپسراحاذ پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسریوشافط پسرابیا پسر رحبعم‌پسر سلیمان پسرداود علیهما السلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس ازچند ماه که پادشاهی کرد او را بزاد ونخواست این را علنی کند و او را به‌صندوقی نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به رودکر استخر و به‌قولی به‌رود بلخ افکند. و

تابوت به‌دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچك وی مرده بود و چون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی وگرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند وچون رشدکرد و خمانی مقر شد که بدکرده وپسر را درخطر هلاك انداخته کارش علنی شد وچون به‌کمـال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدوداد وکار شاهی‌را به‌دست گرفت و خمانی به‌فارس رفت و شهر استخر را بنیادکرد و پیاپی سپاه به‌جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت ودشمنان‌را بشکست وازدست اندازی به‌مملکت خویش بازداشت، و رعیت درایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی‌خمانی‌سپاه به‌جنگ روم فرستاد واسیران بسیار برای‌وی‌آوردندبگفت تا بنایان رومی که درانمیان بودند درهرگوشه از حوزهٔ استخر بنایی بلند و شگفت آور به‌سبك‌روم بسازند، یکی ازبناهادرشهر استخر بود و دیگری درراه دارابگرد دریك فرسخی شهر بود وسومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان‌بود وخمانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشیدونصرت وظفریافت وخراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی‌سال بود.

اکنون به‌قصهٔ
بنی‌اسراییل
باز می‌رویم

و تـاریخ ایامشان را تا به‌وقت انجام بـا تاریخ شاهان ایران‌که معاصرشان بوده‌اند، یاد می‌کنیم:

ازپیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی‌اسرائیل که بخت‌نصر با خود به‌بابل برده بود به بیت‌المقدس بازگشتند و این به‌روزگار کیرش، پسر اخشویـرش بودکه از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مـرگ کیرش پسر اخشویرش بیست و شش سال پـادشاه بود و همهٔ پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانـی بیت‌المقدس از آنوقت که بخت‌نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم‌وعالمان اخبار گفته‌اند هفتادسال‌بود که بعضی‌به‌روزگار بهمن‌پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به‌روزگار خمانی بود چنانکه دراین کتاب آوردیم.

به‌پندار بعضی‌ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضـی دیگر منکر این سخن شده‌اند وگویند کی ارش عموی جد بشتاسب‌بود، یعنی کی ارش‌برادر کیکاوس‌پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود وبشتاسب‌شاه پسر کی‌لهراسب‌پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گویند: کی‌ارش هرگز ازجانب کیکاوس و کی‌خسرو‌پسر‌سیاوخش‌وازجانب لهراسب‌پادشاه‌نبود، بلکه‌درخوزستان ونواحی مجاور آن‌از سرزمین بابل‌فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت‌المقدس را آبادکرد و بنی‌اسرائیل به‌آنجا بازگشتند عزیر نیزبا آنها بود واز پیش حکایت او وحکایت بنی‌اسرائیل را آورده‌ام وپیش ازآن وبعد ازآن پادشاه بنی‌اسرائیل ازجانب شاهان ایران معین می‌شدکه با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی‌که ناحیهٔ ایشان به‌یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت براین ناحیه تسلط یافت وهمهٔ مدت‌آن چنانکه‌گفته‌اند هشتادوهفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچك و کیفیت هلاك وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهر آزاد داشت، سخن می کنیم:

گویند وی‌مقیم‌بابل بود و برپادشاهی‌تسلط‌داشت وشاهان اطراف‌خراجگزار وی بودند ودرفارس شهردارابگرد رابساخت واسبان‌پست رامرتب کرد وبه‌داراپسر خویش‌سخت دلبسته‌بود، ازهمین رونام خویش‌بدو داد و ولیعهد خویش کردو وزیر دارا که مردی خردمند بودورسن نام داشت‌بانوجوانی که‌بادارای کوچك بزرگ‌شده بود وبری نام داشت دشمنی داشت و به‌نزد شاه‌فتنه‌گری کرد. وچنانکه‌گفته‌اند شاه شربتی‌به‌بری داد او رابکشت و داراکینه رسن وجمعی ازسران راکه برضد بری همدستی کرده بودند به‌دل‌گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس ازآن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به‌پادشاهی رسید و مادر وی ماهیاهنددختر هزار مرد پسربهراد مه بود. و چون تاج به‌سرنهادگفت: «هیچکس را به‌ورطهٔ هلاك نیندازیم و هرکه درآن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهردارارا به‌سرزمین جزیره بساخت و برادربری را دبیری داد و وزیر خویش‌کردکه باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به‌وحشت افتادند و بیزاری‌کردند و او جوانی مغرور و سخت سروکینه توز و جبار بود.

از هشام‌کلبی روایت کرده‌اندکه از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را بکشت و اسکندر بر او تاخت که مردم مملکت از وی به‌جان آمده بودند و می‌خواستند از اوآسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به‌اسکندرپیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به‌سرزمین جزیره با هم رو بـه‌رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد تنی چند از یاران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنك دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان ونواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به‌سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به‌اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده‌سال بود و به‌روزگار وی ملك روم فراهم‌آمد وپیش‌از اسکندر پراکنده بود و ملك پارسیان پراکنده شد وپیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا بـه‌پـادشاهی رسید بـه سرزمین جزیره شهری وسیع بنیاد کرد و دارنوانامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کـرد و هرچه بایسته بود در آن فراهم‌آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم‌مقدونیه یونان بود و شاه‌آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به‌شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جـوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان وگویی را با پیمانه‌ای کنجد برای او فرستاد ونوشت که وی کودك است وباید باگوی وچوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و تدبیر امور پادشاهی کند کس بفـرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به‌اندازه دانه‌های کنجدست کـه برای او فرستاده است.

و اسکندر به‌پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید وچوگان وگورا مبارك گرفت که چوگان کره را بزند وبکشد وزمین‌را به کره مانند کرد وگفت که ملك دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت اورا به‌حوزهٔ خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگان‌داند که روغن دارد وازتلخی وتندی به‌دوراست و کیسه‌ای پرازخردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندك است ولی تندی و تلخی وقوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به‌دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آمادهٔ پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد وسوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به‌سوی اسکندر تاخت و چون رو به‌روشدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند واز اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به‌اسکندر بود

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به‌وقت جان دادن او رسید و از اسب به‌زیر آمد و بالای سر وی نشست وگفت که هرگز سر کشتن او نداشته وآنچه رخ داده به‌خلاف رای وی بوده وگفت: «هرچه خواهی بخواه که به‌انجام رسانم.»

داراگفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگرآنکه دخترم روشنك را به‌زنی بگیری.»

و اسکندر هردو را پذیرفت وبگفت تاکشندگان دارا را بیاویزند و روشنك را زن خویش کرد و قلمرو دارا راگرفت و پادشاهی وی ازآن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف گفته‌اند این اسکندر که با دارای کوچك پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به‌زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش داراآوردند و بوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تن به‌جوشانده سندر بشست و بسیاری ازآن بوی بد برفت ولی همه نرفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کسانش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به‌نام درختی که بوی از وی برده بود و به‌نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به‌پسرش دارای کوچك رسید و شاهان روم هرسال به‌دارای بزرگ خراج می‌دادند و چون پدر هلای پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به‌دختر زادهٔ وی رسید و دارای کوچك کس فرستاد که خراجی که باید بدهی واسلاف تو می‌دادند دیر شد، خراج ولایت‌خویش بفرست‌وگرنه به‌جنگ‌تو آییم. وجواب آمد که من مرغ‌را بکشتم‌وگوشت آن‌بخوردم و از آن جز پروپای نماند اگر خواهی با توبصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب داراگفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند وچون دو سپاه آمادهٔ پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاك از چهرهٔ او پاك کرد و سرش به‌دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان وشاه‌شاهان حاجبانت ترا کشتند و من به‌این کار راضی نبودم هرچه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنك را به‌زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگمارد.

اسکندر گفتهٔ او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد وگفت: «به‌شرط شما کار کردم امابقای خویش‌نخواسته بودید پس شما رابکشم که‌قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به‌امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به‌روزگار دارای بزرگ، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتن را قوی دید و بردارای کوچك بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کار وی با یاران خویش رای زد و او را به‌جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

دربارهٔ مرز ومحل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله درناحیهٔ خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به‌کار افتاد واسکندر براسبی عجیب بود که بوکفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد وصفها بشکافت و اسکندر را به‌شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد واسکندراز کار وی‌شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی‌است که ازدلیریشان سخن بود» و کینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندرنامه نوشتند و فرصتی جستند و به‌دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به‌اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و باوا سخن گفت وسرش را به‌دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی ومعتمدانت با تو خیانت کردندو میان دشمنان تنها ماندی هرچه‌خواهی از من بخواه که خویشاوندی‌را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم وهیرج دوپسر افریذون بود و از حادثهٔ وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به‌خون وی نیالوده بود. ودارااز اوخواست که دخترش روشنك را زن‌خویش کند وانتقام‌خون وی‌رابگیرد واسکندر

پذیرفت و آن‌دو کس که به‌دارا حمله کرده بودند بیامدند وپاداش خواستند واسکندر بگفت تا هردو راگردن بزنند وبیاویزند وندا دهند که هر که باشاه خود جری‌شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب‌وعلوم ونجوم وحکمت از پارسیان‌گرفت که به‌سریانی وسپس به‌رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشك و سودا را و اردشیر بودند ویك دختر داشت که روشنك بود ومدت پادشاهی وی چهارده‌سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به‌شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به‌شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی راکه تخم طلایی میکرد کشتم وخوردم، وآمادهٔ جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا وپسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب‌شناسان‌گویند که اسکندر پسرفیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلبوس پسر مطریوس و به‌قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافث پسر ثوبه پسر سرحون پسر رومیه پسر مربط پسر نوفیل پسر رومی پسر اصفر پسر یفز پسرعیص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس ازمرگ دارا ملك وی را به‌قلمرو خویش‌پیوست وپادشاه‌عراق و روم ومصر وشام شد وسپاه خویش را سان دید وچنانکه‌گفته‌اند یکهزاروچهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصدهزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به‌تخت نشست‌گفت: «خدا ما را عوض داراکرد، وبه خلاف تهدید وی‌توفیق داد.»

وی همهٔ شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران‌کرد

و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به‌مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به‌چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده‌بود و همه جهان مطیع وی شد و تبت و چین را به قلمرو خویش آورد و با چهارصد مرد به‌جستجوی چشمهٔ زندگانی جاوید به‌ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است وهیجده روز درظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوك‌الطوایف را پادشاهی داد و دراثنای راه درشهر زور بمرد. به گفتهٔ بعضی‌ها هنگام مرگ سی‌وشش سال داشت وجثهٔ وی را به‌اسکندریه پیش مادرش بردند.

به‌پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده‌سال بود.

وبه‌پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده‌سال و چند ماه بود وقتل دارا به‌سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تاشهرها بسازند وسیزده شهر بنیاد کرد وهمه‌رااسکندریه نام داد: یکی به‌اصفهان بود که جی نامید ومانند بهشت ساخته بود و سه شهر به‌خراسان بود که هرات ومرو وسمرقندبود وبه‌سرزمین‌یونان ودیار هیلافوس‌نیزشهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به‌پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت وعبادت وگوشه‌گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس‌پسر لوگوس را به‌شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتادوهشت سال بود.

به‌روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه برطریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا علیهما‌السلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

از آنجا براندند.

آنگاه ازپس بطلمیوس پسرلوگوس بطلمیوس دسانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس ازاو بطلمیوس اورگاطس بیست‌وچهار سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس فیلافطر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس افیفانس بیست‌ودوسال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست‌ونه‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس ساطر هفده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس احسندر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همهٔ اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس لقب می‌گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می‌گرفتند و یونانیان را مقدونی نیز گفتند.

پس ازقالوبطری‌چنانکه‌گویندپادشاهی‌شام از رومیان‌خالص‌شدونخستین کس از آنها که پادشاه شد کایوس یولیوس بود که پنجسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اگوستوس سی‌وشش‌سال پادشاهی شام داشت و به‌سال چهل‌و دوم پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه‌السلام تولد یافت و تولد وی سیصدوسه‌سال پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر که سیاق تاریخ بر پادشاهی آنهاست.

مطلعان اخبار سلف دربارهٔ کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کردو درکار ملوك‌الطوایف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بابل داشتند اختلاف کرده‌اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیحس به‌پادشاهی رسید. گوید و انتیحس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سواد کوفه در تصرف این پادشاهان بود و درناحیهٔ جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به‌نام اشك ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی به‌ری بوده بود. وگروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیحس کرد و برسواد تسلط یافت و از موصل تاری و اصفهان به‌دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به‌سبب فیروزی وی دیگر ملوك‌الطوایف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه‌ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می‌نوشت از نام خویش آغاز می کرد و اورا شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل ونصب هیچیك از آنها باوی نبود.

گوید: پس ازوی گودرز پسر اشکان به‌پادشاهی رسید وهم او بود که باردوم به‌بنی‌اسرائیل حمله برد و به‌گفتهٔ حطلعان، خدا عزوجل وی‌را به‌سبب قتل یحیی پسر زکریا بربنی‌اسرائیل مسلط کرد وبسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری ازآنها بگرفت و زبونشان کرد.

گوید: رومیان به‌سالاری پادشاه بزرگشان به‌خونخواهی انتیحس که اشك پادشاه

بابل او را کشته بود به‌دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان‌بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به‌ملوك‌الطوایف‌نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده‌اند و جمع سپاهشان چندان است که وی تـاب مقاومت ندارد و اگر جلوگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هریك از ملوك‌الطوایف چندان که توانست مرد وسلاح ومال سوی بلاش فرستاد وچهار-صدهزار کس براو فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوك‌الطوایف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا بـا شاه روم رو به‌رو شد و او را بکشت واردویش را غارت کرد و همین قضیه رومیـان را به‌بنیان قسطنطنیه وادار کرد که جای پادشاهی را از رومیه به‌آنجا بردند و بنیان‌گـزار شهر قسطنطین بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد وهم او بود که باقیمانده بنی‌اسرائیل را از فلسطین و اردن بـرون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی را که پنداشتند مسیح را بر آن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به‌خزاین خویش بردند و تاکنون به‌نزد آنهاست.

گوید : ملك‌پارسیان پراکنده بود تا اردشیر به‌پادشاهی رسید. هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان‌گوید پس از اسکندر ملك دارا به‌دست کسانی به‌جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جبل بودند واطاعت وی می کردند.

و اینان شاهان اشکانی
بودند که اکنون بعنوان
ملوك‌الطوایف
خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوك‌الطوایف، دویست وشصت و شش‌سال بود.

دراین مدت اشك پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصت‌سال پادشاهی کرد، و به‌سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به‌سرزمین فلسطین ظهور کـرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بتوس پسر اسفیساتوس پادشاه رومیه به‌بیت‌المقدس حمله بـرد و همهٔ مردان آنجارا بکشت و زن وفرزندشان را اسیر کرد وبگفت تا شهررا ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس ازآن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن اشکانی بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز اشکانی نوزده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسی اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمزاشکانی هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهارسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان‌کوچك اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس ازآن اردشیر پسربابك به‌پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوك‌الطوایف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هرناحیه پادشاهی داشت به‌جز سوادکه تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به‌دست رومیان بود، و یکی از ملوك‌الطـوایف که از نسل شاهان‌بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس‌ازوی فرزندانش برسواد تسلط یـافتند و پادشاهان آنجا و ماهـات و جبال‌واصفهـان شدند و سالاری دیگـر ملوك‌الطوایف یافتندکه رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند ازاینرو درکتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به‌همین بس کردند و نام شاهـان دیگر

نیامد.

گوید: عیسی پسر مریم صلی‌الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغاز حکومت ملوك‌الطوایف در اوری‌شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بابك و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دویست و شصت و شش سال بود.

گوید: وازجمله‌شاهانی که‌برجبال فرمانروایی‌داشتند وپس از آنهافرزندانشان برسواد چیره شدند اشك پسر حره پسر رسان پسر ارتشاك پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

گوید: پارسیان پندارند که اشك پسر دارا بود.

گوید: بعضیشان گفته‌اند که‌اشك پسراشکان بزرگ بود ووی از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشك پسر اشکان بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو شاپور پسر اشك پسر اشکان سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن پسرگودرز بیست‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز کوچك پسر بیژن نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نرسه پسرگودرز کوچك چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو پسر اشکان چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو به‌آفرید اشکانی نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچك اشکانی به‌پادشاهی رسید. وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشك پسر اشکان بزرگ بود وجدش کیسه پسر کیقباد بود که گویند قلمرو وی ازهمه اشکانیان بیشتر بود وازهمه تواناتر وبلندآوازه‌تر شد و بیشتر از همه برملوك الطوایف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به‌اصفهان پیوسته بود بگرفت واز آنجا برگور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوك الطوایف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود. و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ می‌داشتند.

گوید: از اشکانیان افقورشاه پسربلاش پسر شاپور پسر اشکان پسراش‌جبار پسر سیاوش پسر کیکاوس‌شاه شصت‌ودوسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه‌وسه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به‌روزگار وی بودند.

پس از اوگودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه‌ونه‌سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به‌خونخواهی یحیی پسر زکریا به‌بنی‌اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده‌اش ابزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از اوگودرز پسر ابزان پسر بلاش سی‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو برادرش نرسی پسر ابزان سی‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمزان پسر بلاش چهل‌وهشت‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو پسر فیروزان چهل‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه‌و‌پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان اورا بکشت.

گوید: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک‌الطوایف در نواحی مختلف پانصدو بیست‌وسه‌سال بود.

سخن از حوادثی که به روزگار ملوک‌الطوایف بود:

به‌پندار پارسیان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین بابل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه‌السلام را بزاد، ولی به‌پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته‌اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولدعیسی علیه‌السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به‌هنگام عروج سی‌ودوسال وچند روز بزیست ومریم شش‌سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه‌و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که عیسی سه‌ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر ماثان پدر مریم دو خواهر را به‌زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر ماثان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر ماثان بمرد مادر مریم باردار بود وچون مریم تولد یافت، زکریا ازپس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خالهٔ وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقودپسرقبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر ماثان پسر الیعازار پسر الیوذ پسر احین پسر صادوق پسر عازور پسر الیاقیم پسر ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشیا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود ویوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن‌اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسراحزیق پسر یوثام پسر عزریا پسر امصیا پسر یاوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهشافاط پسر اسا پسرابیا پسر رحبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا وپسر خالهٔ عیسی کوچك بود که پیمبر شد و به‌شام رفت وکسان را بخواند، آنگاه یحیی وعیسی فراهم آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعمید داد ازهم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دوازده‌تن از حواریان فرستاد که کسان‌را تعلیم دهند و ازجمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن‌عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

و پادشاه بنی‌اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل دراو بسته بود ومی‌خواست وی را به‌زنی بگیرد و هرروزیك حاجت ازاو روا می کرد وچون‌مادر دختر ازقضیه خبر یافت‌بدوگفت: «وقتی پیش شاه‌شدی وپرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریارا سر ببری.»

و چون دختر برفت شاه‌پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سرببری.»

شاه‌گفت: «جز این چیزی بخواه»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم».

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به‌زمین ریخت و همچنان بجوشید تاخداعزوجل بخت‌نصررا برانگیخت و پیرزنی از بنی‌اسرائیل پیش وی‌آمد و خون‌را بدوبنمود وخدا به‌دل وی انداخت که از بنی‌اسرائیل چندان بکشدکه خون‌آرام شود و هفتاد هزار کس از یك‌نسل بکشت وخون از جوشیدن بازماند.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی ازبنی‌اسرائیل به‌خواب دیدکه خرابی بیت‌المقدس و هلاك بنی‌اسرائیل به‌دست پسرکی یتیم‌است به‌نام بخت‌نصرکه با مادر بیوهٔ خود به‌بابل مقردارد و رسم بنی‌اسرائیل چنان‌بودکه صدقه می‌دادند وخوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به‌جستجو رفت‌تا به‌به‌نزد مادر بخت‌نصر فرودآمد و او به‌هیزم چینی رفته بود و چون بیامد بستهٔ هیزم را که به‌سر داشت بیفکند و گوشهٔ خانه نشست و اسرائیلی با وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یك درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به‌دیگر درم شراب. و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه‌به‌بخت‌نصر گفت:«می‌خواهم که‌مرا امان نامه‌ای‌نویسی شاید روزی شاه‌شوی.»

بخت‌نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این کار بامن کرم کنی.»

مادرمختر النصر باا‌وگفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امان‌نامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذارکه مرا بدان توانی شناخت.»

بخت‌نصر گفت: «امان‌نامهٔ خویش را برنیی بالاببر که‌ترا بشناسم.»

واسرائیلی وی را بپوشانید وعطا داد.

و چنان بودکه شاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری‌را جز به‌رأی‌وی به‌سر نمی‌برد و شاه برسر آن بود که دختر زن خویش رابه‌زنـی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد ومادر دختر خبر یـافت و کینهٔ یحیی را به‌دل‌گرفت و وقتی دختر به‌مجلس شراب شاه می‌رفت جامه‌ای نازك و سرخ‌بدو پوشانید و خوشبو کرد وزیور آویخت و روی‌آن پوششی‌سیاه به‌تن وی کرد وپیش شاه فرستاد وگفت که شاه‌را شراب دهد وعشوه کند و اگر اورا خواست نگـذارد تا هرچه‌خواهدبدهد واگرپرسید چه می‌خواهد گوید می‌خواهم که سریحیی پسرزکریا را درطشتی بیارند.

و دختر چنان‌کرد و به‌شاه شراب داد و عشوه‌کرد وچون‌شراب اورا بگرفت دختر را خواست وگفت: «نگذارم تاآنچه می‌خواهم بدهی.»

شاه‌گفت: «چه می‌خواهی؟»

دخترگفت: «می‌خواهم پیش یحیی پسر زکریا فـرستی وسر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه‌گفت: «وای برتو چیز دیگر بخواه.»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستاد که سریحیی را درطشت بیاورد وتاوقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می‌کرد ومی‌گفت: «به‌تو حلال نیست.»

چون صبح شدخون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تاخاك برآن‌ریختند وخون ازخاك برآمد وباز خاك ریختند وخون برآمد، و همچنان خاك ریختند تابه‌ـ بلندی دیوار شهر رسید وخون ازجوشش باز نماند.

و صیحائین خبر یـافت و مـردم را نـدا داد و مـی‌خواست سپاهـی سوی بنی‌اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت‌نصر پیش وی‌آمد وگفت: «این مرد راکه فـرستاده‌ای سست است، من به‌شهر درآمده‌ام و سخن مردم آنجـا

شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صیحائین بخت‌نصررا فرستاد واو برفت تا بدانجا رسید، و بنی‌اسرائیل‌در شهرهای خود حصاری شدند وبخت‌نصر یارای آنها نداشت و چون کار ماندن براو سخت شد ویارانش گرسنه‌ماندند وخواستند بازگردند پیرزنی از بنی‌اسرائیل بیامد وگفت: «سالار سپاه کیست؟»

وچون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش ازگشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام ویارانم گرسنه‌اند وبیش ازاین‌تاب‌ماندن ندارم.»

زن‌گفت: «اگراین شهررا برای تو بگشایم هرچه خواهم‌به‌من می‌دهی‌وهر که را بگویم می‌کشی وچون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری»

زن‌گفت: «چون صبح شود سپاه خویش‌را چهارگروه کن و هرگروه‌را بریك گوشهٔ شهر بدار که دست به‌آسمان بردارند وبانگ زنند که خدایا به‌حق خون یحیی پسر زکریامارا فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

وچنان‌کردند و شهر فرو ریخت، واز اطراف آن درآمدند.

وزن‌به‌بخت‌نصر گفت: «به‌انتقام این خون‌کشتار کن تا آرام‌گیرد.» و اورابه‌نزد خون یحیی برد که برخاك بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان‌کس بکشت که خون آرام‌گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

وچون خون‌آرام‌گرفت زن‌گفت: «دست بدار که‌وقتی پیمبری کشته شودخدا عزوجل راضی نشود مگر قاتل وی با همه‌کسانی که به‌قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» وصاحب امان‌نامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست بداشت و

بیت‌المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه‌یی در آن افکند سرانهٔ این‌سال را ندهد. رومیان نیز بخت‌نصر را بوویرانی یاری دادند از آنرو که بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت‌نصر بیت‌المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی‌اسرائیل‌را با دانیال و علیا و عزریا و میشائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس‌الجالوت همراه ببرد وچون به‌سرزمین بابل رسید صیحائین مرده بود وبه‌جای او شاه شد و دانیال و یاران وی‌را بیشتر ازهمه‌گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال ویاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و ازذبیحهٔ تو نمی‌خورند.

وبخت‌نصر آنها راخواست‌پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی‌هست که اورا پرستش می کنیم واز ذبیحهٔ شما نمی‌خوریم».

وبخت‌نصر بگفت تا گودالی بکندند و آنها راکه شش کس بودند با شیری درنده‌به‌گودال انداختند که آنهارابخورد، وباهم‌گفتند: «برویم وبخوریم وبیاشامیم.» وچون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلوشان دست به‌زمین نهاده و هیچیك را زخمی نکرده بود ویکی باآنها بود، وچون همه را برشمردند هفت‌کس بودند .

بخت‌نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنها شش‌کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیك وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت‌سال چنان بود.»

ابوجعفر گوید: «این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیاورده‌ام و گوید‌که چون بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت‌نصر به‌جنگ آنها رفت، به‌نزد اهل سیرت و خبر و اطلاع از اخبار سلف و به‌نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت‌نصر وقتی‌به‌جنگ بنی‌اسرائیل‌رفت که شعیا پیمبر خویش‌را به‌روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت‌المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به‌گفتهٔ یهود و نصاری چهارصدوشصت‌ویك سال بود و این‌در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت‌المقدس تا آبادانی آنرا که به‌روزگار کیرش پسر اخشویرش سپهبد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیـار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت‌المقدس تا ظهـور اسکندر که مملکت بنی‌اسرائیل را به‌ـ مملکت خویش پیوست هشتادوهشت سال دانند وازپس تسلط اسکندر تاتولدیحیی پسر زکریارا سیصدوسه‌سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت‌المقدس وکاربخت‌نصر بابنی‌اسرائیل تا تسلط اسکندر بربیت‌المقدس و شام وکشته شدن دارا، بانصاری و یهود موافقندو درفاصلهٔ پادشاهی اسکندر ومولد یحیی اختلاف دارند و پندارندکه پنجاه و یکسال بوده‌است واختلاف‌میان‌مجوس ونصاری‌دربارهٔفاصلهٔ پادشاهی اسکندرتا مولدیحیی وعیسی همانست که گفتم.

به‌پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکـی از پادشاهان بنی‌اسرائیل موسوم به هیردوس بود به‌سبب زنی هیروذیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به‌فجور رضـایت داد و دختری داشت به‌نام دمیی وهیردوس می‌خواست با هیروذیا زن‌برادر خویش زناکند ویحیی اورا منع کرد وگفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختروی‌بود وروزی دختر که او را شیفتهٔ خویش کرده بود خواهشی کرد و شاه پذیرفت و به‌یکـی از یاران خود گفت فرمـان وی را کار بندد و دختر گفت سریحیی را بیارند وآوردند و چـون هیردوس خبررا بدانست حیران شد وسخت بنالید.

گفتار مطلعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب ازپیش ضمن روایت هشام کلبی آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی‌اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدیدآوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را تکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا ویحیی پسرزکریا وعیسی پسرمریم بودند که همه از خاندان داود علیه‌السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرزکریا پسرادی پسرمسلم پسرصدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسریهفاشاط پسر آسا، پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود.

گوید: وچون خدا عزوجل عیسی علیه‌السلام را از میان بنی‌اسرائیل بالابرد و یحیی پسرزکریا صلی‌الله علیهم وسلم را بکشتند و به‌قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد وچون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزراذان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت‌المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزراذان وارد بیت‌المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بود وگفت: «ای مردم بنی‌اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به‌من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ما کرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می‌بینی پیوسته می‌جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می‌شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزراذان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد وبگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چـون این بدیدگفت: «ای بنی‌اسرائیل وای بر شما از آن پیش کـه یکتن از شما را زنـده نگذارم وهمه را بکشم سخن راست‌گویید و بـه فرمان خدای خویش کردن نهید که دیر روزگاریست در زمین پادشاهی داشته‌اید و هـر چه خواسته‌اید کرده‌اید.»

وچون اسرائیلیان سختی کار وشدت کشتار را بدیدندگفتند: «این خون یکی از پیمبران‌ماست که مارا از بسیاری چیزها که‌مایهٔ خشم خدا بود منع می‌فرمود و اگر اطاعت‌وی کرده‌بودیم هدایت‌یافته بودیم وما را از آمدن‌شماخبرمی‌داد اماتصدیق او نکردیم و خونش بریختیم.»

نبوزراذان‌گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایتان‌انتقام خون وی را از شما می‌گیرد.»
و چون نبوزراذان دید که آنها سخن راست آوردند سجدهٔ شکر کـرد، آنگاه به کسان خود گفت:«درهای شهررا ببندید و هرکس ازسپاه خردوس‌راکه‌اینجا هست بیرون برید.» و بابنی‌اسرائیل بماند وگفت: «ای یحیی پسر زکریـا خدای مـن و خدای تو دانند کـه قومت به‌سبب توچه‌کشیده‌اند و چه مقدار کشته داده‌اند، به‌اذن خدا پیش ازآنکه‌یکی ازقوم ترا زنده نگذارم آرام‌گیر.» و به‌اذن خدا خون یحیی آرام‌گرفت و نبوزراذان دست ازکشتن آنهـا بداشت وگفت: بخدای بنی‌اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و یقین دارم‌کـه پروردگاری جز او نیست و اگـر خدایی جز او بودکارها سامان نداشت، اگر شریك داشت‌آسمانها و زمین به‌جای نمی‌مانـد و اگـر فرزند داشت سامان نبود و تبارك و تقدیس و تسبیح وکبریـا و تعظیم، ملك‌الملوکی را رواست‌کـه هفت‌آسمان را به‌علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها درآن نهاده‌که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش‌چنین باشد.»

و به‌یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نو ایمانی‌صادق است.

و نبوزراذان‌به بنی‌اسرائیل گفت که دشمن خداخردوس به‌من گفته چندان از شمابکشم که خونتان دراردوگاه روان شود ومن نافرمانی اونتوانم وبایدچنین کنم.

گفتند: «هرچه را فرمانداری کار بند.»

و بگفت تا خندقی بکندند و ازچهارپایان خویش از اسب و استر وخروگاو و گوسفند وشتر بیاوردند و سر بـریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی راکه از پیش کشته بودند بر چهارپایان افکندند که روی آنرا بگـرفت و خردوس پنداشت هرچه در خندق هست از مردم بنی‌اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزراذان فرستاد کـه از کشتن آنها دست بدار کـه خونشان به‌نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بـابل بازگشت و بنی‌اسرائیل هلاك شده بـودند یـا نزدیك هلاك بودند و این حادثهٔ آخرین بود که خدا عزوجل بـه بنی‌اسرائیل نازل فرمود و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم خبر داد. حادثهٔ اول از بخت‌ـ نصر و سپاه وی بـود، آنگاه خدا حادثهٔ دیگر بیاورد کـه از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود کـه دیارشان ویـران شد و مـردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدنـد و خدا عزوجل فرماید: «و بهرچه تسلط یافتند نابـود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به‌حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مـریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به‌غاری کـه آب خوشگوار آنجابود می‌رفتند و کوزهٔ خویش راپر آب می کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین وگرمترین روز سال بـود مریم آب نداشت و به‌یوسف گفت: «می آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و تنها برفت و به‌غار درآمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به‌صورت مردی درآورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلامازكیا. قالت انی یكون لی غلام و لم یمسسنی بشرولم‌اك بغیا. قال كذلك قال ربك هوعلی هین و لنجعله آیة للناس و رحمة منا و كان امرا مقضیا.[۱]»

یعنی: گفت من فرستادهٔ پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده‌ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این برمن آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزهٔ خویش راآب کرد.

ازوهب‌بن‌منبه‌روایت کرده‌اند که وقتی‌خداعزوجل‌جبرئیل‌را سوی‌مریم‌فرستاد فرشته‌به‌صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به‌رحمان پناه می‌برم»وجبرئیل درگریبان‌پیراهن‌وی‌دمیدودم‌جبرئیل‌به‌رحم‌رسیدوعیسی‌رابارگرفت.

گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیك کوه صهیون بود میرفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به‌خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا ازروشنی و رفتن وپاك کردن به‌عهده داشتند وهیچکس ازمردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانست یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه‌گوید که اگر می‌خواست وی را متهم کند پارسایی او را

۱ــ مریم ۱۹ تا ۲۱

به‌یاد می‌آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می‌خواست وی را بی‌گناه‌داند آبستنی او را می‌دید وچون کار براو سخت شد بامریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «دربارهٔ تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از یاد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که گفتگو از آن بهتراست.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیك نگویم به من بگو آیا کشت بی‌بذر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی‌باران برآید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی‌مرد آید؟»

مریم گفت: «آری؟»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی‌بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا درخت‌را بی‌باران برویانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایهٔ زندگی آن کرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را برویاند و از آب کمك گرفت و اگر آب‌نبود قدرت رویاندن‌آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی‌گویم و می‌دانم که خدا به‌قدرت خویش هرچه را خواهدگوید بباش و بباشد.»

مریم‌بدو گفت: «مگرندانی که‌خداعزوجل آدم‌وهمسراو رابی‌مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

وچون مریم این سخن بگفت این اندیشه به‌خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل‌است وچون رازپوشی‌وی‌را بدیدپرسیدن از اونتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به‌عهده‌گرفت و همه‌کارهای مریم را انجام می‌داد که تن

لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم وضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

وچون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که ازسرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی راآبستن بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آبستنی وی را بدید به‌سجده افتاد و به‌عیسی ایمان‌آورد.

آنگاه یوسف مریم را برخر خود نشاند و آهنگ مصر کرد وبرخر به‌جز جل چیزی نبود و برفتند تا به‌مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی‌اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری درکنار نخلی پناه برد و هنگام زمستان بود و دردزادن سخت شد و به‌نخل پناه برد و آنرا به‌برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند وچون بزاد غمگین بود وبدو گفته شد الاتحزنی قدجعل ربك تحتك سریا. و هزی الیك بجذع‌النخله تساقط علیك رطبا جنیا. فکلی و اشربی و قری عینا فاماترین من‌البشر احدا فقولی انی نذرت‌الرحمن صومافلن اکلم‌الیوم انسیا[1].»

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجنبان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلت بیاساید، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نکنم.

وخرما براو می‌افتاد واین به‌وقت زمستان بود وبت‌ها که به‌جای خداپرستیده می‌شد هرکجا بود وارونه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب‌آن ندانستند وباشتاب پیش ابلیس شدند که به‌تقلید عرش خدای که برآب بود درلجه‌ای سبزجای داشت و به‌تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان‌آویخته بود پرده

---

۱ ـ مریم ۲۲ تا ۲۶

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به‌وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کرفراهمشان ندیده‌بود و آنهارا دسته به‌دسته می‌دید و چون حال بپرسید گفتند: «در زمین حادثه‌ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاك بنی‌آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان‌می‌شدیم وباکسان‌سخن می کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم و پنداشتند بت است که سخن می کند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان حقیروزبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش آن نکنند وبدانکه پیش از آنکه پیش توشویم همه‌زمین‌را بگشتیم و دریاها را زیر ورو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است ودانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به‌پرواز آمد و سه ساعت بگشت وبه‌محل تولد عیسی علیه‌السلام گذر کرد وچون فرشتگان رابه‌دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست وخواست از بالا بدانجا فرودآید اما سرها و بازوهای فرشتگان تاآسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به‌آنجا درشود اماقدمهای فرشتگان پائین‌تر از آنجا که ابلیس می‌خواست گذرکند فرورفته بود، خواست ازمیان‌آنهاگذرکند اما او را دور کردند و به‌ناچار سوی یاران خویش بـرگشت وگفت: «همه‌زمین را از مشرق ومغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم‌و در اثنای سه ساعت به‌همه‌جا رسیدم.» وآنها را از تولد مسیح خبر داد وگفت: «آنرا از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی‌در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی‌نزادمگر حاضر بودم و امیدهست کسان را خیلی بیشتر ازآنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیلهٔ او به‌گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت‌تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره‌ای طلوع کرده بود که‌هرگز ندیده‌بودند و از پیش گفته می‌شدکه‌طلوع آن ستاره ازنشانه‌های مولودیست

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به‌طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه‌داشتند و به‌یکی از پادشاهان شام‌گذشتند که پرسید کجا میروید، وچون حکایت را با وی بگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به‌کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دودکندر به‌آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به‌آسمان بالا برد و به‌روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»

و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشهٔ‌کشتن مولود را در دل‌گرفت وگفت: «بروید و چون جای او را یا فتید به‌من بگویید که من نیز چون شما به‌کار وی دلبسته‌ام.»

آن‌گروه برفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به‌مریم دادند، و چون خواستند سوی‌آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای‌آنها را بدید وگفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به‌او مگویید که سرکشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را برهمان خرنهاد ویوسف نیز با او بود وبه‌سرزمین مصر درآمدند و این همان فلاتی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین[1]»

یعنی: و برفلاتی که جایگاهی باآب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را براو امین ندانست و به‌وقت درو به‌خوشه چینی می‌رفت و گهواره به‌یك شانه داشت و ظرفی که خوشه درآن باید ریخت به‌شانهٔ دیگر، تاوقتی

۱ ــ مؤمنون، ۵۰

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آیتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به‌خانهٔ دهقانی ازمردم مصر مقر داشت که گنج وی را دزدیده بودند وجز مستمندان کس در خانهٔ او مقر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیهٔ دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیهٔ صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال اورا بیابم؟»

مریم گفت:«آری پسرم.»

عیسی گفت: «به‌او بگو مستمندان خانهٔ خویش راپیش من فراهم آرد.» ومریم به‌دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به‌سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کورسوارکرد وگفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم»

عیسی صلی‌الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی!»

و چون این سخن بشنیدند کـور را برانگیختند تاشل را بـرداشت و چون بایستاد شل به‌پنجرهٔ خـزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به‌همین صورت برای ربودن‌مال توحیله کردند که کوراز نیروی‌خویش‌وشل ازچشمان‌خویش کمك گرفت.»

وکوروشل گفتند: «راست‌میگوید.» ومال دهقان را بدادند که درخزانه نهاد و گفت:«ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به‌پسرت بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپاکرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به‌سر رسید جمعی ازاهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا براو فرودآمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدیدکه خاطر

وی بدین مشغول است به‌یکی از خانه‌های دهقان درآمد که دو ردیف خمره درآن بود ودست به‌دهان خمره‌ها کشید که پرازشراب‌شد ودراین‌هنگام دوازده‌سال‌داشت.

و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی کـه خدا بدو داده بـود حیرت‌کردند و خدا عزوجل به‌مریم وحی کرد که او را به‌شام ببر و او چنان‌کرد و همچنان در شام ببود تا عیسی سی ساله سد و وحی بدوآمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالابرد.

وچون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت وبه صورت مردی سالخورده و نیك منظر درآمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به‌صورت وی درآمده بودند و میان مردم آمدند.

به‌پندار وهب بن منبه‌گاه بودکه یکبار پنجاه هزار بیمار به‌نزد عیسی فراهم می‌شد وهر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه وسلم سوی او می‌شد و به‌دعا علاجش می کرد و ابلیس به‌صورتی‌که مردم از نیکی منظرش به‌شگفت بودند پیش وی‌آمد و چون او را بدیدند به‌دورش فراهم‌آمدند و برای‌آنها از عجایب‌سخن‌کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد ومرده زنده‌کرد و ازغیب خبر داد وبیمارشفا داد و اوخداست.»

یـکی از دو همراه ابلیس‌گفت: «ای پیر! نادرست‌گفتی و بدگفتی کـه روا نباشد خدا بربندگان نمایان شود و در رحم جای‌گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیگرگفت: «نادرست گفتید، هر دو خطاکردید و ندانستید، روا نباشد که خدا فرزندگیرد ولی او نیزخدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن‌مسعود وگروهی از یاران پیمبر روایت کـرده‌اندکه مریم دچار حیض

شد و از محـراب به‌یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عزوجل دربـارهٔ او فرماید: «فانتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زکیا[۱].»

یعنی: آندم که درجایی روبه‌آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده‌ای آویخت وروح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به‌خلقت‌تمام براونمودار شدگفت اگرپرهیز کاری به‌خدای رحمان‌از توپناه می‌برم. گفت‌من فرستادهٔ‌پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه‌روپوش‌وی بر گرفت‌و دو آستین‌او بگرفت‌و درگریبان پیراهنش‌دمید که ازپیش‌رو بازبودو دم‌به‌سینهٔ وی‌درآمدوبار گرفت وخواهرش‌زن زکریا شبی‌به‌دیدار وی‌آمد وچون‌در بگشود، پیش‌وی نشست و گفت: «ای مریم می‌دانی که من آبستنم» مریم گفت: «می‌دانی که من نیز آبستنم؟»

زن زکـریاگفت: «آنچه درشکم مـن است به‌آنچه درشکم تواست سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمهٔ خدا را تصدیق کرد» و زن زکریایحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به‌جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت: «ای‌کاش از ایـن پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الاتحزنی قدجعل ربك‌تحتك سریا.»

یعنی: «غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد.»

وچون عیسی را بزاد شیطان برفت و به‌بنی‌اسرائیل خبر داد که مریم بزایید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولـود را به‌بغل داشت و گفتند: «یا مریم لقدجئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوك امرأ سوء و ماکانت

۱ــ مریم: ۱۶ تا ۲۱.

امك بغيا»[1]

یعنی: ای‌مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای‌خواهر هرون نه‌پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زناکار بود.

مریم از اعقاب‌هارون برادر موسی بود و به‌سبب قرابت او را خواهرهارون خواندند و چون‌خواستند بیشتر بااوسخن کنند به‌عیسی اشاره کرد که خشمگین‌شدند وگفتند: «اینکه مارا تمسخر می کند و گویدبااین کودك‌سخن کنیم از زنا کردنش‌بدتر است.» و به‌مریم گفتند: «کیف نکلم‌من کان فی‌المهد صبیا»[2]

یعنی: چگونه بااین که کودك و درگهواره است‌سخن کنیم؟

وعیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آتانی‌الکتاب وجعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»[3]

یعنی: من بندهٔ خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فزون‌مایه‌ام کرده است.

بنی‌اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبستن نکرد که پیوسته پیش او می‌رفت و به‌جستجوی او بر آمدند وزکریا ازآنها بگریخت و شیطان به‌صورت چوپانی براو نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم‌اکنون به‌تو می‌رسند ازخدا بخواه تااین درخت‌را بشکافدو داخل آن شوی.» واو خدا را بخواند و درخت‌بشکافت و داخل آن شد و گوشهٔ ردای وی بیرون ماند وبنی‌اسرائیل به‌شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آیا مردی رااینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت‌را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست».

وقوم بیامدند ودرخت را باره‌ها ببریدند وزکریا درآن بود. و هیچ یهودی

۱ ــ مریم: ۲۷، ۲۸
۲ ــ مریم: ۲۹
۳ــ مریم: ۳۰

را نه‌بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بتها که به‌جای خدا می‌پرستیدند به‌رو درافتاد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عـزوجل به‌عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و براو سخت بود و حواریان را بخـواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به‌خدمتشان ایستادو چـون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به‌دست خود پاکیزه‌شان کرد ودستهایشان را به‌جامهٔ خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کارمرا انکار کند ازمن نباشد ومن نیز ازاونباشم.» و آنها خاموش ماندند.

وچون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه‌امشب کـردم و به‌خدمت شما ایستادم و دستان شما را به‌دست خویس شستم، سرمشق شماباشد که من ازشما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید وخدمت همدیگـر کنید چنانکه من‌خدمت‌شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم ازشما کمك گیرم این است که دعاکنید ودرکاردعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

وچون خواستند دعاکنند ودرکاردعا بکوشند خوابشان‌گرفت‌و دعانتوانستند کرد وعیسی آنها رابیدارکردن گرفت وگفت: «سبحان‌الله یکشب بـر کـار من صبر نیارید و بامن کمك نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به‌صحبت بودیم‌و صحبت دراز شد وامشب‌تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعاکنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوپان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی‌نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه‌بـار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهـای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به‌جستجوی عیسی بودند و شمعون راکه یکی از حواریان بود بگرفتند وگفتند این از یاران اوست، و او انکار کرد وگفت: «من از یاران عیسی‌نیستم.» سپس دیگری او را گرفت وهمچنان انکار کرد و بانگ خروس شنید وبگریست، و چون صبح درآمد یکی ازحواریان پیش یهودان آمد وگفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که‌بگرفت و یکی را به‌آنها نمود که همانند عیسی بود، واورابگرفتند و بند کردند و به‌ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «توکه مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی چرا خویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» وآب دهان براو انداختند وخار براو افکندند تا پیش‌داری بردند که می‌خواستند وی را برآن بیاویزند و خدا او را به‌آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند وپیش مصلوب بگریستند وعیسی‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌بیامد وگفت: «گریهٔ شما برای چیست؟» و به‌اوگفتند.

گفت: «خدا مرا به‌آسمان بالا برد وبدی به‌من نرسید وهمانند مرا گرفتند به حواریان بگویید که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و یازده‌کس ازحواریان، وی را در آنجا بدیدند وآنکس که او را فروخته بود و به‌یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «ازکار خویش پشیمان شد و خود را خفه‌کرد و بکشت.»

عیسی‌گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبهٔ اورا می‌پذیرفت.»

آنگاه ازحال‌جوانی یحیی نام که به‌دنبال آنها بودپرسش کرد وگفت: «اونیز با شماست اورا ببرید که هریك ازشما به‌زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی‌جان کرد آنگاه وی را به‌آسمان بالا برد.

ولی ابن‌اسحاق گوید که به‌پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: «فرود آی و در کوه پیش مریم مجدلیه‌رو که هیچکس چون او برتو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آرد و آنها را در زمین بپراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به‌نزد وی آمدند و آنها را بپراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی‌را سوی خویش بالا برد و بال داد وجامهٔ نور به‌تن کرد ولذت خور ونوش از او ببرد و با فرشتگان به‌پرواز آمد وبا آنها به‌دورعرش است و انسانـ فرشتهٔ آسمانی ـ زمینی است.

و حواریان سوی آنجاها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری‌نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندراییس ومتی‌را به‌سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به‌سرزمین بابل فرستاد و فیلبس را به‌قیروان و کارتاژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به‌دفسوس فرستاد که دهکدهٔ جوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به‌اوری‌شلم فرستاد که همان ایلیای بیت‌المقدس بود و ابن تلما را به‌عرابیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اریوبس فرستاد و زکریا یوطا را به‌جای یوذس نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده‌اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جماً رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به‌بالای کـوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ برآن بـود یکی به نزدیك سر و دیگـری به‌نزدیك پاها و نوشته‌ای به‌خط مسند برآن بود که من ندانستم چیست ودوسنگ را برداشتم و درسرازیری کوه سنگینی کرد ویکی را بینداختم ودیگری را پایین آوردم و به‌مردم‌سریانی زبان‌نشان دادم و گفتم: آیا نوشتهٔ آنرا شناسند؟ ونشناختند و به‌زبور نویسان یمن و کسانـی که خط مسند می‌نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گـوید: و چون کسی را نیافتم کـه خط را بشناسد سنگ را زیـر صندوقی انداختم و سالهـا بماند، آنگاه کسانی از دیار پـارسیان بیامدند کـه به‌طلب خزران می‌رفتند و به‌آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به‌آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» وخطاب به‌مردم این دیار بود که‌در آن روزگار عیسی میان‌آنها مرده بود و برسر کوه به‌گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به‌باقیمانده حواریان تاختند و درآفتابشان انداختند و عذابشان دادند ومیان کسان بگردانیدند وشاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قـوم بنی‌اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشتند و می‌گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و ازگل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به‌اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای برشما چرا حکایت وی وآنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی‌را به‌دست یهودان رها نمی‌کردم.» آنگاه کس فرستاد وحواریان را از چنگ آنها درآورد و از دین و کارعیسی بپرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بـر آن آویخته شده بـود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خـورده بود و به‌بنی‌اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت وریشهٔ نصرانیگری روم از آنجابود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که مولد عیسی علیه‌السلام به‌سال چهل و دوم پادشاهی اوگوستوس بود واوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد وهمه مدت پادشاهی‌وی پنجاه‌وشش سال بود و به‌قولی چند روز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان برضد مسیح برخاستند ریاست بیت‌المقدس بـا قیصربود و پادشاه بیت‌المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به‌خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پـارسیان آنها را فرستاده تا تحفهٔ طلا و مرو کندر را که همـراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده‌بودند و از روی نجوم‌تولد وی را دانسته‌بود و تحفه‌ها را در بیت لحم فلسطین به‌مسیح دادند و چون هیـردوس خبر آنها را بدانست به‌جستجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به‌یـوسف که با مریم به کنیسه بود بگوید و فرمان داد که کودك را با مادر وی به‌مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به‌یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وارکلاوس پسرش به‌جایش نشست و آنکه قصد جان کودك داشت برفت واو مسیح را به‌ناصرهٔ فلسطین برد تاسخن شعیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد»

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچك پادشاه شد وهمو بود که همانندمسیح رادر ولایت‌خویش برصلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود وهیردوس وفرزندانش از جانب آنها بودند ولی‌لقب شاه داشتند وشاهان‌بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت‌المقدس بـه‌وقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچك

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یك‌مرد رومی بنام فیلاطوس ازجانب قیصر منصب قضا داشت ولسوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گویند کسی که همانند عیسی بود و به‌جای او آویخته شد یك‌مرد اسرائیلی‌بود که ایشوع پسرفندیرانام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست‌وسه‌سال وچند روز بود که هیجده‌سال وچند روز تا به‌وقت عروج مسیح بود وپنج‌سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی
به‌سرزمین شام
از عروج مسیح
تا به‌روزگار پیمبر ما

ابوجعفر گوید: به‌پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به‌گایوس پسر طیباریوس رسید ومدت پادشاهی وی چهارسال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به‌نام کلودبوس چهارده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت.

پس از او بوطلایوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او اسفسیانوس پدر تتوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خویش و سال چهلم عروج عیسی علیه‌السلام تتوس پسر خود را سوی بیت‌المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به‌حونخواهی مسیح بسیار کس از بنی‌اسرائیل بکشت.

پس ازاوتتوس پسر اسفسیانوس دوسال پادشاهی کرد.

پس ازاو دومطیانوس شانزده‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو نارواس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو طرایانوس نوزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو هدریانوس بیست‌ویکسال پادشاهی کرد
پس ازاو تتورس پسر بطیاتوس بیست‌ودوسال پادشاهی کرد
پس ازاو مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند
پس ازآنها کوذوموس سیزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو فرطناجوس ششماه پادشاهی کرد
پس ازاو سبروس چهارده‌سال پارشاهی کرد
پس ازاو انطنیاوس هفت‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو مرقیانوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو انطینانوس چهارسال پادشاهی کرد
پس ازاو الحسندروس سیزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو کسمیانوس سه‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو جوردیانوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو فلیفوس هفت‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو داقیوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو گالوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو والریانوس وکالیونس پانزده‌سال پادشاهی کردند
پس ازآنها کلودیوس یک‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو کریطالیوس دوماه پادشاهی کرد
پس ازاو اورلیانوس پنج‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو تیقتوس ششماه پادشاهی کرد.

پس ازاو فولوریوس بیست‌وپنج روز پادشاهی کرد.

پس ازاو فرابوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو کوروس ودو پسرش دوسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها دوقلطیانوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو محسمیانوس بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطینوس سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو الیانوس منافق دوسال پادشاهی کرد.

بس ازاو یوبانوس یکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو والمطیانوس وگرطیانوس ده‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها خرطانوس ووالنطیانوس کوچك یکسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس بزرگ هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو ارکادیوس وانوریوس بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس کوچك و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.

پس از اوزانون هیجده سال پادشاهی کرد.

پس از اوانسطاس بیست وهفت سال پادشاهی کرد.

پس از اویوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس ازاو مریقیس و تاداسیس پسرش بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس‌از آنها فوقا هفت‌سال و ششماه پادشاهی کرد و کشته شد.

پس ازاو هرقل سی‌سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم به‌او نامه نوشت.

طبق‌گفته اینان از هنگام آبادی بیت‌المقدس از پس ویرانی بخت‌نصر تا به وقت هجرت‌هزارو بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به‌وقت هجرت نهصدوبیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تاتولد عیسی سیصدوسه‌سال بود و از تولد تاعروج عیسی سی‌ودوسال بود و از عروج عیسی تا به‌وقت هجرت پانصدوهشتادوپنج سال وچند ماه بود.

بعضی اهل خبرگفته‌اند که قتل یحیی پسر زکریا به‌دست مردم بنی‌اسرائیل به روزگار اردشیر پسر بابك وسال هشتم پادشاهی وی بود وبخت‌نصر ازجانب شاپور شاه پسر اردشیر بابك برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن‌از اقامت‌عربان در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و انبار بود واین قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در حیره‌مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی‌سکنه ماند و مدتی بدینسان سر کردند و کسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعقاب اسماعیل ونسل معد پسر عدنان بودند.

وچون فرزندان معد پسرعدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها بودند بسیار شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا پر کردند جنگها میانشان رخ داد و

حادثه‌ها بود و به‌طلب جای وسیع و ییلاق سوی دیار یمن و مرتفعات شام برون شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به‌ناحیهٔ بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی‌عـامر بودند وعامر ماء السماء لقب داشت‌و پسرحارثهٔ غطریف پسر ثعلبه پسر امروء القیس پسر مازن پسر ازد بود.

وعربانی که از تهامه آمدند مالك و عمر دو پسر فهم پسر تیم‌الله پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسرالحاف پسر قضاعه بودند.

و مالك پسر زهیر پسر عمر و پسر فهم پسر تیم‌الله‌پسر اسد پسر وبره با جمعی از قومشان.

و حیقار پسرحیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسرعدنان باهمه بنی‌قنص.

واین کسان نیز به‌آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمثان پسر عوذ مناة پسر یقدم پسر افصی پسردعمـی پسر ایاد پسر فزار پسر معد پسرعدنان.

و زهره پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسرایاد.

وصبح پسر صبح پسر حارث پسردعمی پسر ایاد.

وجمعی از قبایل عـرب که دربحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردند که‌یار و پشتیبان همدیگر باشند ونام تنوخ بر آنها بماند و چنان شدکه گویی قبیله‌ای بودند.

گوید وقبایلی ازنمارةبن‌لخم نیز باآنها مقیم شدند.

و مالك پسر زهیر، جذیمةالابرش پسر مالك ازدی را دعوت کـرد که با وی مقیم شود و لمیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه باگروهی از قوم ازد آنجـا مقیم شدند واز قبایل مقیم، مالك وعمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند ویك سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین وهم پیمان‌شدنشان به دوران ملوك‌الطوایف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارسیان پادشاهیشان داده بود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بابك شاه پارسیان بر ملوك‌الطوایف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و«ملوك‌الطوایف از آنرو نام یافتند که قلمرو هریکیشان زمینی اندك بود، چند قصر وخانه بود واطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیك وی بود و مانند وی زمینی اندك‌داشت ویکیشان چون برق به‌دیگری حمله می‌برد وبازمی‌گشت وعربانی که در ناحیهٔ بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می‌خواستند عجمان را از دیار عرب مجاور آن برانند یا باآنها شریك شوند و اختلافات‌ملوك‌ـ الطوایف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با اینکار همداستانی کردند. حیقاربن حیق وقوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجارسیدند وارمانیان که به‌سرزمین بابل ونواحی‌مجاور آن تا موصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوك‌الطوایف به جنگ بودند و قلمرو ملوك‌الطوایف دهکدهٔ نفر درسواد عراق تا ابله وحدود بادیه بود و عربان را به‌دیار خویش راه ندادند.

گوید: وعاد را ارم‌گفتند وچون عادفنا شد ثمودرا ارم‌گفتند، و ارمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق‌را نیزارم‌گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند ازسواد عراق دوری‌گرفتند ومیان عربان انبار وعربان حیره پراکنده شدند که باقیماندگان قنص‌بن معد از آنها هستند و تیرهٔ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه‌بن عمروبن حارث بن مسعودبن مالك‌بن عم‌بن نماره‌بن لخم به‌آنها انتساب دارند.

گوید: این گفتهٔ‌مضر وحمادراویه‌است که‌درست نیست‌ودر بارهٔ‌قنص‌بن معدچیزی

درستتر از سخن جبیربن مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انباررا از آنرو انبارگفتند که ذخیرهٔ آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالك و عمر و پسران فهم بن تیم‌الله و مالك‌بن زهیربن فهم‌بن تیم‌الله و غطفان‌بن عمروبن طمثان و زهربن حارث و صبح‌بن صبح و عشایر مقیم‌با آنها به انبار پیش شاه ارمانیان رفتند و نمارة‌بن قیس‌بن نماره با نجده که قبیله‌ای از عمالیق بودند و به‌کنده و ملکان‌بن کنده انتساب داشتند با مالك و عمرو پسران فهم با هم‌پیمانان خویش به‌نفرپیش شاه اردوانیان رفتند که آنهارا درقلعه‌ای که بخت‌نصر برای تجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان ببودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابوکرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید وضعیفان سپاه راکه یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به‌این قلعه نشینان ملحق شدند و باآنها درآمیختند.

کعب‌بن جعیل تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع درسفری که باقوم حمیر به‌جنگ می‌رفت به‌حیرهٔ مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت وبازگشت و آنهارا که مقیم‌شده بودند به‌حال‌خویش بازگذاشت وسوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی‌لحیان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی وطی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیماندگان جرهم جزبه حیره نباشند.

ابن کلبی گوید: لحیان باقیماندهٔ جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به‌ساحل فرات و مغرب‌آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه‌ها مقرگرفتند و به‌خانه‌های ساخته درنیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند وجماعتشان میان انبار وحیره پیوسته‌بود وعربان‌بیرونی نام‌گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوك‌الطوایف به‌شاهی رسید مالك‌بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالك بمرد برادرش عمروبن فهم شاه شد وچون عمرو بمرد جذیمة‌الابرش‌بن مالك‌بن فهم‌بن غانم‌بن دوس ازدی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنبالهٔ نسب وی چنین بود: دوس‌بن عدنان‌بن عبدالله‌بن نصربن زهران‌بن کعب‌بن حارث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن مالك‌بن نصربن ازدبن غوث‌بن مالك‌بن زیدبن کهلان‌بن سبا.

گوید بقولی جذیمة‌الابرش از عربان عاربهٔ قدیم، ازبنی و باربن‌امیم‌بن لوذبن سام‌بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به‌خویشتن پیوست و با سپاه به‌جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار وبقه وهیت و اطراف آن و عین‌التمر و حدود دشت تا غمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به‌وی می‌رسید و کسان به‌نزد وی می‌شدند. وی در ناحیهٔ جو و اطراف آن به‌قوم طسم و جدیس حمله برد و به‌حسان‌بن تبع اسعدبن ابی کرب برخورد که در یمامه به‌طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به‌دسته‌ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این‌باب شعری سوزناك گفت.

شاعر جاهلی در بارهٔ پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در یبرین مقردارد.

«و همه چیزها را که‌عاد به‌روزگار خود داشت.

«تصرف کرده‌است.»

جـذیمه به کاهنی و پیشگویی پرداخت و دوبت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به‌وسیلهٔ آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست وقوم ایاد درعین اباغ بود واباغ یکی از عمالیق بود که براین‌چشمه مقرداشته بود وجذیمه با ایاد به‌پیکار بود ازآنرو که جوانی صاحب‌جمال ازقوم‌لخم بنام عدی پسرنصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کـرده بودند وجذیمه به‌پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کـردند و دوبت را بربـودند و ببردند و به‌جذیمه پیام دادند که بتانت ازتو بیزار بودند و به‌ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به‌جنگ ما نیایی بتان‌را به‌تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی‌پسر نصررا نیز به‌من دهید.» وعدی را با بتان بدو دادند و ایادیان‌را واگذاشت وعدی را به‌خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

وچنان شد که رقاش دختر مالك وخواهر جذیمه، عدی‌را بدید وعاشق او شد ونامه نوشت و گفت: «مرا ازشاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پـاسخ داد: «جرئت نیارم که با وی دراین باب سخن‌آرم وامید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به‌شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب دیگران را باآب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به‌زنی تو داد قوم را شاهـد گفتار وی گیر.»

وجوان لخمی چنان کرد که رقاش گفته بود وچون شراب جذیمه را گرفت رقاش‌را از او خواستگاری کرد وجذیمه خواهررا به‌زنی او داد وعدی برفت وهمان شب باوی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه‌اورا دید که زعفران خوشبوی‌مالیده‌بود

وسبب ندانست وگفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای برتو، کی اورا زن تو کرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

وجذیمه به‌پیشانی خویش زد وازپشیمانی برزمین غلطید وعدی بگریخت. وکس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به‌این‌مضمون پیام داد:

«به‌من بگو ودروغ‌نخواهی گفت.»

«آیا باآزاده‌ای زناکردی یا بامرد دورگه.»

«یا با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«یا باسفله‌ای که شایستهٔ آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی وبا من مشورت نکردی ومن اختیار خویش نداشتم.»

وجذیمه ازاو دست بداشت وعذرش را پذیرفت.

وعدی سوی ایاد رفت وباآنها ببود و روزی با تنی چند از جوانان به‌شکار شد و یکیشان تیری بزد که عدی بیفتاد وبمرد.

ورقاش آبستن بود وپسری بزاد و نام وی‌را عمرو کرد وبپرورد وچون‌بزرگ شد اورا عطرزد ولباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را بدید محبتش‌را به‌دل‌گرفت و به‌فرزندان خویش پیوست و باآنها ببود.

اتفاقا در سالی پرعلف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان به‌چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان

قارچ خوبی به دست می آوردند میخوردند و چون عمرو به‌دست می آورد نگه‌ـ می‌داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می گفت بدین‌مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیارآنرا دارم، وقتی چیدم که هـر که چیزی می‌چید به‌دهان می‌نهاد.»

و جذیمه اورا به‌حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بربود و جذیمه مدتی به‌جستجوی او در آفاق بگشت و خبـری از او نشنید و دست از جستجـو بداشت، اتفاقا دو مـرد یکی بنام مالك و دیگری عقیل که هردوپسرفارج بودند به‌قصدآنکه چیزی به‌شاه هدیه‌کنند سفر کردند و برلب آبی فـرودآمدند وکنیزی به‌نام ام‌عمر همراه داشتندکه دیگی برای آنهـا بـارگذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثناکه غذا می‌خوردند مردی خـاك‌آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز وحالی‌تباه داشت‌بیامد وبه‌کناری نشست و دست‌دراز کرد. کنیزاستخوان پاچه‌ای بدو دادکه‌بخورد وکفافش ندادوبازدست درازکردکنیز گفت «اگر استخوان ساق‌به‌بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد ، آنگـاه به‌آن دوشخص شراب داد و دهـان مشك را بست . عمروبن عدی‌گفت:

«ای ام‌عمر، جام را به‌ما ندادی در صورتـی که گردش جام به‌طرف راست است ولی ای ام‌عمر، این یارجام نگرفته بدتر ازآن دیگران نیست.»

آن دومرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگرمرا نشناسید نسبم را می‌شناسید، من عمروبن عدی هستم.»

آنها برخاستند و اورا ببوسیدند و سرش را بشستند وناخن بگرفتند ومویش کوتـاه کردند و ازلباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند وگفتند: «برای پـادشاه گرانقدرتر ومرغوبتر از خواهرزادۀ اوکه خدایش پس فرستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند واورا به‌وجود عمرومژده‌دادند که‌بسیار خرسند شد و اورا به‌نزد مادرش فرستاد و به‌آنهاگفت: «شما چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم مادام که توهستی وما هستیم ندیم تو باشیم.»

گفت: «ندیمی ازشما باشد.» وندیمان معروف جذیمه همانها بودند،ومتمم‌بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به‌وسیلهٔ خالدبن ولید در جنك بطاح کشته شده بود هم ایشان‌را منظور دارد که‌گوید: «به‌روزگاران دراز ما چون ندیمان‌جذیمه بودیم تاآنجا که‌گفتند ازهم جدا نخواهندشد وچون پراکنده شدیم‌گویی من ومالك باآن انس دراز یك شب باهم نبوده‌ایم.»

و ابوخراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش ازما مالك وعقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت وخدمه را بفرستاد تا درحمام‌کار وی‌را سامان دهد وچون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یك طوق طلا به‌گردن او کرد وگفت به‌حضور دایی خودرود. چون داییش ریش اورا با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو ازسن طوق گذشته است» عمروباجذیمه دایی‌خود ببود وهمه‌کارهای اورا به‌عهده‌گرفت.

و پادشاه‌عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمروبن ظرب‌بن حسان‌بن اذینة‌بن سمیدع‌بن هوبر عملقی وبه‌قولی عملیقی بود.

وجذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد وسوی او شد وآهنگ پیکار اوداشت و عمروبن ظرب با سپاه خویش‌از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری سخت کردند وعمروبن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه‌خود با سلامت و غنیمت بازگشت.

و پس ازعمرو دخترش زبا به‌پادشاهی رسید ونام وی نائله بود.

و سپاه زبا از باقیماندهٔ عمالیق وعربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیبه نام وبر کنارهٔ غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت وزمستان‌را پیش وی به‌سر می‌کرد بهار را دربطن‌النجار می‌گذرانید و به‌تدمرمی رفت.

و چون کار زبااستقرار یافت به‌خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمةالابرش داشت وخواهر وی زبیبه که زنی هوشیار وصاحب رای بـود گفت: «اگر به‌پیکـار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش‌گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت‌برود که جنگ به‌یك حال نیست و خطای آن تلافی‌ناپذیر است توفیق و سختی وحادثه ندیده‌ای وندانی سرانجام‌کار چه باشدو بخت از که برگردد.»

زباگفت: «رای تو صوابست» ونیت بگردانید وراه مکروفریب گرفت وبه‌جذیمه نوشت‌که پادشاهی زنان خوش نباشد وکسی را جز توهمشان خویش‌ندانم، پیش من‌آی وشاهی خویش باشاهی من فراهم‌کن و دیار من به‌دیار خـویش ملحق کن وکار مرا باکار خویش عهده‌کن.»

و چون نامه زبا به‌جذیمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به‌قبول دعوت وی راغب شد و یاران قدیمی و خردمند خـویش را فراهم آورد و مشورت‌کرد و همسخن بودندکه برود وشاهی او را به‌کف‌آرد مگر قصیر واوقصیر بن‌سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی ازکنیزکان‌جذیمه را به‌زنی‌گرفته بود وقصیر را آورده بود. وی‌که مردی خردمند و دوراندیش بود و به‌نزد جذیمه مقامی‌داشت رای موافق نداد وگفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل‌شد و به‌جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست‌گوید پیش توآید وگرنه‌در دام وی نیفتاده‌ای که‌پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذیمه رای قصیررا نپذیرفت و خواهرزادهٔ خـویش عمروبن عدی را بخواست و ازاو رای خواست و عمرواو را به‌رفتن ترغیب‌کرد وگفت:«مردم‌نماره که قوم منند به‌صف زبا رفته‌اندو اگر می‌توانستند به‌تو می‌پیوستند.» و جذیمه رای او راکار بست و خلاف رای قصیرکرد و قصیرگفت: «رای قصیررا اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

ونهشل بن حری بن ضمره بن جابر تمیمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد ورای خویش را به کار بست.»

«چنانکه در بقه کس اطاعت قصیرنکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عربان گفتند «دربقه کار تمام‌شد» واین مثل شد.

و جذیمه، عمروبن عدی را جانشین خود کرد وعمروبن عبدالحی‌را سالاری سپاه داد.

آنگاه‌باسران‌قوم‌خویش‌برفت‌واز کنارهٔ غربی‌فرات رهسپارشد وچون‌به‌فرضه رسید قصیر را پیش‌خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیرگفت: «در بقه ازرای چشم پوشیدی.» واین مثل شد.

انگاه‌فرستادگان زبابا هدیه‌ها وتحفه‌هابه‌استقبال جذیمه‌آمدند وبه‌قصیر گفت: «چه می‌بینی؟»

قصیرگفت: «چیزی اندك درحادثه‌ای بزرگ» واین مثل شد.»

سپس گفت: «سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست می‌گوید.»

و اگر به‌دو سوی شدند و ترا از پس احاطه‌کردند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من برعصا به دنبال تو میآیم و عصا اسب جذیمه بودکه مانند نداشت و سپاه بیامد ومیان وی وعصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذیمه وی را بدیدکه برعصا می‌رود گفت: «دوراندیشی برپشت عصا است» و این مثل شد. و نیز گفت: «هرکه برعصا باشد گمراه نشود.» واین نیز مثل شد. وقصیر تا غروب آفتاب برعصا برفت واسب سقط شدکه راهی دراز رفته بود وبرجی آنجا بساختندکه برج

عصا نام‌گرفت وعرب گفت: «بهترین چیزی که عصا آورد» واین مثل شد.

و جذیمه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خود را برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود وگفت: «رسم عروس چنین است.» واین مثل‌شد.

جذیمه‌گفت: «کار به‌نهایت رسید وزمین بخشکید وخیانت نمایان شد.»

زباگفت: «این بسبب کمیابی تیغ یاتنگدستی نیست، رسم بعضی‌ها چنین است» و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس او را بر سفرهٔ چرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب بدو داد که مست شد وبگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش برد بدو گفته بودند اگر چیزی از خون جذیمه برون طشت بریزد، به‌خونخواهی او برخیزند. و رسم نبودکه پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود وچون دستش سست شد بیفتاد و چیزی ازخون وی بیرون طشت ریخت.

زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذیمه‌گفت: «به‌خونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» واین مثل‌شد.

و جذیمه بمرد و زبا خون‌وی را بجوشانید و به‌پنبه پیچید و درجعبه‌ای نهاد.

قصیراز آنجاکه عصا سقط‌شده بودپیش عمروبن‌عدی رفت‌که در حیره بود و میان‌کسان وفاق آورد که‌گروهی با عبدالجن جری‌بودند وگروهی با عمروبن عدی بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمروبن عبدالجن مطیع عمروبن عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه قصیربه عمربن‌عدی‌گفت: «آماده شووخون داییت را وامگذار.»

عمروگفت : «با زباکه چون عقاب از دسترس من به دور است چه توانم کرد؟»

و این مثل شد.

زبـا از کاهنهٔ خویش پرسیده بود که سرانجام‌کار و پادشاهی وی چیست؟ و کاهنه گفته بـود: «هلاك تو به دست غلامی زبـون و غیر امین بـاشد که عمروبن عدی نـام دارد ، به‌دست وی نمیری، به‌دست خویش بمیری ، اما به‌سبب او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناك شد و از جایی که بود به‌قلعه‌ای داخل شهر بود نقبی زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به‌قلعهٔ خویش روم و مرد مصـوری را که در دیار وی بهتر از او کس نبود پیش‌خواند و گفت: «ناشناس پیش عمروبن‌عدی روو باکسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده بالباس عادی و باسلاح آماده کن و پیش من آر.» و مصور برفت تاپیش عمرو رسید وفرمان زبارا انجام داد وپیش وی بازگشت که زبا می‌خواست عمروبن عدی را به‌هرحـال ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: وقصیر به‌عمروبن عدی‌گفت: «بینی مرا ببر و پشت مرا زخمدار کن.»

عمروگفت: «چنین‌نکنم که سزاوار این‌کار نیستی.»

قصیرگفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

ابن کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید : و عمرو بدوگفت: «تو بهتردانی» و قصیر بینی خـود ببرید و پشت خود را زخمدار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش‌را برای حقه‌ای برید.» واین مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش را زخمدار کـرد برون شد گویی فراری بود وچنین وانمود که عمرو این کارها را با وی‌کرده بود ازآنرو که پنداشته بود قصیر درکار زبا دایی وی‌را فریب داده است و برفت تا پیش‌زبا رسید و بدوگفتند: «قصیر بردراست.» و اورا پیش زبا بردند که‌بینیش بریده بود وپشتش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمروبن‌عدی پنداشت که من دایی اورا فریب داده‌ام و وی را به‌آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که میبینی. و اینك پیش تو آمده‌ام و دانم که به‌نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا باوی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و در کار پادشاهان مجرب ودانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا درعراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تامال‌خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» وهمچنان زبا راترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق‌رو و کالایی را که به‌تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای مابخر.»

قصیر با آنچه زبا داده بود سوی عراق شد وناشناس به‌حیره آمد و پیش عمروبن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا به‌من ده شاید خدا ترا به‌زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری ودشمن را بکشی.»

عمروبن‌عدی آنچه را بایسته بود بدو داد و به‌اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهزکرد که همه‌را پیش زبا برد وبدو بنمود که شگفتی کردوخرسند شد واعتمادش بدو فزونی‌گرفت وبیشتر از بار اول کالا بدو داد وبرفت تا به‌عراق رسید و عمروبن عدی را بدید وازپیش وی چیزها که پنداشت زبا می‌پسندد بارکرد وازهیچ کوششی وانماند وتحفه وکالاهای خوب هرچه توانست برداشت.

و بارسوم به‌عراق آمد وحکایت باعمرو بازگفت وافزود که یاران وسربازان معتمد خویش‌را فراهم آر و جوالها آماده کن.

ابن کلبی گوید قصیر اول کس بود که جوال ساخت.

وگفت: «برهرشتر دومرد دردوجوال بارکن وگره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زبا درآیند ترا بردرنقب او واگذارم و مردان از جوالها درآیند و برمردم شهر بانگ زنند و هرکه به‌چنگشان آید بااو جنگ کنند و اگر زبا به‌آهنگ نقب آمد اورا با شمشیر بزنی.»

وعمر چنان کرد که قصیر گفته بود و مردان‌را در جوالها بارکرد و شتران را که مرد واسلحه بارداشت سوی زبا برد، وچون به‌نزدیك شهر وی رسیدند، قصیر جلوتر رفت ومژده داد وخبر داد که جامه وتحفهٔ بسیار آورده و از او خواست که بیاید وقطارهای شتر را با بارهای‌آن ببیند.

ابن کلبی گوید:قصیر روز کمین می کرد وشب راه می‌سپرد واو نخستین کس بود که به‌روز کمین کرد و به‌شب راه سپرد.

و چون زبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بارگویی پاهای آن در زمین فرو می‌شد و به‌قصیر گفت: «چرا شتران کند می‌رود، مگرسنگ یا آهن باردارد؟»

و شتران وارد شهر شد وچون شترآخر رسید دروازه‌بان بیحوصله شده بود و سیخی راکه به‌دست داشت به جوالی فروکرد که به‌کفل مردی که درآن‌بود فرو رفت وبادی‌ازاو رهاشد ودروازه‌بان گفت: «بشتا بسقا.» و این به‌زبان نبطی یعنی در جوالهاشری هست، واین مثل شد.

وچون شتران به‌وسط شهر رسید بخفت و قصیر عمرو را به‌در نقب برد و آنجارا بدو بنمود و مردان از جوالها درآمدند وبه‌مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمروبن‌عدی‌بردر نقب ایستاد و زبافراری بیامد که به‌نقب درآید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به‌دست خودم نه به‌دست عمرو» واین مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و اورا بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به‌عراق باز گشت.

پس از جذیمه، پادشاهی به‌خواهرزاده‌اش عمروبن عدی رسید واو نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس ازشاهان عربی عراق‌بود که مردم حیره در کتب خویش از او به‌بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی‌نصر نسب از او دارند.

عمروبن‌عدی‌پادشاهی کردتاعمرش به‌یکصدوبیست‌سال رسید ودراین‌روزگار دراز پادشاهی مستقل ومستبد بود، جنگها کرد وغنیمتها گرفت و کسان‌پیش‌وی‌آمدند و با ملوك‌الطوایف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری بااو نداشتند تا اردشیر پسر بابك با پارسیان بیامد.

این سخن دربارهٔ جذیمه و خواهرزاده‌اش عمروبن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این دربارهٔ شاهان یمن گفته‌ایم که ملکشان نظام نداشت وهر که سالاری‌یافت برولایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگر کسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بود که او یا پدرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودندبلکه چون‌بعضی رهزنان سرگردان بودند که به‌غافلگیری مردم از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای هجوم می‌بردند و چون تعقیب می‌شدند ثبات نداشتند ، کار پادشاهان یمن چنین بود وگاه و بیگاه یکیشان ازولایت خویش برون می‌شد وغنیمت می‌گرفت وچون بیم تعاقب می‌رفت به‌جای خویش باز می‌شد و هیچکس به‌جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی‌داد تا به‌روزگار عمروبن عدی خواهرزاده جذیمه که از او سخن آوردیم واو و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان قلمرو خویش را سامان می‌دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان‌بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و اینسخنان دربارهٔ جذیمه و عمروبن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارهٔ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصربن ربیعه و دیگرعاملان ملوك پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به‌نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام‌کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل‌نصربن‌ربیعه ومدت عمرآنها راکه عامل‌خسروان‌بودند وتاریخ پادشاهیشان را ازدیرهای‌حیره‌درآوردم که‌پادشاهی وهمه‌کارشان آنجاست.

ولی ابن‌اسحاق گوید که ربیعةبن نصر لخمی خوابی دید که پس از ذکر تسلط حبشه بریمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارهٔ آن بیاریم و چون ربیعةبن نصر از سئوال شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارهٔ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم‌آورد و به‌شاپور پسر خرزاد نامه‌نوشت که آنهارادر حیره مقر داد.

نعمان‌بن‌منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی‌نصر بود. وی نعمان پسرمنذرپسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسرعدی پسر ربیعه پسرنصر بود.

ابوجعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت‌آنها نیز به‌روزگار ملوك‌الطوایف بود.

و فنای جدیس به‌دست حسان پسرتبع‌بود وسابقا از تبعان‌حمیر که به‌روزگار ملوك پارسیان بوده‌اند سخن‌کرده‌ایم.

از ابن‌اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اندکه طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودندکه درآن روزگار از همه‌جاسرسبزتر وآبادتر و حاصلخیزتربود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر وجبار بود وچیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود واین پادشاه مردم جدیس‌را زبون‌کرده بود وخسارت زده بود وازجمله‌ستمهای وی‌آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای ازمردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر اورا پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی ازمردم جدیس که اسودبن غفار نام داشت با سران‌قوم خویش گفت: «این‌ننگ و زبونی را می‌بینید که برسگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران ورفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان توچیست؟»

گفت: «من برای شاه وکسان وی از قوم طسم غذایی‌آماده می‌کنم‌و چون بیامدند با شمشیر به‌آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هریك از شما یکی از آنهارا بکشد.»

و جدیسیان رای اورا پذیرفتند و باوی همسخن شدند ، آنگاه اسود غذایی آماده‌کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف درآوردند و در ریگ نهان‌کردند وبه‌آنها گفت: «وقتی قوم بازیورشان‌دامن‌کشان بیامدند شمشیربرگیرید وپیش از آنکه بنشینند به‌آنها حمله برید و بزرگان قوم‌را بکشید که وقتی آنهـا را کشتید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد وکشته شد، سران قوم‌را نیز بکشتند و به‌سفلگان هجوم بردند و نابودشان‌کردند.

و یکی از مردم طسم به‌نام ریاح‌بن مره بگریخت و به‌نزد حسان‌بن‌تبع‌رفت و از اوکمك خواست و حسان با قوم حمیر برون شدو چون به‌سه منزلی یمامه رسیدند ریاح به‌حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست‌که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوربین تراز او نیست و سوار را از سه‌شب راه به‌بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به‌هریك از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه.پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به‌قوم جدیس گفت: «حمیر به‌راه افتاده است.»

گفتند: «چه می‌بینی؟»

گفت: «مردی می‌بینم میان درختی که استخوان کتی را گاز می‌زند یاپاپوشی را می‌دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها تاخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو ودهکده می‌گفتند.

و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را درآرند و رگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: ازسنگ سیاهی است که اثمد نام دارد و از آن سرمه می کشیدم وحسان بگفت تا ناحیهٔ جورا یمامه نام کنند.

و حسان‌بن تبع که جدیس را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تبان اسعد ابو کرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع‌بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید ودرهٔ مطابخ این نام از آن یافت که مطبخ‌ها در آن بنا کرد ومردم را غذا داد واجیاد از آنرو اجیاد نام‌گرفت که اسبان‌وی آنجا بود واجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به‌یثرب آمد و به‌جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرودآمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوس و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان‌را به‌سوی سندفرستاد و شمر ذوالجناح را به‌سمرقند فرستاد وبگفت تابرای‌وصول به‌چین سبقت جوشوند

و شمر به‌سمرقند گذشت و آنجا ببود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گـرفت و سوی چین رفت و در آنجـا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پنـدارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند.

و از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف حکایت جوانانی بود که به‌غار پناه بردند.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاف کهف جوانانی بودند که به‌پروردگارشان ایمان‌داشتند چنانکه‌خدای عزوجل وصف ایشان را درقرآن مجید آورده و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرموده: «ام‌حسبت ان اصحاب‌الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا[1].»

یعنی: مگـر پنداشته‌ای از جمله آیه‌های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده‌اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند وخبر وحکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند یا برکوهی که سوی آن رفته بودند حك کردند یابرلوحی نوشتند و در صندوقی‌نهادند وآنرا پیش‌جوانان‌پناهندهٔ غار نهادند.

جـوانان غـار، چنانکـه ابن عباس گفتـه هفت کس بـودند و هشتمیشان سگشان بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌گفت خدا عزوجل‌فرموده: «وجز اندکی آنها را ندانند» ومن از آن اندکم، هفت‌کس بودند.

۱ــ کهف، ۹

گوید: نام یکیشان که غذامی‌خرید یمنیح‌بود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرموده که وقتی ازخواب دراز بیدار شدندگفتند: «فابعثوا احدکم‌بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه[1].»

یعنی: یکیتان را بـا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام‌کدام یکیشان پاکیزه‌تراست وخوردنی‌ای ازآنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن‌اسحاق هست که نام وی یملیخا بود.

و هم ابن‌اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفتهٔ او سگشان نهمینشان‌بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که بادشاه از جانب همه سخن‌کرد مکسلمینا نام‌داشت و دیگری محسملینا وسومی یملیخا وچهارمی مرطوس و پنجمی کسوطولش و ششمی بیرونس وهفتمی رسمونس‌وهشتمی بطونس ونهمی قالوس بود وهمه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که بعضیشان چندان جوان بـودند که دندانهـایشان چون نقره سپید بود وازجمله رومیانی بودندکه پرستش بتان می‌کردند و خدا به‌اسلام هـدایتشان فرمود و به‌قول جمعـی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

از ابن‌قیس ملاءی روایت کرده‌اند که اصحاب کهف و رقیم بردین عیسی‌بن مریم صلی‌الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته‌اند که کار و حکایت آنهـا و رفتنشان به‌غـار پیش از مسیح علیه‌السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از عروج مسیح در فاصلهٔ میان وی و محمد صلی‌الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام برآنندکه قصهٔ‌آنها ازپس مسیح بود و هیچیك از مطلعان

۱ــ کهف: ۱۸

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه درایام ملوك‌الطوایف بود.

ودر آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت‌پرست بود و خبر یافت که جوانان به‌خلاف دین ویند و به‌طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به‌کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلوس نام داشت .

وهب‌بن منبه دربارهٔ سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم‌گوید که یکی‌از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست درآید گفتند: «بردرشهر بتی هست که هر که خواهد درآید باید آنرا سجده کند و او به‌شهر نیامد و نزدیك شهر به‌حمامی درآمد و درآنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پربرکت شد و روزی او فراخ شد وگروهی از جوانان شهر دلبستهٔ او شدند که ازآسمان و زمین و آخرت به‌آنها خبر می‌داد و سرانجام به‌او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسرشاه با زنی بیامد و او را به‌حمام درآورد و حواری او را ملامت کرد و گفت: «تو پسر شاهی‌و با این زن به‌حمام در می‌شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و برفت و بار دیگر بیامد و به‌حمام درآمد و آن زن نیز باوی بود و حواری چنان‌گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت وسخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به‌حمام شد و زن نیز با وی بشد وهردو درحمام بمردند و به‌شاه خبر دادند که حمامی پسرت را کشت و شاه به‌طلب حواری برآمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به‌طلب ایشان برآمد و جوانان از شهر برون شدند و به‌یکی از دوستان برخوردند که در مزرعهٔ خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستند و او نیز باآنها برفت و سگش نیز همراه بود و شبانگاه به غار پناه بردند وگفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به‌خواب رفتند و شاه و یارانش به‌تعاقب آنها برخاستند و آنهارا بیافتندکه وارد غار شده بودندوچون یکیشان می‌خواست به‌غار درآید ترسان می‌شدوهیچکس نتوانست درآید و یکیشان به‌شاه گفت: «اگر برآنها دست یابی مـی‌خواهی آنهارا بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «درغار را بگیر وبگذار ازگرسنگی وتشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. وازآن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شدکه چوپانی به‌نزدیك غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غـار را می‌گشودم وگوسفندان خویش را به‌درون آن می‌بردم.» وهمچنان بکوشید تا روزنی گشود و به‌درون رفت وصبحگاه روز بعد خدا خفتگان‌را جان داد و یکی را باپول فرستادندکه غذایی برایشان بخرد و چون به‌در شهر رسید چیزهـای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت وگفت: «این درهمهارا بگیر وخوردنی به‌من ده.»

مردگفت: «این درهمهارا ازکجا آورده‌ای؟»

گفت: «من و یـارانم شب بـرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگـاه مـرا فرستاده‌اند.»

گفت: «این درهمها به‌روزگار فلان شاه بود چگونه به‌دست تو رسیده.»

واورا پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون‌شدیم و شب درآمد به‌فلان غار رفتیم آنگاه به‌من گفتندکه غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران توکجا هستند؟»

گفت: «درغار.»

گوید: وباوی برفتندتا به‌در غار رسیدند واوگفت: «بگذارید پیش‌تر ازشما به نزد یارانم شوم.»

و اورا بدیدند که چون نزدیك آنها شد به‌خواب رفت وآنها نیز به‌خواب شدند وهر که می‌خواست وارد غار شود ترسان می‌شد و نتوانستند نزدیك آنهاشوند و کلیسایی به‌نزدیك آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده‌اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودندوخدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خود گوشه گرفتند و به‌غار شدند وخدا به‌خوابشان برد وروزگاری دراز بماندند تاقومشان‌هلاك شدند و قومی مسلمان به‌جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در بارهٔ روح و جسم اختلاف داشتند یکی می‌گفت: «روح و جسم‌باهم برانگیخته شود.» دیگری می‌گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود وخرقه پوشید وبرخاکستر نشست وخدا عزوجل‌را بخواند وگفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می‌نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف رابرانگیخت و یکیشان‌را فرستادند که غذایی برایشان بخرد و او به‌بازار رفت وکسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایمان را در شهر رایج دید ونهانی برفت تاپیش مردی رسید که خواست ازاو غذایی‌بخرد وچون پول را بدید شگفتی کرد وگفت :«پنداشتم بچه شتر است.»

جوان‌گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه مافلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او رابه‌نزد شاه‌برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستادو مردم رافراهم‌آورد وگفت: «شما درکار روح و جسم اختلاف کردید وخداعزوجل شما را نشانی فرستاد، اینك مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که‌گذشته بود.

و جوان‌گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوارشد و کسان نیز باوی سوار شدند و چون به‌در غار رسیدندجوان گفت: «بگذارید پیش یاران خودشوم.» وچون آنها رابدید خدا او را بخواب برد و آنهارا نیز به‌خواب برد وچون دیری شد و باز نیامد شاه درآمد و مردم درآمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیتی است که خدا سوی‌شما فرستاده است.»

قتاده گوید: ابن‌عباس باحبیب‌بن مسلمه به‌غزا رفته بودند و به‌غار گذشتند که در آن استخوان بود ویکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن‌عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابوجعفر گوید:

و ازجملهٔ پیمبران یونس‌بن متی بود

چنانکه‌گفته‌اند یونس‌از دهکده‌های موصل بود که‌آنرا نینوی می‌گفتند. و قوم وی بت‌پرست بودند وخدا یونس را برانگیخت تا از بت‌پرستی منعشان کند و وادارشان‌کند تا از کفر توبه کنند و به‌توحید گرایند.

وحکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولاکانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوةالدنیا ومتعناهم الی‌حین[۱].»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان‌آوردند ودر زندگی دنیا عذاب‌خفت‌را از آنهابرداشتیم وتا مدتی بهره‌ورشان کردیم.

و نیز فرمود: «وذالنون اذ ذهب مغاضبا فظن ان‌لن نقدر علیه‌فنادی فی‌الظلمات

۱- یونس: ۹۸

ان لااله الا انت سبحانك انی كنت من الظالمين، فاستجبناله ونجيناه من الغم و كذلك ننجی المؤمنين[1].»

یعنی: و ذوالنون را یادکن آندم که خشمناك برفت وگمان‌داشت براوسخت نخواهیم‌گرفت. پس، از ظلمات ندا دادکه‌خدایی جزتو نیست تسبیح توگویم که‌من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجـاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیمبر ما محمد صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ خشمگین رفتن یونس که‌پنداشته‌بودباوی‌سخت‌نخواهندگرفت واینکه‌چه‌وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم وابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب‌خدا به قوم وی نزدیك شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خـدا باز آیند و او مهلت خـواست و خدا مهلت نـداد و از شتاب خـدا خشمگین شد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از شهربن حوشب روایت‌کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام پیش یونس‌آمد و گفت: «سوی مردم‌نینوی رو وبیمشان ده که‌عذاب‌نزدیك‌است» یونس‌گفت: «تاچهار پایی بجویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

یونس گفت: «پاپوشی بجویم.»

وجبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

1ـ انبیاء ۸۷ـ۸۸

پیش و پس نرفت. گوید: و قرعه زدند و به‌نام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکردیم بلکه‌ترا حرز ونمازگاه وی کردیم.

وماهی اورا ببلعید واز آنجا ببرد تا از ابله‌گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت وباز اورا ببرد تا درنینوی انداخت.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفته‌اند حادثه پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگزاشت ولی نزول عذاب را به‌وقتی معین وعده داد و چون توبه آوردند و به‌اطاعت خدای بازگشتند از آنها جداشد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت‌و یونس از سلامت قوم‌ورفع عذابی که وعده داده بودخبر یافت‌خشمگین شد و گفت: «وعده‌ای که به‌قوم‌دادم دروغ شد.» وخشمگین از پروردگار برفت ونخواست‌سوی قوم بازگردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌خدای‌تبارك وتعالی‌یونس را به‌اهل دهکده‌اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند. و ایمان نیاوردند.

وخدا بدو وحی کرد که به‌روز فلان وفلان عذاب فرستم ازمیان قوم برون‌شو واو قضیه را به‌قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر ازمیان شما برون شد عذاب آمدنی است.

وچون شبی که وعدهٔ عذاب به‌صبحگاه آن بود بیامد، قوم ازدنبال وی به‌راه

افتادند و از شهر درآمدند و برتپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به‌پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس‌در انتظار خبر دهکده‌ومردم آنجا بود که یکی براو گذر کرد و ازاو پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند وهمه فرزندان را ازمادر جداکردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبهٔ آنها پذیرفته شد و عذاب‌نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگزسوی آنها بازنروم که دروغگو شده‌ام، من به‌آنها وعدهٔ عذاب دادم ونیامد.» وخشمگین ازپروردگاربه‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به‌روزگار عمربن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن‌آورد که یونس بیمشان داد و تکذیب وی کردند وبه آنها خبر داد که عذاب به‌آنها می‌رسد و ازآنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب‌آنها را احاطه‌کرد از مساکن خویش‌برون شدند و به‌جایی بلندرفتند وتضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب ازآنها بردارد و پیمبرشان را بازآرد وخدای عذاب ازآنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهندگرفت وبه‌کشتی نشست و طوفان بدان رسید وگفتند این ازگناه یکی ازکشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست وگفت: «این ازگناه من است، مرا به‌دریا افکنید.» اما نپذیرفتند وقرعه‌کردند و اوگنهکار درآمد وگفت: «به‌شما گفتم که این ازگناه من‌است.» ونخواستند اورا به‌دریا افکنند تابارديگرقرعه‌کردند واو گناهکار درآمدوگفت: «به‌شماگفتم که‌این ازگناه من است.» ونخواستند اورابه‌دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدید خویشتن را به‌دریا افکند و این به‌هنگام شب بود و ماهی اورا ببلعید.

و یونس که گناه خویش رادانسته‌بود و در تاریکی ندا داد: خدایی جز تو نیست تسبیح تو گــویم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا دربارهٔ وی فرمود:

«فلولا انه کــان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هوسقیم[1].»

یعنی: اگر از جملهٔ تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می‌ماند، پس اورا به‌صحرا افکندیم و بیمار بود.

وچون‌به‌ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی براوبرویانید وچنانکه گفته‌اند درخت کدو براو شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیك درخت رفت وآنرا خشکیده یافت وغمین شد وبگریست و ملامت شنید وبه‌او گفته شد: «بــرای درختی غمین شدی وبگریستی وبریکصدهزار کس یا بیشتر غمین نشدی وخواستی همه را هلاك کنی.»

آنگاه خدا وی‌را ازگمرهی بر کنار کرد و به‌صف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود وبگوید که خدا توبهٔ آنهارا پذیرفت واوسوی قوم‌روان‌شد و به‌چوپانی رسید واز قوم یونس وحال آنها پرسید و چوپان‌گفت: «نیکند وانتظار بازگشت پیمبر خویش دارند.»

یونس گفت: «به‌آنها بگو که من یونس را دیده‌ام.»

گفت: «این‌سخن بی‌شاهد نتوانم‌گفت.»

یونس، بزی از گلهٔ اورا نشان داد و گفت: «این شهــادت دهد که یونس را دیده‌ای.»

۱ـ صافات، ۱۴۱ تا ۱۴۳

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به‌نزد قوم رفت و گفت که یونس‌را دیده و تکذیب او کردند وخواستند آزارش کنند وچوپان گفت: «شتاب میارید تاصبح در آید.» وچون‌صبح در آمد آنهارا به‌مکانی برد که‌یونس را آنجا دیده بود و ازآن سخن خواست ومکان به‌قوم خبرداد که وی یونس را دیده واز بز پرسید وآن نیز خبرداد که یونس را دیده و ازدرخت سخن خواستند وبه‌آنها خبرداد که یونس را دیده پس ازآن یونس پیش قوم‌آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مأة الف اویزیدون فآمنوافمتعناهم الی حین[1].»

یعنی: و اورا به‌صدهزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم.

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت که یونس به‌قوم خویش وعده عذاب داد وگفت: «تا سه روزعذاب بیاید» و قوم مادر ازفرزند ببریدند و برون شدند و به‌درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو درآمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و درظلمات ندا داد، واین ظلمت شکم ماهی وظلمت شب وظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی به‌زندان‌کند به‌ماهی وحی کرد که او را بگیراما گوشت وی را مخراش واستخوانش را مشکن. وماهی یونس را بگرفت ودر دریا

۱ــ یونس ۹۸

به‌مکان خویش برد و چون به‌عمق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت: «این چیست؟»

و خدا به‌او که درشکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست گویدو او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند: «خدایا صدایی‌ضعیف از زمینی غریب می‌شنویم.»

خدا عزوجل فرمود:

«این بندهٔ من یونس است که نافرمانی من کرده و او را به‌دریا درشکم ماهی به‌زندان کرده‌ام.»

گفتند: «همان بندهٔ‌پارساست که هرشب‌و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا می‌آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی‌کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به‌ساحل افکندو چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری‌وی آن بودکه‌ماهی وی راچون طفل‌نوزاد افکنده بود وگوشت واستخوانش نرم بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکندکه چون طفل نوزاد بود وچیزی از اوکم نشده بود.

ازابوهریره روایت کرده‌اندکه ماهی یونس‌را به‌ساحل افکند و خدا درخت کدویی براو برویانیدکه هرروز صبح اورا شیر داد تاقوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوك الطوایف این بـود که خدای سه‌رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد وفرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب‌القرية اذجائها المرسلون اذ ارسلنـا اليهم اثنين فعززنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون[۱].»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بزن، وقتی فـرستادگان سویشان آمدند وقتی دوتن سویشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم و گفتند: ما پیغام‌آوران شمائیم.

گذشتگان دربارهٔ ایشان اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای دراین آیه یادشان کرده وحکایتشانرا آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند واو انطیخس بود و شهری که شاه درآن بـود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

از وهب‌بن‌منبه یمنی و هم از ابن‌اسحاق‌روایت کرده‌اند که مردی درانطاکیه بودکه حبیب نام داشت و حریر می‌بافت و مردی بیمار بود که جذام در اوافتاده‌بود و بریکی از درهای دورافتادهٔ شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود وچنانکه گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب‌خویش را دونیمه می کرد یك نیمه را برای روزی‌عیال‌خویش می‌گرفت ونیم دیگر را صدقه می‌داد وچون دل پاك و فطرت استوار داشت بیماری وضعف وکار را به‌چیزی نمیشمرد.

و درشهرفرعونی بود به‌نام انطیخس پسرانطیخس پسرانطیخس که‌بت‌پرست بود ومشرك بود و خدا رسولان سه‌گانه را برانگیخت که صادق و صـدوق و شلوم نام داشتند، دوتن ازآنها را سوی فرعون ومردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و سومی را فرستاد.

۱ــ یس: ۱۳ و ۱۴

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم‌بودند ورسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به‌فرمان خدا آنهارا فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گویندهٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که عیسی پسرمریم دوتن از حواریان راسوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند مارا سوی شما فرستاده‌اند تا آخر آیه..

ابن‌اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین‌قوم عیب گرفتند قالوا: «انا تطیرنابکم لئن لم‌تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل‌انتم قوم مسرفون[1].»

یعنی: گفتند ما به‌شما شکون بد زده‌ایم اگر بس‌نکنید سنگسارتان می کنیم و عذابی الم انگیز از ما به‌شما می‌رسد. گفتند هرجا نامتان به‌میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گروهی افراط کارید.

وچون شاه وقوم وی بر کشتن رسولان هم‌سخن شدند و حبیب که بردردور- افتادهٔ شهر بود خبر یافت بیامد و خدارابه‌یادشان آورد وبه‌پیروی رسولان‌دعوتشان کرد وگفت: «یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجرا و هم مهتدون[2]»

یعنی: ای‌قوم پیرو این رسولان شوید کسانی راکه مزدی ازشما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

۱- یس ۱۸ و ۱۹ ۲- ۲۰ و ۲۱

از قتاده روایت کرده‌اند که چون حبیب به‌نزد رسولان رسید گفت: «آیابرای این کار مزدی می‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته‌اند و ازشما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه حبیب با بت‌پرستی‌قوم مخالفت آورد ودین خویش وعبادت پروردگار را عیان‌کرد واعلام‌کرد که فقط خدا سود وزیان تواند رساند و گفت: «ومالی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون. ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمان‌بضر لاتغن عنی شفاعتهم شیئا ولاینقذون. انی اذالفی‌ضلال مبین، انی آمنت بربکم فاسمعون[1].»

یعنی: مرا چه شده که خدایی راکه ایجادم کرده و به‌سوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان‌کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند،که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به‌پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به‌پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم وسخن‌من بشنوید. پس همگی همدل براو تاختند و او را بکشتند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که ازاو دفاع کند.

ابن‌مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش ازدبر درآمد وخدای عزوجل گفت: «ببهشت درآی» و زنده به‌بهشت درآمد که آنجا روزی خورد وخدا بیماری وغم ورنج دنیا از وی‌ببرد وچون به‌رحمت و بهشت و کرم خدا رسیدگفت: «یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من‌المکرمین[2].»

۱- یس ۲۲ تا ۲۵　　۲- یس ۲۶ و ۲۷

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نـواختگانم کرده است. وخدا به‌خاطر وی‌چنان خشم‌آورد و قوم‌را عذاب کرد که چیزی از آنها به‌جایْ نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومه من‌بعده من جند من‌السماء و ماکنا منزلین. ان‌کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون[1].

یعنی: ازپی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجزیك صیحه نبود وآنوقت همگیشان بیحرکت شدند.

و خدا ، شاه و مردم انطاکیه را هلاك کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسولی که قصهٔ او به‌یس هست حبیب نـام داشت و خوره دراو افتاده بود.

وهم از ابومخلد روایت کرده‌اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز در ایام ملوك الطوایف بود

وی دریکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و قـوم وی بت‌پرست بودند. وحکایت وی با قوم چنان‌بود که در روایت وهب‌بن منبهٔ‌یمنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش اورا نذر کـرده بود، و از شهری بود که مردمش کافر و بت‌پرست بودند و مقر وی درچند میلی شهر بود، وبه‌تنهایی به‌غزای قوم می‌رفت و در راه خدا باآنها جهاد می کرد و حوائج‌خویش برمی گرفت و می‌کشت و اسیر و مال می‌برد ونیروی بسیار داشت و به‌آهن و بند بسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند وعاقبت گفتند به‌کمك زنش به‌اودست توانیم یافت وپیش

۱ــ یس ۲۸

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم‌بدو دادندو گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به‌گردن ببند تا بیاییم و اورا بگیریم.»

وچون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به‌گردن بست وچون‌بیدار شد ریسمان را با دست خـویش بکشیدکه از گـردنش بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

وکس پیش‌قوم فرستاد وگفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»

وغلی آهنین فرستادند و گفتند: «وقتی بخفت غل را به‌گردن اوبنه.» وچـون شمشون بخفت زن غل آهنین را به‌گردن وی نهاد و محکم‌کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید واز دست وی بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تورا بیابم که هرگز چون تو دردنیا ندیده‌ام، آیـا درجهان چیزی نیست که برتو چیره شود.»

گفت: «فقط یك‌چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «باتو نگویم.»

وزن همچنان اصرار کرد. وشمشون که موی بسیار داشت به‌وی‌گفت: «مادرم مرا نذر کرده وچیزی بجز مویم مرا نبندد و برمن چیره نشود.»

وچون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به‌گـردن بست که بسته ماند وکس پیش قوم فرستاد که بیامدند واورا بگرفتند وبینی‌اش‌ببریدند وچشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

وچون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشتند، از خدا خواست که وی‌را برآنها تسلط دهد و فرمان‌یافت که دوستون از مناره را که شاه وهمراهان برآن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشید و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که برآن بود بیفتاد و همگی هلاك شدند.

سخن ازحکایت جرجیس

جرجیس چنانکه گفته‌اند بنده‌ای پارسا بود از مردم فلسطین و باقیماندهٔ حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به‌مردم محتاج نبود ومازادآنرا به‌مستمندان بذل می کرد و یکبارسوی پادشاه موصل‌رفت.

ابن‌اسحاق گوید داذانه به‌موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و ازآنحمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می‌داشتند و باقیماندهٔ حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم‌گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می‌داد وگاه می‌شد که همه مال‌خویش رابه‌صدقه می‌داد وچیزی‌نمی‌ماند و بینوا می‌شد، آنگاه‌می کوشید و چند برابر مال رفته به‌دست می‌آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می کرد، وگرنه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت واز فرمانروایی مشرکان‌آشفته دل بود و بیم داشت وی را به‌سبب دینش‌بیازارند یاازدینش‌بگردانند

و به آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را براو تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بپادارند و مردم بر آن بگذرند و هر که بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت به‌مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی‌خواست به کمك مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به‌جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بندهٔ مملوکی و کاری برای خویشتن یا برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده واوست که ترا بمیراند و زنده کند وزیان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق کر وگنگ او را که سخن نکند و نبیند وسود و زیان ندارد ودر قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و نقره آراسته‌ای که فتنهٔ مردم کنی و به‌جای خدا پرستش کرده‌ای و مردم را به‌عبادت آن وادار کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ای.» و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که درخور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بندهٔ او و فرزند کنیز اویم و به پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خاکم آفریده‌اند و به خاك باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترك بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می‌باید اثروی بر تو دیده شود چنانکه اثر من برشاهان قوم دیده می‌شود.

. جرجیس به‌پاسخ وی به تعظیم خدا برداخت و گفت: «طرقبلینا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته باالیاس و آن نعمت که‌از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به‌بازار می‌رفت و از کرم خدای بال درآورد ونورپوشید و انسان ـفرشتهٔ آسمانی ـزمینی شد که با فرشتگان پرواز می کند. ومجلیطیس را باآن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم توشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی‌کرد که‌او را برهمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش راآیت عبرت‌آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح وآن کرامت که خدا بـه وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری راکه حدای برای کلمهٔ خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد وسالار کنیزان خویش کرد، با ازبیل که از تـو نعمت یـافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود وبردین توبود و خدا وی را به‌خود وا گذاشت‌تاسگان به خانهٔ او هجوم برد وگوشت و خونش بخورد و شغالان وگرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو ازچیزهایی سخن می کنی که‌ماندانیم، این دومرد راکه ازآنها سخن‌آوردی به نزد مابیار تا ببینیم و از کارشان عبرت‌گیریم کـه چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را نشناسی و این دو مـرد را نتوانی دید و پیش تو نیایند مگر به عمل آنهاگرایی و منزلت ایشان یابی.»

شاه گفت: «اینك دروغگویی تو عیان شد که چیزها گفتی کـه اثبات کـردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که یا شکنجه شود یا بر افلوق سجده بـرد

و پاداش بیند.

جرجیس گفت: «اگر اقلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قـدرت خدای برشمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای وگرنه نجس و ملعونی وگم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، ازگفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت تاداری بیاوردند و برای شکنجهٔ وی نصب کردند و شانه‌های آهنین برآن نهادند که پیکروی را بدرید وگوشت و پـوست و عروقش پاره‌پاره شد و سرکه و خردل برآن ریختند.

و چون دیدکه جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت‌تاشش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردندکه مانند آتش شد و در سراوفرو بردندکه‌مخش روان شد.

و چون دیدکه از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیرآن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تـا جرجیس را درآن نهند وببندند و همچنان ببود تا خنك شد.

وچون دیدکه از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند وگفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگرنگفتم که‌ترا خدایی هست که ازتو،به تونزدیکتر است.»

شاه گفت: «چرا به‌من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بودکه مرا برتحمل شکنجهٔ تو صبوری داد که حجت برتو تمام کند.»

و چون شاه این‌سخن بشنید وحشت کرد و برپادشاهی و جان خویش بیمناك شد وعزم کرد وی را برای همیشه به‌زندان کند. کسان‌شاه گفتند اگر او را درزندان رها کنی که بامردم سخن کند بیم هست که آنهارا بخلاف تو بکشاند بگو درزندان شکنجه‌اش کنندکه از سخن باکسان بازماند.

شاه بگفت تاوی را در زندان به‌رو در انداختند و چهارمیخ آهنین برچهار دست و پایش کوفتند که به‌هردست و هرپا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و برپشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند، چهارده کس به‌حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند وتمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود وچون عرق کرد فرشته‌ای سوی‌وی آمد (ونخستین بار بود که از فرشته کمك دیدو وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا وآب خورانید و مژده رساند ودل داد وصبحگاهان وی‌را از زندان در آورد وگفت پیش دشمن خود رو وچنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به‌تو می گوید: «خوشدل و صبور باش که هفت‌سال ترا ببلای این دشمن دهم که شکنجه دهد وچهاربار بکشد و ترا جان‌دهم وچون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم وپاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که برسرشان ایستاده و آنهارا سوی خدا می‌خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید:«کی ترا از زندان درآورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تواست.»

وچون‌شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد وبگفت تا اقسام شکنجه‌بیارند و چیزی وانگذارند. و چون جرجیس آنهمه ابزار شکنجه راکه برای او فراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به‌صدای بلند به‌ملامت‌گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی‌را میان دو دار کشیدند و شمشیری برسرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دونیمه شدآنگاه هرنیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که درچاهی بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بخورد، اما خدای عزوجل به‌شیران فرمان داد وسرفرود آورد و به‌خضوع آمد و برپنجه ایستاد واز رنج باك نداشت. و جرجیس یك‌روز مرده‌بود، واین نخستین مرگ وی بود. وچون شب درآمدخدا پاره‌های تن وی‌را فراهم‌آورد وپیکر کامل شد، آنگاه جان وی‌را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی‌را از چاه در آورد وغذا وآب خورانید و مژده رسانید و دل داد.

وصبحگاهان فرشته‌ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینك حاضرم.»

فرشته گفت: «بدان‌که قدرت خالق آدم از خاك ، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خویش شو و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید وچون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش ونترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براستی خودم هستم، چه مردم بدی‌بودید که مرا کشتید و پاره‌پاره کردید و خدا که همه نیکی است واز شما مهربانتر است مرا زنده کردوجانم را بازداد، سوی این پروردگار بزرگ‌آیید که این آیتها را به‌شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است‌که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» وهمه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خویش چیزی به‌من بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگوگاونری بیارند.» و چون بیاوردند دریك گوش آن دمیدکه دونیمه شد، آنگاه درگوش دیگر دمیدکه دو گاو شد، آنگاه بگفت تـا بذری بیاوردند و بیفشاند وبرویید و برسید ودرو کرد وبکوفت وباد داد وآرد کرد وخمیرکرد ونان‌کرد و بخورد، و این‌همه به‌یك ساعت بود.

شاه بدوگفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران‌گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه‌گفت: «سگش کن.»

جادوگرگفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

وچون‌آبرا بیاوردند درآن دمید وگفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به‌آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدوگفت: «چونی؟»

جرجیس‌گفت: «بسیار نیك، تشنه بودم وخدا لطف‌کرد ومرا بدین‌نوشیدنی برضد شما قوت داد.»

وچون جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگربامردی چون‌خویشتن روبرو بودم‌براو چیره می‌شدم، امابا جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهـی که کسی تاب وی‌نیارد.»

و چنان بودکه زنی مستمند از جرجیس وعجایب اعمـال وی خبر یافت و بیامد و جرجیس درکمال بلیه بود و بدوگفت: «ای‌جرجیس من زنی مستمندم ومال ومعاشی نداشتم بجزگاوی‌که باآن‌کشت می‌کردم وبمرد. آمدم‌که برمن رحم آری و از خدا بخواهی‌که‌گاو مرا زنده‌کند.»

جرجیس عصایی بدو داد وگفت: «برو وگاو راباابن‌عصا بزن و بگـو به‌اذن خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده ودرندگانش پراکنده کرده واز جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگریك دندان گاورا بیابی و با عصا بزنی به‌اذن خدا ازجای برخیزد.»

زن به‌جای مردن گاو رفت و یك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود باهم به‌یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به‌کار گرفت و خبر به‌قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس ازشاه‌از همه والاتر بودگفت: «ای قوم بشنوید چه می‌گویم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته‌اید وپنداشته‌ایدکه دست و چشم شمارا جادوکرده و به‌شما وانمود کرده که شکنجه‌اش می‌دهید اما آزار شما بدو نمی‌رسد و به‌شما وانموده که وی را کشته‌اید امانمرده، آیا هرگز جادوگری دیده‌اید که‌بتواند مرگ را ازخویش براند یا مرده‌ای‌را زنده کند.!» آنگاه کار جرجیس را دربارهٔ گاو بگفت و برضدآنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می‌نماید که‌گوش بدو داده‌ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده‌ام پیوسته ارکار او بشگفتم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان‌آورده‌ام و از بتان شما بیزارم.»

و شاه و یارانش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد وگفتند طاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند وچون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی‌را علنی کرد وسخنان وی را بازگفت و چهارهزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می‌گفتند راست‌گفت و خوش‌گفت خدایش بیامرزد.

وشاه آنها را بگرفت و به‌بند کرد و شکنجه‌های گونه‌گـون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به‌جـرجیس کرد وگفت: «چرا خدای خویش‌را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به‌گفتهٔ تو کشته شدند.»

جرجیس‌گفت: «وقتی آنها را به‌تو واگذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای‌جرجیس پنداشته‌ای که‌خدای تو مخلوق را آفریده ودوباره آنها را زنده خواهدکرد، من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت انجام دهد به‌تو ایمان آرم و تصدیقت کنم وزحمت قـوم را از تو بردارم، اینك چنانکه می‌بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم وخوانی درمیان‌داریم که کاسه‌هـا و قابها بر آن هست که همه را از چـوب خشك ساخته‌اند که از درختان گونه‌گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی‌ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هریك از چوبها را به‌رنگ برگ وگل‌و میوه بشناسیم.»

جرجیس‌گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند وازجای برنخاسته بودند که همه کرسیها وظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست‌آورد و شاخه‌ها نمودار شد و چـون این بدیدند مجلیطیس راکه آن تقاضاکرده بود برجرجیس گماشتند و اوگفت: «این جادوگررا چنان شکنجه کنم که حیلهٔ او ناچیز شود». و پیکرگاوی بزرگ و تو خالی از مس بساخت وآن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پرکرد و جرجیس را به‌درون

آن جای داد و زیر پیکر آتش کرد تا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و توفانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت وظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود برداشت و چنان بزمین کوفت که از شدت آن مردم شام به‌وحشت افتادند و همگی‌در یك لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و با قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به‌خود آمدند و یکی‌شان که طرقبلینا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو اسث از او بخواه تامردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می‌بینی مردگان داریم که بعضی‌شان را می‌شناسیم و بعضی از آنهاپیش ار روزگار ما مرده‌اند، خدایت را بخوان تا زنده‌شان کند و چنان شوند که بوده‌اند و آنها را که می‌شناخته‌ایم به‌بینیم و آن‌ها را که‌نمی‌شناسیم قصه خویش بامابگویند.»

جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این‌همه‌عجایب وانماید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها رابکنندکه استخوان و خاك در آن بود. سپس بدعا پرداخت و هنوز کسان از جای نرفته بودند که هفده کس، نه‌مرد و پنج زن و سه کودك را بدیدند و یکیشان پیری فرتوت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پیر نام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت «درفلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون‌شاه ویاران وی این بدیدند گفتند: «همه‌اقسام شکنجه به‌او داده‌اید مگر گرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیر به‌او دادند ووی را به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت و فقیربردند و پیرزن پسری کور و شل داشت ووی را در خانه بداشتند که غذا و آب ازجایی‌به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به‌پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به‌حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان وفلان‌وقت‌خوردنی نداشته‌ایم اینك بیرون شوم وچیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدوگفت: «خدا را می‌شناسی؟»

«زن گفت: نه.»

ر جرجیس وی را سوی خدا خواند وزن تصدیق او کرد و برفت تاچیزی بجوید و ستونی از چوب خشك در خانه بود که چوبهای خانه برآن تکیه داشت و جرجیس به‌دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشك سبز شد و همه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لباگیاهی است که در شام روید و دانهٔ آن را بخورند.

و از ستون شاخی برآمد و برخانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هرچه خواست به‌فراوانی‌بخورد وچون‌زن‌بیامدو دید که‌پس‌ازرفتن اودر خانه‌اش‌چه رخ‌داده گفت: «به کسی که در خانهٔ‌گرسنگی خوردنی به‌توداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیك من آر.»

و چون پسر را نزدیك آورد آب دهان به‌چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پیرزن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

وشاه بگردش شهر برون آمده‌بود وچون درخت رابدید به‌یاران خویش گفت: «درختی این جامی‌بینم که نبود.»

گفتند: «این‌درخت ازعمل جادوگری روییده که می‌خواستی شکنجهٔ گرسنگی به‌او دهی و اینك ازآن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تـاخانه را ویران کنند و درخت را ببرند وچون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان‌که بوده بود بخشکانید وآن را بگذاشتند وبگفت تاجرجیس را برو درافکندند و چهار میخ براو کوفتند و چرخی بیـاوردند وبارسنگین زدند و زیر چرخ خنجرها وکاردها نهادند وچهل گاو به‌چرخ بستند که به‌یك حـرکت آن را بکشید و جـرجیس زیرآن سه پاره شد. آنگـاه بگفت تا یك پاره را به‌آتش بسوختند وچون خاکسترشد کسان فرستاد تا خـاکستر را به‌دریا ریختند و ازجـای خویش نرفته بودند که صدایی ازآسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می‌دهد که هرچه ازابن پیکر پاك در تو هست محفوظ داری که می‌خواهم آن را چنان‌که بود بازپس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فـراهم کرد و چنان شد که پیش‌از پراکندن به‌دریا بوده بود و خـاکستر پراکنان از جـای خود نرفته‌بودند که خاکستر به‌جنبش آمد و جرجیس غبارآلودازآن درآمد که سرخویش را می‌تکانید.

خاکستر پراکنان بازگشتند و جرجیس نیز باآنها بازگشت وچون به‌نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو بباشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده‌ای به‌تو ایمان می‌آرم و پیروتو می‌شوم. یکبار به‌افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود وشاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مراپیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یاگوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «ازتو می‌خواهم که این روز را درخانهٔمن بسربری واین شب را درخانه من به‌صبح رسانی و بربستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد وجرجیس درآن بماند تا شب دررسید و بپاخاست و نماز کرد و زبور خواند وصوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود وبا وی میگریست و جرجیس او را به‌ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شدوی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به‌پیرزنی که جرجیس درخانهٔ وی‌زندانی شده‌بود گفتند: «می‌دانی که پس‌از تو جرجیس فریفته شد و به‌دنیاگرایید و شاه او را به‌طمع پادشاهی انداخت و وی را به‌بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.»

پیرزن با جمع برون شد و پسر خویش را بردوش داشت و جرجیس را

به‌ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به‌بتخـانه درآمد و مردم نیز باوی درآمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به‌دوش داشت و از همـه به‌او نزدیك‌تر بـود و پسر پیرزن را به‌نام خواند که زبان‌گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به‌زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به‌پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این بتـان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام‌بتان بر کرسی‌های طلا بود و هفتاد و یك بت‌بود که قوم، خورشید وماه را نیز باآنان پرستش می کردند.

پسر گفت: «به‌بتان چه‌گویم؟»

جرجیس گفت: «به‌آنان بگو که‌جرجیس به‌حق خالقتان قسمتان‌می‌دهد که‌پیش وی شوید.»

وچـون پسر این سخن بابتان بگفت همگـی روان شدند و سـوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را بپای بکوفت و بتان باکرسی‌ها به‌زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بتان درآمد وبگریخت که بیم داشت به‌زمین فرو شود.

وچون از پیش جرجیس‌گذشت موی پیشانی وی را بگرفت که به‌سروگردن مطیع شد و جرجیس بدوگفت: «ای جان ناپاك وای مخلوق ملعون چرا خـویشتن را هلاك‌می کنی ومردم راباخویشتن به‌هلاکت می‌دهی ونیك‌می‌دانی که‌سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس‌گفت: «اگر مخیرم کنند که همه چیزها راکه زیرخورشید هست‌وظلمت و شب برآن‌درآید برگیرم یایکی از بنی‌آدم را حتی یك لحظه به‌ضلالت افکنم‌آن

لحظهٔ ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به‌سجدهٔ پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجدهٔ او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.»

و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به‌شکم بتی نرفته و پس‌از آن نیز نرود مبادا به‌زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاك کردی.»

جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت‌گیری و بدانی که اگر بتان‌چنان که تو می‌گویی خدا بود خویش را از من‌محفوظ توانست داشت. چگونه به‌خدایانی تکیه داری که خویش را ازمن که مخلوقی ضعیفم و وابستهٔ خدای‌خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه‌با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را باعبرت‌ها که آورده بود برشمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این‌مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد وهمگی هلاك شوید، چنانکه بتان شما هلاك شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به‌خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یك شب گمراه کرد و من هفت سال از اوبرحمت بودم و بامن برنیامد.»

زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را برتو ظفر می‌دهد و درهمه‌جا حجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیاویزند و شانه های آهنین را برتن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بدو رسید گفت: «ای جرجیس‌از خدایت بخواه که رنج مرا سبك کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خندهٔ تو از چیست؟»

گفت: «دوفرشته بالای سرخویش مـی‌بینم که تاجـی از زیور بهشت همراه دارند ومنتظر جان منند که در آید و او را به‌این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به‌دعا پرداخت وگفت: «خدایاتو مرا به‌این بلیه کرامت‌بخشیدی تافضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخرمن رسیده که وعده داده‌ای ازبلیه دنیاآسوده‌ام کنی، خدایا ازتو می‌خواهم که جان‌من بگیری و ازاینجا نروم تا سطوت و عذاب خویش براین قوم‌گردنکش فرودآری و دل مرا خنك کنی ودیده‌ام روشن کنی که‌بمن ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تومی‌خواهم که پس‌از من هردعـوتگری ببلا و شکنجـه مبتلا شود و مرا یادکند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمش‌آری واجابت‌کنی و مرا شفیع وی‌کنی.»

وچون جرجیس این دعا بسربرد، خـداوند برآن قوم آتش بارید و چـون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سـوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به‌او عطا کند. و چون شهر با هرچه‌در آن بود بسوخت و خـاکستر شد خـدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیرآن دودی عفن برون می‌شد که هر که آن را می‌بویید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود وبا هم مانند نبود.

و همه‌کسان‌که مؤمن جرجیس شدند و باوی کشته شدند سی و چهـار هزار کس بودند و زن شاه‌که خدایش بیامرزاد ازآنجمله بود.

سخن از
ملوك پارسیان

اکنون که حوادث معتبری‌راکه ازدوران ملوك‌الطوایف تا به‌روزگار اردشیر

میان پارسیان وبنی‌اسرائیل وروم و عرب بود یاد کردیم‌برسر سخن از ملوك‌پارسیان و سالهای پادشاهی‌شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به‌کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به‌سرزمین بابل به‌قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست وسه سال و به‌قول مجوس دویست و شصت وشش‌سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابك با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابك پسر ملك خیر پسر ساسان کوچك پسر بابك پسر ساسان پسربابك پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسربشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسربشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به‌پیکار بود و حاجبانش او را بکشتند و پادشاهی را به اهلش بازبرد و رسم ونیاکان سلف‌خویش راکه‌پیش‌از اوملوك‌الطوایف‌بوده‌بودند پس‌آرد و شاهی از آن‌یك سالار و یك شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به‌نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاوربود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که یکتنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جویان اصطخر بجنگید و مغلوبشان کرد و زن وی از نژادگروهی از شاهان فارس بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رامبهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سوپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آناهید می‌گفتند و به‌شکار و

سوارکاری دلبسته‌بود و چون رامبهشت بابك را بیاورد موی وی بیش ازیك‌وجب دراز بود و چون به‌کمال رسید پس‌از پدر به‌کار مردم پرداخت وارد شیر رابیاورد وشاهی اصطخر بایکی از بازرنگیان بود که به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد جوزهر نام‌داشت و بگفتهٔ دیگری نام وی جـزهر بود و خـواجه‌ای داشت تیری نام‌که او را ارکبد دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضابه نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست‌که اردشیر را به‌تیری بسپاردکه مربی وی‌باشد وپس‌از وی ارکبد شود و جزهر پذیرفت و فرمانی نوشت واو را سوی تیری‌فرستاد که به‌خوشدلی پذیرفت و پسرخواندهٔ خویش‌کرد.

و چون تیری بمردکار به‌اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی ازمنجمان وپیش‌گویان اززایچهٔ خوب وی خبردادند وگفتندکه پادشاه ولایت‌ها می‌شودواردشیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به‌خواب دیدکه فـرشته‌ای بالای سرش نشسته بود وگفت‌که خدا پادشاهی ولایت‌هـا بدو خواهد داد و آمادهٔ این‌کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشتن را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت ونخستین کار وی این بود که سوی‌چوپانان رفت‌که محلی بود درولایت دارابگرد و شاهی راکه آنجا بود و فاسین نام‌داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به‌نام‌کونس رفت‌وشاهی راکه آنجا بودومنوچهر نام‌داشت بکشت‌سپس سوی محلی به‌نام لرویر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و براین جاها پادشاهانی از جانب خویش‌گماشت و حکایت‌وکار خویش را با پدر بنوشت و بدوگفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابك چنین کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به‌اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را برسر شاپور پسر خـویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد واعلام‌کردکه او و اردشیرپسرش درکشتن شاهان‌خطا کرده‌اند.

و بابك اعتنا نکرد و شاپور پسر بابك تاج برسر نهاد و به‌جای پدر شاه شد و به‌اردشیر نوشت که سوی وی آید.

امااردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به‌خشم آمد و سپاهی فراهم‌آورد و سوی وی رفت تا پیکار کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی‌ازبرادران خویش را بدید که بعضی‌شان به‌سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج برسر نهاد و برتخت نشست وکار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به‌مرتبت‌ها نهاد ویکی را به‌نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اختیار داد وکارها را به‌دست او سپرد ویکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خبریافت که برادرانش باگروهی ازکسانش سر کشتن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس‌ازآن مردم دارابگرد بشوریدند وسوی آنجا بازگشت و شهر رابگشود وگروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمان‌شد که پادشاهی به‌نام بلاش آنجا بود و با او جنگی‌سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به‌تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به‌شاهی آنجاگماشت.

برکنارهٔ دریای فارس شاهی بود به‌نام ابتنبود که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به‌سوی او رفت و او رابکشت و با شمشیر خویش دونیمه‌کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجاگنجها بدست‌آورد.

آنگاه ازاردشیرخره به‌مهرك پادشاه ابرساس وجمعی شاهان امثال وی نوشت که به‌اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرك را بکشت آنگاه‌سوی محل‌گور شد و به‌بنیادآن پرداخت و قصر طربال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان ببود تا فرستادهٔ اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که‌ای کرد تربیت شده در خیمهٔ کردان، ازحد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بتو اجازه داد که تاج برسرنهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کی بتو گفت که در بیابان شهری بنیـادکنی- مقصودگـور بود- اگر اجازه بنیان شهر بتو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستـاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بپاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به‌من عطا کرد و کمك کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسـازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هـایت را باتشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام را در اردشیرخره نهـاد و چیزی نگذشت که نامهٔ ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مغلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شاذشاپورشاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیروفرشاه اهواز کرد و ازرامهرمز سوی ارگان و سساروطاشان شد سپس به‌سرق رفت و از آنجا با جمعی از یـاران خویش برنشست و برکنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و باردیگر از فارس ازراه جره و کازرون عزیمت اهواز کرد و از اهوازسوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد.

و باز به‌فارس برگشت و نامه به‌اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که درآخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش‌از او برفت و در صحرا جاگرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به‌تصرف آورد واردوان بیامد وقوم برای پیکار صف کشیدند وشاپور پسر اردشیر به‌مقابلهٔ اردوان رفت‌و در میانه پیکار شد و دربنداز دبیر اردوان‌بدست شاپور کشته‌شد واردشیر سوی اردوان شد و او رابکشت وبسیار کس از کسان وی کشته شد و باقیمانده‌گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سراردوان را لگدمال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربیجان و ارمینیه و موصل را نیز به‌جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان‌سواد بود وآنرا به‌تصرف‌آورد وبرکنار دجله روبروی‌شهر طهسبون که درشرق مداین بود درجهت غرب شهری بساخت وآنرا «به‌اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهرسیر و رومقان و نهر درقیط و کوثی و نهرجوبر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان وگرگان رفت واز آنجا آهنگ‌ابرشهرومرو کرد واز آنجاسوی‌بلخ وخوارزم‌رفت که مجاورخراسان بود و ازآنجا سوی مرو بازگشت وجمعی را بکشت وسرشان را به آتشکدهٔ آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهرگور مقرگرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به‌اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر ازگور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به‌ناچار خویشتن را ازحصار شهربیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین‌رفت و آنجا بماند وتاج به‌پسر خویش شاپور داد.

گوید به دهکدهٔ لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه‌ای بودکه تعظیم و پرستش او می کردند و مال وگنجینه و سپاه فراوان داشت‌و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و اورا بکشت ومال وگنجینهٔ بسیار به دست‌آورد.

گویند:اردشیر هشت شهربنیان کردکه از جمله شهر: رام اردشیر و شهریو-

اردشیرو شهر اردشیرخره که همان‌گور باشد به‌فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق‌الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به‌اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به‌موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به‌ملوك‌الطوایف نامه‌های‌بلیغ نوشت وبا آنها سخن کرد و به‌اطاعت خواند و در اواخر روزگارخویش بجانشین‌خویش‌وصیت کرد وهمچنان پسندیده روش وپیروز بود وهرگزسپاه وی نشکست و پرچم او وا نماند، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به‌قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

ازهشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به‌عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمانیان بود واردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام‌گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودندواردوانیان‌نبطیان شام بودند.

گوید: این‌دو شاه که برسرپادشاهی باهمدیگر به‌پیکار بودند برپیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این ویکروز آن پیکار می کرد وروزی که نوبت بابابود اردشیر پیکار نمی کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به‌پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت بال یافت وچیزی نگذشت که او را بکشت و برملك وی تسلط یافت وبابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به‌چنگ آورد و شاهان آنجا به‌اطاعت وی آمدندوهمه مخالفان را مقهور کرد و همه را به‌پیروی از ارادهٔ خویش واداشت.

وچون اردشیرپادشاهی عراق را به‌چنگ آورد، بسیاری ازتنوخیان‌نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی‌کنند و آنها که از قبایل قضاعه بودند و با مالك‌و

عمرو پسران فهم و مالك‌بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به‌قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای میآوردند یا به‌تنگی‌معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به‌حیره مقر می‌گرفتند و اینان سه‌گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که درغرب فرات مابین حیره وانبار در سایبانها و خیمه‌های موئین وپشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند وگروه سوم احلاف بودند که به‌مردم‌حیره پیوستند و با آنهااقامت گرفتند و از تنوخیان وعبادیان نبودند ومطیع اردشیر شدند وحیره وانبار به‌روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمروبن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقر گرفتند و همه پادشاهی عمروبن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به‌روزگار اردوان و ملوك‌الطوایف و بیست و سه سال به‌روزگار ملوك پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابك بود و هشت سال و دوماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه پارسیان پس‌از اردشیر پسر بابك

و چون اردشیر پسر بابك بمرد، پسرش شاپور به‌پادشاهی رسید وچنان بود که وقتی اردشیر پسر بابك پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوك‌الطوایف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، واین به‌سبب سوگند ساسان بزرگ‌پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابك بود که اگر روزی به‌پادشاهی رسید ازنسل اشك پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را براعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به‌پادشاهی رسیدند یك‌تن ازآنها را باقی نگذارند، و نخستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابك بود که به‌سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن ومرد بکشت چنانکه‌گویند یکی ازآنها نماند.

و چنان شدکه اردشیر در دارالملك دختری یافت و فریفتهٔ جمال وی شدواز نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده واردشیر ازو پرسد که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر باوی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بارگرفت‌و چون به‌سبب‌بارداری، خویشتن را در امان دانست بدوگفت که از نسل اشك است‌و اردشیر از او بیزار شد و هرجند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقر شده که از نسل اشك است وما باید به‌نذر پدرمان ساسان وفاکنیم، اگرچه جای وی، دردل من چنانست که دانسته‌ای اورا ببر وبکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد وقابلگان بیاورد وگفتند که بار دارد و اورا در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید ودر حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت وشاه پرسید: «چه کردی؟»

هرجند پاسخ داد که او را درشکم زمین جای دادم، وحقه‌را به‌شاه‌داد وگفت که به‌انگشتر خویش مهربرنهد و به‌خزینه سپارد.

شاه چنان‌کرد و زن پیش پیر ببود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خودسرانه نام‌گذارد ونخواست به‌هنگام‌کودکی‌شاه را ازاوخبردارکندتا به‌بلوغ‌رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچهٔ‌کودك بگرفت وطالع وی بشناخت و بدانست

که به‌شاهی می‌رسد ونامی عام براو نهاد که صفت ونام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند ونامش شاهپور کرد ونخستین کس بود که این نام یافت و عرب اورا شابور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودك از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به‌سربرد و فرزند نیاورد، و روزی پیرامین که کودك به‌نزد وی بود برشاه درآمد و وی‌را غمین یافت و گفت: «غم شاه ازچه باشد؟»

اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به‌مشرق و مغرب شمشیرزده‌ام تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم برمن راست شده و بی‌فرزند باشم و بی‌دنباله بمیرم.»

پیرگفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من فرزندی نکو وگرانقدر هست، اینك حقه‌ای راکه به‌تو سپردم و به‌انگشتر خویش مهرنهادی بخواه تا نشان‌آن به‌تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست ونقش انگشتر خویش‌بدید و آنرا بگشودومردانگی پیررا درآن دید با نامه‌ای که چون دختر اشك‌را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود ومارا به‌کشتن وی فرمان داده بود ونابودکردن‌کشت شاه را روا ندیدیم و دختر اشك‌را به‌شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برائت‌آوردیم تابد اندیشی بدگفتن نیارد ونگهبان‌کشت‌شایسته شدیم تا به‌ساعت‌فلان ازسال فلان به‌اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به‌قولی یکهزار پسر به‌قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان‌کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به‌دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان‌برتخت بود و گوی به‌ایوان افتاد وپسران‌جرئت نکردند به‌ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی‌را با آن‌مهر و پذیرفتن دل که به‌هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانهٔ فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه‌پور نام دارم.»

و اردشیر کلمهٔ شاه‌پور را برزبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدودادو جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیازمودند .

وقتی شاپور تاج به‌سرنهاد بزرگان پیش وی‌فراهم‌شدند وبرای وی‌عمردراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن‌کردند و شاپور بآنهاگفت‌که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا ازمال خزینه‌ها به‌سران و سپاهیان وحاجتمندان دادند وبه‌عاملان ولایتها نوشت تاآنها نیز چنین‌کنند وکرم و احسان وی به‌نزدیك و دور و شریف و حقیر وخاص وعام رسید و معاششان به‌شد.

آنگاه عاملان برگزید وبرکار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت وروش نیك وی عیان شد وآوازه‌اش بلندی‌گرفت و ازهمه شاهان برترشد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که بایدآنجا می‌شد وآهنگ خراسان‌کرد و کارآنجا را سامان‌داد، آنگاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت وشکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به‌دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجارا بگشود. گویند: ازجمله شهرها که گشود قالوقیه وقذوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به‌اسیری گرفت و با گروهی بسیار ببرد و به‌جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به‌ساختن بند شوشتر واداشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به‌کمك جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت ازبنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت وبینیش را ببرید و آزادش کرد و به‌قولی او را بکشت.

در مقابل تکریت، مابین دجله و فرات شهری بـه نام حضر بود و یکـی از جرمقیان به‌نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ایادی دربارهٔ وی گـوید: «مرگ رابینم که ازحضر برساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.» وعرب وی را ضیزن نام دادند.

گـویند : ضیزن از مردم باجرمی بود و به‌گفتهٔ هشام کلبی از عـرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نخع پسرسلیح پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. ومادر ضیزن از قـوم تزیدبن حلوان بود وجیهله نام داشت وضیزن به‌نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدبن اجرام وقبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام‌گسترده بود.

وچنان شد که ضیزن به‌هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته‌بود به‌گوشه‌ای از سواد دست‌اندازی کرد وچون شاپور بیامد وازماجرا خبریافت سوی

وی رفت و برقلعهٔ وی اردو زد وضیزن حصاری شد.

به‌پندار ابن کلبی شاپور چهارسال محاصرهٔ وی‌را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به‌ضیزن دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دوسال بود.

و چنان شد که دختر ضیزن که نضیره نام داشت، و از زیباترین زنان‌روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به‌هنگام‌آزار برون‌می‌کردند. وشاپورچنانکه گفته‌اندسخت نکوروی‌بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد ودختر به‌شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی وپدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ‌داد: «هرچه خواهی، وترا بانوی حرم کنم وخاص‌خویش کنم.»

دختر گفت: «کبوتری سبز وطوقدار بگیر وپای‌آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رها کن که بردیوار شهرنشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بود که جز باآن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان‌کرد و آماده شد و دخترگفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به‌شهر درآی، و چون حصار فروریخت شهر را به‌جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند وکسی از آنها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند.»

شاپور شهر را بـه ویرانـی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین‌التمر عروس خود کرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی‌حـریر پرشده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی‌آرامی وی از چیست و برگ موردی دیدکه به‌شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان‌نرم بـود

که مخش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا ازچه غذا داد؟»
گفت: «از کره ومغز و شیرهٔ نخل نورس وشراب صافی.»
شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که بامن کنی؟» و بگفت تا یکی براسبی‌سرکش نشست و گیسوان زن را به‌دم آن بست واسب را بتاخت و پیکروی پاره‌پاره شد.

شاعـران درگفته‌های خویش ازضیزن بسیار یادکردند وعدی‌بن زید دراشعار خویش وی را منظور دارد که مضمون‌آن چنین است:

«وصاحب حضر که آنرا بنیان‌کرد»
«و دجله و خابور خراجگزار وی بود.»
«حضر را از مرمر بساخت و باگچ بیاراست»
«و پرندگان دراوج آن آشیان‌گرفت»
«حوادث روزگار او را وانگذاشت»
«و ملك وی فناشد و بردر او کس نماند.»

گـویند: شاپور در میسان ، شاد شاپور را بنیان نهاد که‌آنرا به نبطی دیما گویند.

وظهور مانی، زندیق به‌روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به‌محل جندی‌شاپور رفت که بنیان نهد پیری بیل نـام‌را آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»

بیل بدوگفت: «اگر در این سن‌که دارم نوشتن توانم‌آموخت روا باشد که در اینجا شهری بنیان شود»

شاپورگفت: «هردو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل را به‌آموزگاری سپرد و مقرر کرد که به‌یك سال وی را نوشتن وحساب کردن‌آموزد و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید که خاطـرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به‌وی سپرد و آن ناحیه را ولایت کرد و بها زندیوشاپور نامید که معنی آن «به‌از انطاکیه» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به‌نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به‌پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی وی سی و یک‌سال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور
پسرش هرمز
پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به‌تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما به‌رأی و تدبیر چون او نبود و به‌دلیری وجسارت و پایه‌ردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرک‌شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خره بکشت ومنجمان به‌اردشیر گفته بودند که یکی ازنسل وی‌پادشاه خواهد شد واردشیر باقیماندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به‌چوپانی پناه برد. روزی شاپور به‌آهنگ شکار برون شد و به‌جستجوی شکار مسافت بسیار برفت وتشنه شد و خیمه‌هایی راکه مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب‌بودند و آب خواست وآن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهـره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بـارهٔ آن زن بپرسید و یکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن‌خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور اورا به‌مقرخویش برد و بگفت تاپاکیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی درآمیزد و چون باوی به‌خلوت شد و آنچه‌مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش برهرمز چیره شد و وی‌را از نیروی خویش به‌شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرك است وچنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کارش را نهان دارد و بـا او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر برنشست و سوی‌خانهٔشاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی درآمد و چون آرام گرفت هرمز درآمد وبزرگ‌شده بود و چوگانی به‌دست داشت و باآن بازی می کرد و به‌دنبال گـوی بانگ می‌زد و چون‌اردشیر او رابدید حیرت کرد ونشانه‌های او را بدید و کیانیان درخاندان‌اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و ازشاپور دربارهٔوی پرسید و او به‌رسم‌اقرار به‌گناه به‌رو افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد، و اردشیر خـرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان دربارهٔ نسل مهرك که یکی‌ازآنها به‌پادشاهی میرسدمحقق شدکه نظر به‌هرمز داشته‌اندکه از نسل‌مهرك بود.» ودلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به‌شاپور رسید هرمزرا ولایت خراسان داد و وی را آنجا فـرستاد که درکار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و فتنه‌گران برای‌شاپور خبرآوردند و اورا به‌این‌توهم‌انداختند که اگرهرمزرا

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به‌هرمز رسید.

گویند: وی به‌خلوت شد و دست خود ببرید وچیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گرانقدر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دلش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به‌او نوشت و اعلام کرد که اگراعضای تن خودرا یکایك ببرد هیچکس‌را برای شاهی براو نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی تاج برسر نهاد بزرگان براو درآمدندو برای وی دعاکردندکه پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و باآنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش نیاکان داشت و ولایت را مهرمز را پدیدآورد و مدت پادشاهیش یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
بپادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابك بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه، عامل شاپور و عامل هرمز وبهرام برمرز عرب و قبایل ربیعه و مضر وقبایل صحرای‌عراق وحجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤالقیس بدء می‌گفتند، و اونخستین پادشاه‌از آل نصربن ربیعه وعمال ملوك پارسیان بود که نصرانی شد.

بگفتهٔ‌هشام کلبی‌امرؤالقیس یکصدو چهارده‌سال‌پادشاهی کرد: بیست وسه‌سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی‌او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و در کارپادشاهی و تدبیر امور کسان برروش پدران‌بود.

گویند: مانی‌زندیق‌بهرام را به‌دین خویش می‌خواند وبهرام کاروی‌رابیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشتند و پوست بکندند و از کاه انباشتند و بریکی از دروازهای شهر جندیشاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه‌سال و سه ماه‌و سه‌روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی در کار پادشاهی بصیر بودو چون تاج به‌سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانش دعاکرده بودند برای او دعاکردند وجواب نیکوداد وسیرت نکو داشت وگفت: «اگر روزگار کمك کند سپاس این بداریم و اگر جزاین باشد به‌قسمت خشنود باشیم.»

دربارهٔ مدت پادشاهی وی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا هفده‌سال گفته‌اند.

پس از آن بهرام
ملقب به‌شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود . و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد.

وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهارسال بود.

پس از آن
نرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به‌سر نهاد سران و بزرگان قوم به‌نزد وی شدند ودعا گفتند و وعدهٔ نکو داد وگفت که وی را در کارها یاری کنند و باآنها روش نکو داشت، و روزی که به‌پادشاهی رسیدگفت:

«ازستایش خدای برنعمتی که‌به‌ما داده باز نمانیم.»

و مدت پادشاهی وی نه‌سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیربود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتارخویش را دگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملایمت کرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت وعدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بمرد پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و ازکار زنان وی پرسیدند و بدانستند که یکی ازآنها بار دارد.

بعضیها گفته‌اند که هرمز کودکی راکه درشکم‌مادر بود پادشاهی‌داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به‌گفتهٔ بعضی شش سال و پنجماه بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر هفت‌سال و پنجماه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراکندند و نامه‌ها نوشتند و پیک به‌آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی راکه در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر فاش شد و ممالك مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند وکودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترك و روم طمع در مملکت ایشان بستند ودیار عربان از همه ممالك‌دیگر به‌قلمروپارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت ودیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و کشت و مال کسان ببردند و تباهی بسیار کردند و مدتی ببودند و کسی از پارسبان به‌پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی‌وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیسبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این ضجه از آیندگان و روندگان است که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد ومردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسندشدند که با خردسالی این را بدانست و فرمان وی راکار بستند.

گویند: از آن پیش که خورشید آنروز غروب کند پلی دیگر به‌نزدیك پلی که بود بساختند و مردم از خطر گذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودك به‌یك روز چندان رشد می کرد که دیگری به‌مدتی دراز می کرد. و دبیران و وزیران کارها را براو عرضه می کردند و از جمله چیزها که براو عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده‌بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند و کار را برشاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و بگفت تا به‌این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد. و هر که خواهد درجای خویش بماند اینرا به‌پای‌او شناسند و آنها که رفتن‌را برگزینند تا به‌وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران‌این‌سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر درتدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطق وی‌از این بیشتر نبود.»

آنگاه فرمانهای وی پیاپی به‌ولایتها و مرزها رسید و کـار یارانش استواری گرفت ودشمنان زبون شدند تاشانزده‌ساله شد و استخوانش محکم‌شد و تـوانست سلاح برگیرد و براسب نشیند و سران سپاه و یاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به‌سخن ایستاد ونعمتها راکه خداوند به‌وسیلهٔ پدرانش به‌او و آنها داده بود یاد کرد واز خلل‌هاکه به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع ازحریم ملك آغاز به‌کار می کند و قصد داردبرای پیکار سوی‌بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی باخود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعاکردند و سپاس داشتند و ازاو خواستندکه در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تازحمت رفتن از وی بس کنند امـا نپذیرفت. خواستندکه سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلیران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به‌فرمـان وی کار کنند و از عربانی که باآنها روبرو می‌شوند کسی را باقی نگذارند و به‌تحصیل غنیمت دل نبندند. و باآنها به‌راه افتاد و عربانی راکه به‌قلمرو پارسیان‌آمده بودند غافلگیر کرد وبسیار کس بکشت و اسیر فراوان‌گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریاگذشت و به‌خط رسید و به‌دیار بحرین‌تاخت‌و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به‌غنیمت نپرداخت.

سپس بـرفت تا به‌هجر رسید که جمعـی از عربان تمیم و بکـربن وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چـون سیل باران روان شد و فراریان ندانستندکه در غارکوه و جزیرهٔ دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیـار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کـرد، جز آنها که بگریختند وبه ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیزکشتاری

سخت کرد و به‌هریك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به‌هرچاهی گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا نزدیك مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجایافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربکر و تغلب شد که به‌سرزمین شام میان مملکت‌پارسیان و قلمرو روم بود و هرکس از عربان را بدید بکشت و اسیرکرد و آبهایشان را کورکرد.

شاپور ، جمعی از بنی‌تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیج‌گویند ودر خط مقر داد و بنی عبدالقیس و بعضی قبایل تمیم را در هجر نشاند و بنی بکربن وایل را به‌کرمان برد که بکرابان نام گرفتند. و بنی‌حنظله را به رمیله اهواز برد و بگفت تا به‌سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که‌همان‌انبار باشد و به‌سرزمین اهواز نیز دوشهر بساخت که‌یکی‌ایرانخره شاپوربود، یعنی‌شاپور و بلادوی و به‌سریانی کرخ نام دارد و دیگری شوش‌بود و اینشهر را درپهلوی دژی که تابوت دانیال پیمبر درآن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به‌سرزمین‌روم حمله برد و اسیربسیارگرفت و به‌شهر ایرانخره‌ـ شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند . و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند وآنرا خنی‌شاپور نامید وآنرا ولایتی کرد و به‌سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشابور نامید وآنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم به‌صلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملك را میان سه‌پسر خویش تقسیم کرد و چون سه‌پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به‌شاهی برداشتند وی به‌دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود وپیش ازآنکه به‌شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلیساها را ویران کنند و اسقفان و احبار نصاری‌رابکشند.

وهم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند وعربان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند ویکصد وهفتادهزار کس از آنها به‌سپاه للیانوس پیوستند که آنها را با یکی ازبطریقان خویش به‌نام یوسانوس برمقدمهٔ سپاه فرستاد.

للیانوس بیامد تا به‌دیارپارسیان رسید که‌شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت وبیمناك شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبر آرند وگفتار خبرگیران دربارهٔ للیانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس باگروهی ازمعتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگردوچون نزدیك اردوگاه یوسانوس طلیعه دارللیانوس رسید کسانی‌را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند وورومیان ازکارآنها خبر یافتند و همه رابگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیك از آنها نگفتند که ازرفتن سوی اردوگاه وی چه‌منظور داشته‌اند، مگر یکیشان که قضیه را چنان که بود بگفت وجای شاپور را بنمود وگفت سپاهی باوی بفرستند تا شاپور را به‌آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی ازخاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد ووی ازآنجاکه بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه للیانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمع او را پراکنده کردند و بسیارکس ازآنها بکشتند. و شاپور بابقیهٔ سپاه خویش بگریخت و للیانوس شهر طیسبون راکه مقر شاپور بود به‌تصرف آورد ومال و خزینهٔ وی که آنجا بودبه‌دست للیانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی چه‌دیده و به‌سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که ازهرسوی سپاه سوی وی آمد و برفت و باللیانوس پیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس گرفت و للیانوس باسپاه خویش به شهر به اردشیر واطراف آن فرودآمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت وآمد بود. و یك‌روز که للیانوس درجای خویش نشسته بود تیری ناشناس به‌قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به‌وحشت افتادند و از پیشروی دردیار پارسیان نومید شدند و کار به‌شوری شد که شاه وسالار نبود و ازیوسانوس خواستند که عهده‌دار شاهی‌شود و او را به‌شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی‌شود و رومیان گفتند که آنها نیز بردین وی بوده‌اند و از بیم للیانوس آنرا نهان می‌داشته‌اند ویوسانوس باخواستشان هم‌آهنگ شد و او را به‌شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

وچون شاپور از مرگ للیانوس خبریافت کس پیش سران سپاه روم فرستادو گفت خدا شما را مغلوب ماکرد و ما را به‌شما تسلط داد که به‌ما ستم‌آورده بودیدو به‌دیار ما تجاوزکرده بودید و امید داریم که اینجا ازگرسنگی تلف شوید و مارا به‌پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی رابه‌سالاری برداشته‌ایدوی را سوی مافرستید.

یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی‌وی هم‌آهنگ نبود و او به‌رأی خویش کار کرد و باهشتاد کس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج به‌سرداشت و شاپور از آمدن وی خبریافت‌و پیشواز کرد وهمدیگررا حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید و آنروز باوی غذاخورد و تنعم کرد.

پس‌ازآن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جزیوسانوس کسی را به‌شاهی بردارند دردیار پارسیان هلاك شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را ازسطوت وی‌میرهاند و ازکوشش وی‌کار یوسانوس قوت‌گرفت.

آنگاه شاپور گفت که رومیان به‌دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به‌ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا به‌عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به‌تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی باآنچه‌که شاپور خواسته بود هم‌آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیمناك شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت‌و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایتهای دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد وسپس بمرد.

و شاپور از عربان‌کشتار بسیار کرد و شانهٔ سران عرب را درآورد به‌همین سبب وی را ذوالاکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است‌که در زبان عرب‌به معنی شانه‌است.)

بعضی اهل خبرگفته‌اندکه شاپور ازآن پس‌که بسیارکس از عربان بکشت و ازحدود قلمرو پارسیان و بحرین و یمامه برونشان راند سوی شام شد وبه‌حدود روم رفت و به‌یاران خویش‌گفت سر آن دارد که به‌روم درآید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به‌روم درآمد و مدتی آنجا بگشت وخبر یافت‌که قیصر ولیمه‌ای داده و بـه‌همه کسـان گفته تا بر سفرهٔ وی حـاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع‌حضور یافت تا قیصر را به‌بیند و وضع سفرهٔ او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و قیصرگفت تا وی را در پوست گاوی‌کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان روان‌شد و شاپور رابه‌همین

حـال همراه برد و بسیـار کس بکشت و شهرهـا و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به‌شهر جندیشاپور رسید و مردم آنجا حصاری شدند و منجنیقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شبی نگهبانان رومـی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیك وی بودند و به‌آنها گفت تا از مشکهـای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پـوست خشکیده بریزند و بریختند و پوست نرم شد و از آن در آمـد و برفت تا به‌دروازهٔ شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

وچون به‌شهر در آمد مردم ازحضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند ویاران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر رافراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان تاخت و آنها را بکشت و قیصررا اسیر کرد و اموال و زنان وی را به‌غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آبادکردن ویرانی‌ها که آورده بودبه کارگرفت و به‌قولی گفت از سرزمین روم خاك به‌مداین آرد تا ویرانیهای آنرامرمت کندوبه جای نخل و درخت‌ها که بریده‌بود زیتون بکارد، آنگاه پاشنهٔ وی راببرید و برخر نشاند و سوی روم فرستاد وگفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به‌پیکار روم رفت و بسیارکس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیهٔ شوش شهری بنیادکرد وایرانشهرشاپور نامید واسیران را در آن‌جا داد. پس از آن به‌سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی قبـایل تغلب و عبدالقیس و بکربن و ایل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهـای دیگر در سند و سیستـان بنیادکرد و طبیبی از هند بیاورد و در کرخ شـوش مقرداد و چـون او بمرد مردم شوش وارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همهٔ عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دوسال بود.

به‌روزگارشاپور امرؤالقیس بدء عامل وی برناحیهٔ مضروربیعه بمرد وشاپور پسر وی عمروبن‌امروالقیس را به‌جای اوگماشت که باقیماندهٔ ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور درکار خویش ببود و به‌گفتهٔ ابن‌کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی‌سال بود.

پس‌از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به‌شاهی رسید:

و اوپسر هرمز پسرنرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمزپسر شاپور پسر اردشیر بابك بود.

و چون تاج به‌سرنهاد بزرگان قوم را بار داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بپسندید.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به‌بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس ازآنها بکشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس‌از آن شاپور پسر شاپور به‌پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به‌عمـال خویش‌نوشت که بارعیت‌مدارا کنند وروش نکوگیرند. به‌وزیران ودبیران واطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و بارعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عموی مخلوعش‌اردشیراطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، طنابهای خیمهٔ وی را ببریدند و خیمه براو فرود آمد (و بمرد) ومدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپـور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کـرمان بدو داده بود، وی به‌سران سپاه نـامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مـدت پادشاهیش یازده سال بود . جمعی از جنگاوران بروی بشوریدنـد و یکیشان تیری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
یزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود وبه‌گفتهٔ بعضی نسب‌شناسان پارسی یزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند یزدگرد مردی خشن وسنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود ودر آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به‌چیزهای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به‌فتنه‌گری و مکاری صرف می کرد و به‌شر دلبسته بود و فریفتهٔ اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر ازهمه اینکه خشن و تندخوی بود وخطای اندك از نظر وی‌بسیار بزرگ می‌نمود ولغزش ناچیز به‌دیدهٔ وی عظیم بود.

هیچکس هرچند بنزد یزدگرد مقرب بود جرأت نداشت دربارهٔ کسی پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به‌چیزی امین‌نمی‌دانست و هیچکس را به‌پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای‌را برمی آورد، آنرا نیك می‌شمرد واگر کسی برای دیگری سخنی باوی می گفت‌می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزدتوچیست؟» وکس به‌جز فرستادگان ملوك دیگر با وی سخن کردن نیارست و رعیت با توسل به‌سنتهای نیك ورسوم معمول سابق از سطوت وآزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماهنگی وهمدلی می کرد.

رأی وی آن بود که هرکه خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندك نبود وچنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگرخبر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود ودر ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه مـی‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخویش واگذارد و نرسی او را به‌صلاح آرد. وچون

پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان‌را بیازرد وخون بسیار ریخت وچنان سختی بود که رعیت به‌یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدندکه جور وی پیوسته فزونتر مـی‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکـایت به‌خدا بردند و بنالیدند و بگـریستند که زودتر از او رهاییشان دهد.

گویند: وی به‌گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به‌کمال‌و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بردر بایستاد و مـردم از آن شگفتی کـردند که چنان چیزی ندیده بودند و به‌یزدگـرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کس این کار نیارست و بدو گفتندکه اسب سرکش است و او به‌جایی رفت که اسب آنجا بود و به‌دست خویش لگام زد و نمدی برپشت آن انداخت‌و زین کرد و تنگ بکشید و اسب تکان نخورد و چون دم را برداشت که دنبالهٔ زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که درجا بمرد و دیگـ کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند وگفتند این ازصنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌گفتهٔ بعضی بیست‌و دوسال و پنجماه و شانزده روز بود و به‌قولی دیگر یازده‌سال و پنجماه و هیجده روز بود.

وچون عمروبن امرؤالقیس بمرد، به‌گفتهٔ هشام، شاپور عمل وی رابه‌اوس‌بن قلام داد.

گوید: وی از عمالیق بود و ازبنی عمروبن عملیق بود و جحجبابن عتیک‌بن لخم براو بشورید و خونش بریخت وهمه مدت فرمانروایی اوس پنج‌سال بـود و مرگش به‌دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤالقیس‌بن عمرو عهده‌دار عمل وی شد و بیست‌و پنجسال

ببود و به‌روزگــار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمــان بن امرؤـ القیس بن عمــرو را عاملی داد، و مــادر نعمان شقیقه دختر ابــی ربیعه‌بن ذهل‌بن شیبان بود.

نعمان چابکسوار جنگ حلیمه بود وصاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو ساخته‌بود که یزدگرد بدکار پسر بهرام کرمانشاه پسرشاپور ذوالاکتاف‌را پسر نمی‌ماند و بگفت تامحلی خوش وپاك و دور از درد وبیماری بجویند و بــرون حیره را بدو نمودند و بهرام‌گور پسر خویش را به‌نعمان داد و بگفت تا خــورنق بسازد و بهرام گور را در آن منزل دهد و وی‌را سوی بادیه‌های عرب برد.

وآنکه خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود و چون از بنــای آن فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند وگفت: «اگر می‌دانستم که مزد مرامی‌دهید و رفتاری شایسته بامن می کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان‌گفت: «می‌توانستی بهتر ازاین بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تاوی‌را از فراز خورنق به‌زیر انداختند.

ابوطمحان قینی دراین‌باب گوید:

«بخدا سوگند وبه‌لات وعزی.»

«که پاداش سنماربه‌او دادند.»

و سلیط‌بن‌سعدگوید:

«پسران ابوغیلان درقبال پیری»

«ونیک‌رفتاری وی»

«پاداش سنمار به‌او دادند»

و یزیدبن ایاس نهشلی‌گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سنمار دهد وکامل دهد»

عبدالعزی‌بن امرؤالقیس کلبی نیز شعری در این‌باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به‌حارث‌بن ماریه غسانی هدیه‌کرد و پیش اورفت واسبان‌را بپسندید و فریفتهٔ عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی‌حمیم بن عوف ازتیرهٔ بنی‌عبدود از قبیلهٔ کلب به‌رضاع بود و ماری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته‌اند و به‌عبدالعزی‌گفت: «این‌قوم را پیش من آر.»

عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین وچنان کنم»

عبدالعزی گفت: « از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حایل آن شد» و دوپسر خویش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به‌قوم خویش نوشت به‌این مضمون:

«مرا پاداش سنمار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سال بنیان بر آورد»

«و آجر و ملاط به‌کاربرد»

«وچون بنا بالا رفت»

«و مانندکوهی سربلند شد»

«وسمنار پنداشت که عطاها دارد»

«ودوستی وتقرب یافته‌است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج بیندازید»

«وحقا این از همه عجایب عجبتربود»

«مرا نیز به‌نزد آل‌جفنه گناهی نبود»

«واو برضد کلب سوگند یاد کرد»
«که با سپاه به‌دیارشان خواهد تاخت»
«گزندت مباد ازگفتهٔ عجولانهٔ خویش درگذر»
«که پیش روی پسر جفنه»
«مردانند که ستم ازقوم بگردانند»

هشام‌گوید: نعمان بارها به‌پیکار شام رفت وبرای مردم آنجا بلیه‌های‌فراوان پدیدآورد و اسیر و غنیمت‌گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرتر بود وبیشتر از همه به‌تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دوگروه همراه وی کرده بود که‌یکی را دوسرگفتند و از مردم تنوخ بودند ودیگری را شهباگفتند که ازمردم فارس‌بودند و این دوگروه را دوقبیله نیز گفتند و نعمان به کمك آن به‌شام و به‌قبایل عرب که با وی نزدیك نبودند حمله می‌برد.

گوید: یـك‌روز بهار نعمان به‌مجلسی نشسته بود وازآنجا نجف را بابستانها و نخل و باغ ونهر در جانب مغرب بدید و فرات راکه در جـانب مشرق و در دل نجف بود بدید وفریفتهٔ زیبایی و صفای نهرهـا شد وبه‌وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده‌چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه درآخرت به‌نزد خداست.»

گفت: «آنرا به‌چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترك دنیا وعبادت خدا و طلب‌آنچه به‌نزد وی هست.»

همان شب نعمان از پـادشاهی دست‌کشید و خرقه پوشید وپنهانی بگریخت وکس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به‌در وی آمدند و چون روزهای دیگـر بار نبود. و چون انتظار درازشد او را بجستند و نیافتند و عـدی‌بن زید عبادی در

این‌باب گوید:

«دربارهٔ خداوند خورنق بیندیش»

«که روزی بالا نشسته بود»

«وهدایت را بصیرتهاست»

«و ازحال خویش وملك بسیار»

«ودریای نمایان و قصر سدیر»

«خوشدل بود»

«ودلش بلرزید وگفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خوش‌نباشد.»

«که پس از فیروزی‌و ملك وگروه،»

«درگور فرو شوند»

«و چون برگهای خشك باشند»

«که بازیچه صبا ودبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و درجهان بگشت بیست‌ونه سال بود.

ابن کلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد
پسرش بهرام‌گور
پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده بود و پدرش یزدگرد به‌هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

زایچهٔ وی‌را معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجمان درجهٔ خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به‌بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به‌عربان یا رومیان یا غیر پارسیانی که به‌دربار وی بودند واگذارد و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرامی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبهٔ والا به او داد که یکی را: «رام ابزود یزدجرد» گفتند یعنی : خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تابه‌اندازهٔ منزلت واستحقاق مرتبت وی حله وخلعت دهند. وفرمان داد تا بهرام را به‌دیار عرب برد.

و منذر اورا به‌محل خویش برد وبرای رضاع وی سه‌زن خوش‌بنیه وهوشیار و تربیت شده ازبزرگزادگان برگزید که دوتن ازعرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه وفرش و خوردنی وآب وهرچه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به‌نوبت شیر دادند و به‌سال چهارم ازشیر بازگرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به‌منذر گفت: «دو ادب‌آموز دانا ومجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی وقانون‌آموزند.»

منذر گفت: «هنوزخردسالی ووقت تعلیمت‌نرسیده، اینك به‌کارکودکان‌نورس مشغول باش تا به‌سنی برسی‌که تاب ادب آموختن بیاری و کس بیارم‌که هرچه خواستی به تو آموزد.»

بهرام‌گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده‌ای اما عقل خرد داری مگر ندانی‌که هرچه را از پیش بجویندبه‌وقت بیابند و هرچه را به‌وقت نجویند به‌وقت نیابند، و هرچه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده‌ام و به‌اذن

خدا به‌پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه‌گاه پادشاهی باشد و ازآن نیروگیرند و هرچه زودتر ادب آموزانی راکه خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به‌دربارشاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت‌آنها پرداخت و برای هریك از رشته‌ها وقتی معین کردکه صاحبان آن پیش وی‌آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به‌یاد گرفت، وآنچه را آموخته بود به‌خاطر جا داد، و چون به‌دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سرشد و به‌برتری‌وی مقر شدند ومعلمان‌خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تیر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید ازآنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان‌بن منذر را بخواست وگفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل نر ومادهٔ خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام دربارهٔ برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به‌دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هرکدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام‌گفت: «سخن نیك گفتی ولی من که به‌شرف و سیادت از همهٔ مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد وخوبی اسب را به‌تجربه توان‌دانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت ونعمان به‌عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دو فرسنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش ازهمه بود. سپس دیگـر اسبان کم به کم بیامد که دواسب ازپی بود و سه اسب پـراکنده بود و یکی نزدیك آخر بـود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: «خدا آنرا برتو مبارك کند.»

بهـرام بفرمـود تا اسب را بگیرند و بـه‌داشتن آن خـرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شد که روزی بهرام براسب سرخموی که‌منذر بدو داده بود برنشست و به‌شکار رفت وشبحی دید و تیرانداخت و آهنگ آن کـرد وشیری دید که برخری تاخته بود و پشت آنرا به‌دهان گرفته بود که بدرد و بهرام تیری به‌پشت‌شیر انداخت که از شکم وی و پشت خـر درآمد و به‌زمین رسید و یك سوم آن به‌زمین رفت و این به‌حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمـود تا قصهٔ شیر و خر را تصویر کنند.

پس‌از آن بهرام به‌منذر گفت که سردیدار پدر دارد وسوی پدر رفت ویزدگرد بدخوی بود و به‌فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به‌خادمان سپرد و بهرام به‌رنج بود و چنان شد که برادر قیصر به‌نام ثیاذوس با گروهی به‌تقاضای صلح به‌دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به‌سوی منذر باز گردد وسوی دیار عرب رفت و به‌تنعم وخوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود وگروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به‌سبب رفتار بد یزدگرد کسی ازخاندان اورا به‌پادشاهی برندارند. گفتند: «یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی یا کاری نداشتند وی را بدان‌توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد وخوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده‌است.»

وهمگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به‌یکی از خاندان اردشیر بابك دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به‌بهرام رسید و او به‌صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی‌و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام‌وی را دربارهٔ عربان انکار کنید» آنگاه خبرمرگ پدر را واینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به‌دیگری داده‌اند باآنها بگفت.

منذرگفت: «بیمناك مباش تاتدبیری بجویم.»

آنگاه منذر ده‌هزارکس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسبون و به‌اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد و بگفت تا نزدیك آنجا اردو زند و پیشتازان سوی دوشهر فرستد و اگرکسی به‌جنگ وی آمد جنگ کند و به‌جاهای مجاور حمله برد و اسیرگیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیك دوشهر فرودآمد و پیشتازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به‌دربار بودند «جوانی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند ونامه نوشتندوکار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدوگفت: «برو بهرام شاه را ببین.» وکس فرستادکه‌اورا پیش بهرام‌برد وچون جوانی به‌نزد بهرام‌درآمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست‌که رفتار وی وغفلت از سجده کردن از روی حیرت بود وباوی سخن کرد ووعده‌های نکو داد و اورا سوی منذر فرستاد وپیغام دادکه نامه را جواب نویسد.

منذر به‌جوانی‌گفت: «دربارهٔ نامه‌ای‌که آورده بودی اندیشه‌کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به‌شما داده.»

وچون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام‌را از خاطر گذرانید و به‌یاد آورد که همه کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به‌منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به‌محلهٔ شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجایند پیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هرچه‌گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک‌روز پس ازرفتن جوانی‌همراه بهرام با سی‌هزارکس از سواران و دلیران‌عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون‌آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم‌آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع به‌جواهر نشست و منذر به‌جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت یزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتارکرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده‌اند که شاهی ازنسل یزدگرد برگیرند و از منذر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به‌چیزی که خوش ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به‌نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به‌این کار شایسته‌تری.»

بهرام‌گفت : «سخنگویان را دربارهٔ آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی کنم که‌از آن واقف بوده‌ام واز رفتاروی راضی نبوده‌ام و به‌طریقت و روش‌وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به‌من دهد تا تباهی‌ها راکه پدید آورده اصلاح کنم وشکافها را بپوشانم، اگر سالی ازشاهی من گذشت وبه‌این کارها که برشمردم وفا نکردم، به‌دلخواه از پادشاهی کناره می کنم وخدا وفرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می گیرم وموبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی ازاو باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد واگر مصرباشیم که پادشاهی ازاو برگیریم بیم هلاکتمان هست که ازعربان سپاه و کمك بسیار دارد. وی‌را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاك شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایلهٔ وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به‌مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و باآنها گفت: «یا سخنان دیروز مرا پاسخ گویید و یا خاموش مانید واطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را بپادشاهی برگزیده‌ایم و از او جزآنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو برسر آن کشاکش کنید وهر که تاج ازمیان‌دوشیربردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفتهٔ آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج برسر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و درمحلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درندهٔ گرسنه بیاورد و یکی را به‌یك‌سوی محل تاج و دیگری را درسوی دیگر بداشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به‌خسرو گفت: «تاج وزیور برگیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن وتاج وزیورگرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی ومن برآن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که ازدلیری وقوت خویش اطمینان داشت

وگرزی برگرفت وسوی تاج و زیور شد و موبدان موبدگفت: «جانبازی تو در این کارکه سوی آن می‌روی به‌دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به‌نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می کنی بری هستیم.»

بهرام‌گفت: «شما از این بری هستیدو گناهی برشما نیست.»

آنگـاه سوی دوشیر شتافت و چون موبدان موبد اصـرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن واز آن توبه‌کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه‌گناهان خویش‌را فاش کرد و سوی دوشیر رفت ویکی از شیران سوی وی‌آمد و چون نزدیك شد بهرام برجست و برپشت شیر نشست و دو پهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشردکه‌سستی گرفت وباگرزی که همراه داشت به‌سر آن کوفتن آغازکرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله بردکه دو گوش آنرا بگرفت و با هردو دست بکشید و سرآنرا به‌سرشیر دیگر که برآن نشسته بود کوفت تامخ‌شیران فرو ریخت وسر هردورا باگرزی که همراه داشت بکوفت تابکشت وخسرو‌ودیگر حاضران ناظرکار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج وزیور برگرفت و خسرو نخستین کس بـودکه بانگ زد و گفت: «خدا بهرام راکه یاران مطیع دارد عمر دهاد وشاهی هفت‌اقلیم زمین نصیب وی‌کناد.» وهمه حاضران بانگ زدندکه مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایـات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستندکه با بهرام سخن کندکه ازبدیهایشان درگذرد و ببخشد و چشم بپوشد.

منذر بابهرام سخن کرد وگفت‌که هرچه به‌دل دارد ببخشد، وبهرام‌پذیرفت و آنهارا امیدوارکرد.

بـهرام بیست‌ساله بودکه به‌پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت‌آسوده شوند و

آرام گیرند وهفت روز پیاپی بار داد و وعده‌های نکو داد وبه‌پرهیزکاری واطاعت خدای خواند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بررفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به‌طمع دست اندازی به‌قلمرو وی افتادند و نخستین کس که به‌اندیشهٔ ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترك بود که با دویست وپنجاه‌هزار از ترکان به‌جنگ وی آمد و پارسیان خبر یافتند که خاقان باسپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناك شدند و گروهی ازبزرگان صاحب رای ونظر پیش بهرام شدند وگفتند: «ای‌پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح وعیش تواست آمادهٔ دشمن باش که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اوییم.و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربیجان رفت که در آتشکدهٔ آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به‌شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت .

وچون کسان خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به‌برادر واگذاشته به‌یقین دانستند که عمل وی فرار ازدشمن و تسلیم ملك است و همسخن شدند که‌گروهی را سوی خاقان فرستند وخراجگزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به‌غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش تاخت وتاز وویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبرگیر بیامد و قصهٔ

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت وناگهان به‌خاقان تاخت و وی را به‌دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت وغنیمت و اسیر گرفت وبا سپاه‌خویش سالم و غنیمت‌گرفته بازآمد.

تاج و سرپوش خاقان به‌دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکان تسلط یافت و مرزبانی به‌عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به‌دست بهرام افتاده بود به‌اطاعت وخضوع پیش بهرام آمدند و ازاو خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که از آنجاتجاوز نکنند و اوحدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بود که فیروزشاه پسریزدگرد بگفت تاآنرا دربلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به‌ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا باآنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیارکس بکشت، تا به‌بندگی بهرام و باجگزاری وی‌گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربیجان شد تا به‌مقر خویش رود که در سواد بود و بگفت تا همه‌یاقوت سرخ وجواهر دیگررا که برتاج خاقان‌بود در آتشکدهٔ‌آذربیجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت ودر خانهٔ شاهی مقرگرفت وبه‌سپاه وعمال خویش نامه نوشت وازکشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تاآنجا رود ودر بلخ مقرگیرد و او را هرچه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی ماه رفت و روزی به آهنگ شکار برنشست و به‌گورخری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خبر یافت و بامال بسیار برفت و نزدیك چاه فرود آمد وبگفت تاآن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه درآورد و از چاه گل ولجن بسیار برآوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثهٔ بهرام به‌دست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت، چند روز پیاپی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند یا قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوك باید، اطاعت نکردند و او نیز به‌خشونت گرایید و ستم کرد و خون بریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربیجان بود وهمه یاقوت وجواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به‌آتشکده شیزداد و خاتون زن خاقان را به‌خدمت آنجا گماشت و به‌سپاسداری فیروزی که به‌دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست‌هزار هزار درم به‌خاندانها و مردم والانژاد داد، و دربارهٔ کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت‌وگفت که وقتی ازآمدن خاقان خبریافت به‌تعظیم وتقدیس خداپرداخت وبراو توکل کرد و با هفت‌کس از اهل خاندانها و سیصدسوار ازنخبهٔ یاران‌خویش از راه آذربیجان وکوه قبق برفت تا به‌بیابانهای خوارزم درآمد وخدایش‌فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامهٔ وی بلاغت‌آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیماندهٔ خراج را به‌خراجگزاران ببخشند وبدو خبردادند که‌باقیمانده‌هفتادهزارهزار درهم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی‌بهرام‌گور از پیکار خاقان ترك به‌طیسبون بازگشت برادرخویش نرسی‌را ولایت خراسان داد و اورا به‌بلخ مقر داد ومهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به‌صف خاصان خویش آورد و بزرگفرمدار کرد و بدو گفت که سوی دیارهند می‌رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به‌مملکت خـویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبك کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت وناشناس به‌سرزمین هند درآمد ومدتی ببود و کس از مردم‌آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال‌خلقت وی به‌شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که درگوشه‌ای از سرزمین آنهافیلی هست که راه بسته و بسیارکس بکشته و از یکی خـواست که جـای فیل را به‌وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فـرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستادهٔ شاه به‌جنگل مقر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به‌جستجوی فیل رفت وبانگ زد و فیل بیامد و کف به‌دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیك بهرام رسید تیری به‌آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیك بود دیده نشود و باز تیرانداخت‌تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به‌زانو درآمد و همچنان ضربت به‌آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به‌دوش کشید و برفت تا به‌راه رسید و فـرستادهٔ شاه وی را می‌دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت کـه از دلیری و جرئت وی به‌شگفت آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسیدو بهرام‌گفت: «من از بـزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم‌آورد و از او به‌پناه تو آمدم.»

واین شاه را دشمنی بود کـه با وی بـر سر شاهی منازعه داشت و بـا سپاه فراوان سوی وی‌آمده بود و سخت بیمناك بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حـریف از او اطـاعت و خراجگزاری می‌خواست و شاه یار بهـرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد وگفت کـه کار وی را فیصل می‌دهد. و شاه از

گفتهٔ وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون با دشمن روبه‌رو شد به‌سواران هند گفت: «پشت سرمرا مراقبت کنید. آنگاه به‌دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به‌سر می‌زد که تا دهانش می‌رسید و دیگری را ضربت به‌کمر می‌زد و به‌دونیم می‌کرد، خرطوم فیل را با شمشیر قطع می‌کرد و سوار را از زین فرو می‌کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده‌اند که چهارپا ندارند و بهرام به‌هر که تیر می‌انداخت تیر در او فرو می‌رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام اردوگاه دشمن را به‌غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به‌پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندرا بدوداد و مکتوب‌نوشت و شاهدگرفت و بگفت تا این ولایت‌ها را به‌سرزمین عجم منضم کنند و خراج آن را به‌بهرام دهند و بهرام‌خوشدل بازگشت.

پس‌از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را باچهل‌هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دربارهٔ باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او باگروه برفت و به‌قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهرنرسی راگرامی داشت و باشد که اسم وی‌را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهرنرسه گویند، و او مهرنرسی پسر برازه پسرفرخزاد پسرخورهباذ پسرسیسفاذ پسرسیسنابروه پسر کی‌اشك پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

و همه ملوك پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به‌سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهرنرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبت‌وی نزدیك‌شدند وسه‌تن از آنها برجسته‌بودند یکی زراونداد بود که مهرنرسی

وی را به‌آموختن دین وفقه واداشت وتوفیق بزرگ یافت و بهرام‌گور ویراهیربدان هیربدکرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و به روزگار بهرام‌گور پیوسته دیوان خراج را به‌دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود وعنوان اسطران سلان داشت واین مرتبتی بالای اسپهبذ بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگفرمدار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهرنرسی‌از دهکدهٔ‌ایروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر-خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به‌دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه‌گویندتاکنون‌بپاست وآتش آن بجاست وآنرا مهر نرسیان‌گویند.

وهم‌او به‌نزدیك‌ایروان‌چهار دهکده‌گرفت ودر هرکدام‌آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فرازمرا آور خدایان» نامید که معنی‌آن «سرورمن رو به‌من آر» باشد و دیگری را خاص زراوندادکرد و زراوندادان نامید و دیگری را به‌کارد داد کارداران نامید و دیگری را به‌ماجشنس داد وما جشنسفان نامید.

و هم درآن ناحیه سه باغ‌گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در یك باغ دوازده هزار زیتون‌کشت و در یك باغ دوازده هزار سروکشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تاکنون به‌دست اعقاب اوست و چنانکه‌گویند به بهترین صورت به‌جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت ازکار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت وگروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش بازآمد وکار هلاکت وی چنان بودکه بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی‌گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده ماه وبیست روز بود وبعضی دیگرگفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دوماه و بیست روز بود.

پس از او
یزدگـرد
بپادشاهی رسید

و او پسر بهرام‌گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پـاسخ نکو داد و از پدر ومناقب وی یاد کرد و ازرفتار وی بارعیت‌سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوتهای وی درصلاح اندیشی مملکت وکید با دشمنان است و اعلام‌کرد که مهر نرسی پسربرازه و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیك بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به‌جنگ و بارعیت و سپاه رؤف بود

یزدگرد را دوپسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مـرگ پدر به‌پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به‌دیار هیطالیان رفت و قصهٔ خویش و برادر را با پادشاه‌آنجا فرو خواند وگفت که پادشاهی حق اوست و تقاضاکرد سپاهی بدو دهدکه به کمك آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیرد.

شاه هیطالیان نپذیرفت‌تا فیروزگفت:«که‌هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان‌گفت: «خدا ستم را نپسندد وکار ستمگران را به‌صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به‌کمك فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به‌وی داد و بـا کمك سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و برپادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی راکه به‌بهرام می‌داده بودند به یزدگـرد پسر

بهرام‌ندادند و او مهرنرسی پسر برازه را باگروهی همانندآن‌گروه که بهرام فرستاده بود سوی‌آنها فرستاد و به‌مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌قولی هیجده سال و چهار ماه بود و به‌قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز به پادشاهی رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که بـرادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کـرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمك خواست و سوی برادر رفت که به‌ری بود ومادرشان یکی بود ودینك نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیرامور آن حدود می کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به‌زندان فرستاد و باکسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به‌روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هرچه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به‌خوبی راه بردکـه درآن سالها تنها یکی ازگرسنگی بمرد.

فیروز سوی قـوم هیطالیان رفت کـه برطخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تاییدآنها کرده بود به‌سبب‌آنکه وی را بـر ضد بـرادر کمك داده بودند.

چنانکه‌گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت‌آن دیار را به‌دست‌آنها واگذارد وبه جنگشان رفت که او را بکشتند وچهار پسر وچهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان به‌نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به‌دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالیان رو به‌روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسیران اردوگاه فیروز هرچه به‌جامانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

به‌جز هشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایهٔ خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملك وی هفت سال پیاپی قحط شد وجوی و کاریز و چشمه فروشد ودرخت و بیشه بخشکید و به‌دشت و کوه، کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد وگوسفند و چهارپا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به‌گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به‌همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامهٔ دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد درآرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیرخره به‌نام بدیه و بزرگان پارسیان

و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا به‌ری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد وچون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناك شد.

گویند: یکی از یاران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بیفکن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیله با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به‌راه فیروز افکندوچون فیروز براو بگذشت سبب ندانست و قصهٔ او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آنرو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری.»

فیروز بر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. و آن مردبه‌فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او وهمراهانش رابه‌راهی کوتاه‌راهبر می‌شود که تاکنون کس‌از آن راه‌سوی‌شاه هیطالیان‌نرفته باشد. وفیروز فریب خورد و سپاه‌را از راهی که وی‌گفته‌بودببرد وبیابان پس از بیابان درنوردید وچون‌ازتشنگی شکایت می کردند می‌گفت نزدیك آبند و انتهای بیابان نزدیك است و چون‌آنها را به‌جایی رسانید که اطمینان یافت‌پس رفتن‌و پیش رفتن نتوانند کار خویش رانمایان کرد و یاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به‌تو گفتیم که‌از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به‌دشمن برخوریم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند به‌دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیك دشمن شدند اخشنوار را به‌صلح خواندند به‌شرط آنکه راهشان را بازگذارد تا به‌دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به‌آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند وسپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکنند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهرزد و بر خویشتن شاهد گرفت. و شاه هیطالیان راه او را بازگذاشت که بازگشت.

و چون به‌مملکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به‌رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به‌رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

وچون مزد بوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود درنامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به‌خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش‌نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به‌اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد و گفت پیمان نشکند، و فیروز لجاجت کرد و با همدیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به‌سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوارمکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را به‌کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنهٔ فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود وگروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شبانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیك اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به‌نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به‌رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که‌میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیك بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده واگذاشت و بدو گفت پیش‌یار خود شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. وآنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هرچه خواهی بگوی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را به‌من باز دهی و اسیران راآزاد کنی و اخشنوار چنان‌کرد.

و چون دیوان به‌دست وی رسید و اسیران‌آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی راکه همراه فیروز بوده بود از دیوان درآورد و به‌اخشنوار نوشت‌که باز نمیگردد تاگنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که به‌جد سخن می کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس ازآزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال وهمهٔ گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیان بازگشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به‌جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر ویسابور پسر رهان پسر نرسی پسر ویسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر تیرویه پسر کردنك پسر ناور پسر طوس پسر نودکا پسر منشو پسر نوذر پسرمنوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به‌همین‌گونه آورده‌اند که‌گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به‌آهنگ اخشنوار برون می‌شد سوخرا را در شهر طیسبون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید : مرتبت سوخرا ، قارن بود و با طیسبون و بهر سیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به‌خراسان نیایند ، و این بسبب پیمانی بود که میان دوگروه بود که به‌خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام‌گور نگذرد و به‌دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به‌منار رسیدبگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که باسیصد مردمنار راپیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به‌پیمانی که با اخشنوار داشت وفاکرده باشد.

و چون اخشنوار ازکار فیروز دربارهٔ منار خبر یافت کس سوی او فرستاد وگفت: «جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند، بس کن‌و به‌کاری که دست نزده‌انددست مزن،.» ولی‌فیروز به‌گفته‌ٔوی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت واو را به‌پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ‌کرد و آنرا ناخوشایند شمرد از آنروکه بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکندند و آنرا با چوبهای سست بپوشانید و خاك برچوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین‌کردکه

فراری شده‌اند وبگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به‌تعاقب اخشنوار و یاران‌وی برنشست و با شتاب برفتند وگذرگاهشان از روی خندق بود، وچون به‌آنجارسیدند به‌خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاك شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را اسیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثهٔ فیروز را باهمهٔ کسانی که در خندق افتاده بودند درآوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروزدخت درآمیزد و او اباکرد.

و چون خبر هلاك فیروز به‌دیار پارسیان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به‌نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهیانی که داشت سوی دیار هیطالیان رفت و چون به‌گرگان رسید و اخشنوار ازحرکت وی به‌قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به‌پیشواز وی آمد وکس فرستاد و از مقصد وی جویا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو درراهی که‌گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و بگفت تاسپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پردل بود و اخشنواراز درصلح درآمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها راکه از اردوگاه فیروزگرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروزدخت و

موبدان موبد و همهٔ بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به‌سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختـلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست ویکسال بود.

سخن از عمال یزدگرد برعربان و مردم یمن

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که‌فرزندان اشراف حمیر به‌خدمت‌ملوکشان دربودند و از جمله کسان که خدمت حسان‌بن تبع می کرد عمروبن حجر کندی‌بود که‌به‌روزگار خویش‌سالار قوم کنده‌بود و چون حسان‌بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به‌قسمتی ازکارهای خویش گماشت‌وچون‌عمروبن تبع برادر خـویش‌حسان ابن‌تبع رابکشت‌وبه‌جای او پادشاه شد عمروبن حجر کندی راکه‌مردی صاحب‌رأی و شریف بود به‌خدمت‌گرفت وبرای آنکه‌عمرو را حرمت کرده باشد و باقیماندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان‌بن‌تبع را زن اوکرد و حمیریان در این‌باره سخن کردند و آنرا بلیه پنداشتند که‌هیچیك از عربان طمع زن‌گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان‌بن تبع برای عمروبن حجر، حـارث‌بن عمرو را آورد، و از پس عمروبن تبع، عبدکلال‌بن مثوب به‌پادشاهی رسید، به‌سبب آنکه فرزندان‌حسان خردسال بودند مگر تبع‌بن حسـان که جن‌زده بود و عبدکلال‌بن مثوب پادشاهـی گرفت‌تاکسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد وکار ملك رابا تجربه و روش نکوپیش برد. و چنـانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می‌-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفهٔ غسان بود که ازشام پیش وی آمده بود و حمیریان به‌مردغسانی تاختند و او را بکشتند و تبع‌بن حسان از جن‌زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حوادث سلف و خلف بیشتر سخن می کرد.

و چون تبع‌بن حسان‌بن‌تبع به‌پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان مهابت وی را در دل گرفتند ووی خواهرزادهٔ خویش حارث‌بن عمروبن حجر کندی راباسپاهی بزرگ سوی دیار معد وحیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان‌بن امروءالقیس‌بن‌شقیقه شد و جنگ انداخت و نعمان وگروهی از خاندان وی‌رابکشت و یاران‌او را منهزم کرد و منذربن نعمان اکبر و مادرش ماءالسماء که زنی‌ازقوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث‌بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی‌هشام‌گوید که‌پس از‌نعمان پسرش منذربن نعمان‌پادشاه شد ومادر وی‌هند دختر زید مناة‌بن‌زیدالله‌بن عمروغسانی بود و مدت پادشاهی منذرچهل وچهارسال بود؛ هشت سال ونه‌ماه به‌روزگار بهرام‌گور پسریزدگرد و هیجده‌سال به‌روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس‌ازمنذر پسروی اسودبن‌منذر به‌پادشاهی رسید ومادروی هر دختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمروبن ابی ربیعة‌بن ذهل‌بن شیبان بود و هموبود که بیست‌سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست‌سال بود؛ ده سال‌به به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهارسال به‌روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به‌روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی باوی مخالفت کرد ومغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و ازاو کمك خواست، و چون بلاش تاج به‌سرنهاد بزرگان و سران قوم به‌نزد وی فراهم شدند و تهنیت گفتند و خواستند که سوخرا را به‌سبب اعمالی که کرده بود پاداش دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد وگرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به‌آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می‌شنید که خانه‌ای خراب شده و مردمش کوچ کرده‌اند، صاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عقوبت می‌کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشاواذ نامید که همان شهر ساباط نزدیك مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهارسال بود.

پس ازآن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادرخویش بلاش کمك خواست ودر راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش راکه‌ناشناس باوی سفر می‌کردندهمراه

داشت که زر مهرپسر سوخرا از آن جمله بـود وشوق آمیزش درقباد بجنبید و شوق خویش‌را با زرمهربگفت‌وخواست تازنی‌صاحب‌نسب برای وی‌بجویدو زرمهرچنان کرد و سوی زن صاحبخانهٔ خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری‌دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دربارهٔدختر باوی سخن کرد، وگفت که‌وی را پیش قباد فـرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهـر را ترغیب کرد تا چنان کـردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بـود و قباد همانشب‌باوی درآمیخت و انوشیروان‌را بارگرفت وبگفت تا جایزهٔ نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گـویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه تن‌پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملـوك است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به‌نـزد وی رسید گفت که بـا برادر در کار پادشاهی اختلاف‌کرده ومغلوب شده و به‌طلب‌کمك آمده است.

خاقان وعدهٔ نیك داد، و قباد چهارسال پیش خـاقان ببود و انجام وعده بـه طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی‌را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند وانجام وعده را بخواهد، وزن‌چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد باسپاه بیامد و چون به‌حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی‌آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری‌آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی‌آرند. واو بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به‌دنبال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد ازقصه پسر پرسید، وگفت که پسر فرزند اوست، و پسر به‌صورت وجمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبرمرگ بلاش به‌قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را برمرکب زنان ملوك همراه ببرند. و چون به‌مداین رسید و کار پادشاهی براو قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به‌اطراف فرستاد که‌دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیهٔ کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملك به دست سوخرابود مردم بدوگرویدند و قباد را سبك گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به‌شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را باوی در میان نهاد و فرمان خویش دربارهٔ او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به‌نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت و ازسوخراگذشت و وی را ندیده‌گرفت. سوخرا نیزبه‌شاپوربی‌اعتنا ماند تا وقتی‌که بندی راکه همراه داشت به‌گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد وبه‌زندان سپرد وگفتند: باد سوخراکم شد و باد مهران وزید. واین مثل شد.

پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشتند.

و چون ده‌سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد وبزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به‌زندان کردند که پیرو مردی به‌نام مزدك و یاران‌وی شده بود که‌می‌گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تابندگان‌به‌مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می‌گیرند و از دارا به‌ندار می‌دهند وهر که مال وزن و خواسته بیش ازآن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به‌آن حق ندارد.

فرومایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدك و یاران وی شدند وبلیهٔ مردم شدندو کارشان‌قوت گرفت، تاآنجاکه به‌خانهٔ‌کسان درمی‌شدند وخانه وزن و مال می‌گرفتند که‌یارای مقاومت نبود. و قباد را به‌ترویج این روش واداشتند و به‌خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش‌ندانست و هیچکس مالك چیزی نبود، و قباد را به‌جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام‌داشت به‌جایش‌نشاندند و به‌قباد گفتند در ایام گذشته‌گنه کرده‌ای و پاك نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سرببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت وقباد را به‌پادشاهی پس آورد و جاماسب را بر کنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تاوی را بکشت.

وقباد از پادشاهان خوب پارسیان‌بود تاوقتی مزدك وی‌را به‌آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد وکار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اندکه بزرگان پارسی قبادرا به‌زندان‌کردند به‌سبب آنکه پیرو مزدك شده بود و با دعوت وی همدلی داشت وبرادرش‌جاماسب پسر فیروز را به‌جای وی به‌پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به‌زندان‌رفت وخواست پیش او شود و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش باوی بگفت. خواهر قبادگفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به‌زندان درآید و روزی پیش قباد ببود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به‌پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان درآید. و چون غلام به‌زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست‌گفت. و

خواهر قباداز دنبال بیامد و گفت که این بسترایام زنانگی اوست ومی‌رود تا پاکیزه شود و بازگردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به‌فراش دست نزد و بدان‌نزدیك نشدکه از ناپاکی آن برحذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کـرد که وی را ببرد و خواهر به‌دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به‌سرزمین هیطالیان رفت که از شاه‌آنجا کمك خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش کـه وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل‌گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بودکه مادر کسری انوشیروان را به‌زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان ومادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی‌کرده بود.

پس ازآن‌قباد به‌پیکار روم رفت و یکی ازشهرهای جزیره راکه‌آمد گویند بگشود و مردم‌آنجا را اسیرگرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت ورام قباد نام کـرد و همانست که برمقباد گویند و ارگان نیزگویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به‌فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این‌باب نوشت ومهر زد وچون بمرد کسری‌آنچه را قبادگفته بودکار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل‌وسه سال بـود.

سخن از حوادثی که عربان
به‌روزگار قباد
در ملك وی پدیدآوردند

از هشام‌بن محمـد کلبی روایت کـرده‌اند که وقتی حـارث‌بن عدی کندی با نعمان‌بن منذربن امرؤالقیس‌بن شقیقه روبه‌رو شد و او را بکشت و منذربن‌نعمان

اکبر جان بدر برد وحارث‌بن عمرو برملك نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروزشاه‌ـ پارسیان به‌حارث‌بن عمرو نوشت که میان ما وپادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بود و می‌خواهم که تورا به‌بینم.

قباد زندیقی نکوکار بود و از خونریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و به‌روزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد ومردم باوی‌جسور بودند وحارث‌بن عمرو کندی با گروهی بیامد و بر پل فیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یك طبق خرمابیاوردند و هسته‌های آن رابر گرفت وطبق دیگر بیاوردند وخرمای باهسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبقی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیك حارث بود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیك قباد بود و حارث خرما خورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیك خود میخورد و به‌حارث گفت: «چرا مانندمن نخوری.»

حارث گفت: «هستهٔ خرما را شتران و گوسفندان ما خورد» و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث‌بن عمرو یاران وی اسبان خویش را به‌حدود فرات آرند و ازآن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند.

قباد درمداین بود که بانگ استمداد آمد وگفت: «این زیرسر پادشاه آنهاست.» وکس پیش حارث‌بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به‌غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث‌بیامد وقباد بدوگفت: «کاری کردی که هیچکس‌پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند وعربان راجز به‌مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تیول من کنی که از آن کمك گیرم.»

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به تبع که به یمن بود نوشت که در ملك عجمان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمیخورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیك فرات منزل گرفت و پشه اورا آزار کرد.

و به حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری تا نجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمر ذوالجناح برادرزادهٔ خویش را سوی قباد فرستاد که باوی جنگ کرد وقباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به‌وی رسید و خونش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سغد روان کرد و گفت هر که زودتر به‌چین رسید فرمانروای آن باشد. و هریك راسپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزادهٔ خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به‌قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند .

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهارماه‌راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان به‌در نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به‌وسیلهٔ او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که ازسرزمین عرب به‌سبب آن آمدم که آوازهٔ عقل‌ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به‌طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به‌تو می‌دهم و به‌سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد توزن منی واگر هلاك شدم این‌مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دومرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که برهر دروازه چهارهزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به‌شهر درآمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر باسپاه به‌شهر درآمد و مردم بکشت و هرچه درآن بود به‌تصرف آورد.

آنگاه شمر به‌آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان روبه‌رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان‌بن تبع سه سال پیشتر به‌آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا ببودند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

وآنها که پنداشته‌اند شمر و حسان‌بن تبع در چین ببودند تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنهامنارها نهاد و چون رخدادی‌بود شبانگاه آتش‌میافروختند و به‌یك‌شب خبر می‌رسید و نشانه فیمابین این بود که اگر دوبار آتش ازطرف‌یمن افروخته شد این هلاکت یعفر است و اگر سه‌بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی‌آنها باشد هلاکت حسان است واگر دوآتش باشد هلاکت‌هردو است وبراین نشانه بودند.

آنگاه دوآتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه‌آتش افروختندو هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر وحسان از همان راه که رفته‌بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به‌مکه رفت و به‌دره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به‌یمن بود و پس از او هیچیك از ملوك یمن از آنجا بیرون نشد و به‌پیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصدویازده سال بود.

گوید وگفته‌اندکه تبع دین یهود گرفت واین به‌وسیلهٔ احباری بودکه همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند وگروهی بسیار بودند.

و نیزگفته‌اندکه دانش کعب‌الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب‌الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابوکرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمرو ذی‌الاذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان بپادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام‌گور بود. وچون به‌پادشاهی رسید به‌چهار فاذوسبان که هریك بریکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت ونسخه نامه وی به‌فاذوسبان آذربیجان چنین بود: بنام خدای‌بخشنده‌مهربان از پادشاه‌کسری پسر قباد به‌سوی واری‌پسر نخیرجان فاذوسبان آذربیجان و ارمنیه وتوابع ودنباوند و طبرستان و توابع، سلام برشما، آنچه مردم به‌حق باید از آن بترسند فقدان‌کسی است که از فقدانش زوال نعمت‌آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان وحشم

و مال و عزیز، و به‌نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست»

و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فسا را که زرادشت پسرخرگان‌نام داشت ازمیان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به‌نام مزدك پسربامداد مردم را بدعت وی می‌خواند و از جمله چیزها که به مردم می‌گفت و رواج می‌داد و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می‌گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و بر آن‌ثواب نیك میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو روشهای پسندیده بود.» وفرومایگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به‌نزدوی‌سفله با شریف درآمیخت و راه غصب برای غاصب وراه‌ستم برای ستمگر بازشد و بدکاران فرصت اقناع هوس یافتند و به‌زنانی دست یافتند که هرگز درآنها طمع‌نمی‌توانستند بست و مردم به‌بلیه‌ای عظیم افتادند که‌کس نظیرآن نشنیده بود وکسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسرخرگان و مزدك پسر بامداد بازداشت‌وبدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که براین روش ثبات ورزیدند وبه‌منع کسری اعتنا نکردند بسیارکس بکشت ومانیان را از میان برداشت وآیین مجوس را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوارکرد.

پیش‌از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی‌بود وکسری‌کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کردکه یکی اسپهبد مشرق بودکه خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروزکه ولایت یمن بود و اسپهبد آذربیجان و توابع که‌ولایت خور بودکه این را مایه نظم ملك‌دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد وآن ولایتهاکه از قلمرو پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به‌سبب‌های گونه‌گون به‌چنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و بست و رخج و زابلستان و طخارستان و دهستان وکابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیارکس بکشت وباقیمانده را از دیارشان کوچ داد وبه‌دیگر جاهای‌مملکت

مقرداد که مطیع وی شدند و درجنگها از آنها کمك می گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمك می گرفت.

قوم ابخز وقوم بنجروقوم‌بلنجر وقوم‌الان همدل شده‌بودند که‌به‌دیار وی‌حمله برندوسوی‌ارمینیه شدند که مردم‌آنرا غارت کنند و راهشان باز و آسان‌بود و کسری کارشان را ندیده‌گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستـاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشـان کردند به‌جز ده‌هزار کس که اسیر شدند و در آذربیجـان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در نـاحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسرفیروز پس‌از پدردر آنجا بنا-های بسیار ساخت و چون کسری به‌پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان باسنگ تراشیده شهرها وقلعه‌ها و دیوارها وبناهای بسیار بساختند تاپناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپـاه بیشتر داشت و همو بـود که با وزر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت‌گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری‌گرفته بود به‌تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و بنجر و بلنجر را استمالت‌کرد که‌به‌اطاعت وی‌گردن نهادند وگفتند که ملوك پارسیان به‌آنها فدیه‌ای می‌داده‌اند تا به‌دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به‌نزدیك دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستـاد و تهدید کرد و بلندپروازی کرد و خواست که‌کسری مال بدو فرستد و فدیه‌ای را که پیش‌از پادشاهی کسری به‌قوم ابخز و بنجر وبلنجر می‌داده‌اند به‌آنها دهد واگر زودنفرستد به‌دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد وکسری به‌تهدید وی بی‌اعتنا ماند وآنچه

خواسته بود نداد که دربند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزارمینیه با پنجهزار سوار و پیاده از تطاول دشمن مصون بود.

وچون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیدشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبرودانا وخردمند ودلیر و رؤف ودور اندیش‌ورحیم بود و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعاکردندوچون سخن بسربردند کسری به‌سخن ایستاد ونعمتهای خدا را برشمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گفتار خود نیاورد.

آنگاه از بلیهٔ مردم و تباهی کارها و محودین و فساد حال فرزند و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشهٔ تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم‌کردند و بسیاری از آنها را که اموال‌کسان بگرفته بودند بکشت و اموال رابه صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که درنسب وی اختلاف بود و پدرمعلوم نبود به‌کسی که منتسب به‌او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند وهر زنی که به‌زور برده‌اند مهر وی را به‌غرامت گیرند وکسانش را راضی کنند و زن‌را مخیر کنندکه پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هر که به‌مال دیگری زیان زده یا مظلمه‌ای کرده حق از وی‌بگیرند و ظالم را به‌اندازهٔ جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب‌را

که سرپرستشان مرده بود به‌شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت‌المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم در وی باشند تا در کارها از آنها کمك گیرد. و زنان پدر خویش رامخیر کرد که بازنان وی بمانند وبرابر باشند ومقرری مانند امثال خویش گیرند یاشوهرانی همشأن‌خود بجویند. وبگفت تانهرها و کاریزها بکنند و مردم آبادی‌کوش‌را پیش‌بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتراز آنچه بوده اصلاح کنند. به‌چابکسواران پرداخت و به‌تنگدستانشان مرکوب و لوازم دادو مقرری‌تعیین کرد، وآتشکده‌ها راگماشتگان نهادو راهها را امن کرد و درآن بناها و دژها نهاد، و دربرگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان‌را به‌بهترین وجهی‌بنواخت. به‌سیرت ومکاتیب اردشیر پرداخت واز آن سرمشق‌گرفت.

از آن پس که سالها پادشاهی کرد وملك نظام گرفت وولایت‌ها به‌اطاعت‌آمد به‌سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به‌مسافت و تعداد منازل و راهها و هرچه درآن بود به نقشه آرند و پهلوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و درآنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هرخانه به‌خانه‌ای شدند همانند آنچه‌در انطاکیه داشته بودند،گویی ازآن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به‌سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونها که از رعیت‌وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی ازدریا را میان دوکوه باکشتیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها ببست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این‌سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

• در اینوقت منذربن نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به‌تدبیر امور پرداخت.

پس‌از آن به‌خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هیطالیـان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش‌با وی بگفت وبفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی‌آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابودکرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسیدگروهی بیامدند و بر ضد حبشه از او کمك خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستادکه مسروق حبشی را در یَمن بکشتند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر وفیروز بودوهمه اقوام مهابت وی را به‌دل داشتند و فرستادگانشان‌از ترك و چین و خزر وامثال آن به‌دروی راحاضر بودند و عالمان را گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم درآخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهـل و هفت سـال بود و عبدالله‌بن عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم به‌سال چهل و دوم پادشاهـی وی تولد یافت.

به‌گفتهٔ هشام چون کار انوشیروان نیروگرفت منذربن نعمان اکبررا بخواست وحیره وپادشاهی خاندان حارث‌بن عمروملقب به‌اکل‌المرار را بدو داد. مادرمنذر، ماءالسماء ازقوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره ببود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قـوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذربرادروی منذربن منذربن نعمـان از جانب ملوك پارسیان شاه‌عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملك دختر عمروبن حجر خواهر حارث‌بن عمرو کندی‌بود.

پس‌از او ابویعفربن علقمة‌بن مالك‌بن عدی‌بن ذمیل‌بن ثوربن‌اسس‌بن‌ربی‌بن نمارة‌بن لخم سه‌سال پادشاه عربان بود.

پس ازاومنذربن امرؤالقیس‌البدء پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن‌یاقت که دو رشته موی بافته داشت. مـادر منذرماریه ملقب به‌ماءالسمـاء دخترعوف‌بن جشم‌بن هلاك‌بن ربیعه‌بن زیدبن‌مناة‌بن عامرالضحیان‌بن سعدبن‌خزرج بن تیم‌الله‌بن نمربن قاسط بود ومدت پادشاهی وی چهل‌ونه سال بود.

پس‌از او پسرش عمروبن منذر شانزده‌سال پادشاهی کرد مادر عمروهنددختر حارث‌بن عمروبن حجرآکل‌المرار بود.

گوید: هشت‌سال وهشت ماه از پادشاهی عمروبن هندگذشته بـود که پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه و سلم تولد یافت و این به‌روزگار انوشیروان و به‌سال فیل بود که ابرهه‌الاشرم ابویکسوم به‌خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان به‌یمن برای پیکار حبشیان

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که تبع آخرین که‌تبان اسعد ابوکرب‌بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که ازآنجاگذرکرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و بریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمروبن ظله یکی از بنی نجار بود و پس‌از او عمروبن مبذول بود و برای پیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی‌بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توزتر کرد و در آن اثنا که با آنها به‌جنگ بود انصاریان به‌روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌حیرت بود و می‌گفت به‌خدا اینان مردمی کریمند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه‌بودند وشنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیمبری که در آخرالزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت کند وخانه ومقر وی باشد.»

وچون این سخنان بشنید از قصدی که دربارهٔ مدینه داشت بازگشت وازعلم آنها خبریافت و ازگفتارشان حیرت کرد و از مدینه برفت وآنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبر کعب و اسد بود و از بنی قریظه‌بودند و عموزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مردم هذیل پیش وی آمدند وگفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به‌بیت‌المال کهن راهبرشویم که‌ملوك سلف از آن‌غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و یا قوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به‌عبادت آن قیام‌می‌کنند و به نزد آن نماز میکنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاك وی داشتند که دانسته بودند که هر یك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاك می‌شود.

و چون دل به‌گفتهٔ آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را بپرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاك تو و هلاك سپاه تو دارند اگر چنان کنی که‌گویند، هلاك شوی وهر که با تو باشد هلاك شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان‌کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سربتراش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانهٔ پدر ما ابراهیم است و چنان است که باتو گفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که درخانه نهاده‌اند و خونها که به‌نزدآن ریزند مانع‌شده‌اند که مردمی ناپاك و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به‌او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش که از جرهمیان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاك نگهدارند و خون و مرده و حایض به‌نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دوحبر به‌سوی یمن رفت وچون آنجا رسید قوم‌خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها نپذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم‌بن محمدبن طلحه روایت کرده‌اند که چون تبع به‌یمن نزدیك شد که به‌آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای‌نباید به یمن در آیی.»

تبع آنها را به‌دین خویش خواند وگفت: «این از دین شما بهتر است.»

گفتند: «داوری به‌آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه یمنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می کرد وظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد وچون این‌سخن باتبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بتهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند و کتابهای خویش را به‌گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد بنشستند وآتش برون شد و چون سوی آنها آمد ازآن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند وگفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسیدوبتان رابا مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر باکتابها که به‌گردن داشتند برون شدند وپیشانیشان عرق کرده بود اما زیانی ندیده بودند وحمیریان به‌دین تبع آمدند و ریشهٔ یهودیگری در یمن ازآنجا بود.

ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که دوحبروحمیریانی که باآنها برون شده‌بودند به‌دنبال آتش رفتندکه آنرا پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی ازحمیریان بابتان خویش نزدیك شدندکه‌آتش را پس برند وآتش‌نزدیك شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیك آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنرا به‌محلی که‌در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به‌نام رئام که وقتی مشرك بودند تعظیم آن میکردند و آن‌جا قربانگاه داشتند و از آن سخن‌می‌-

شنیدند ودو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که فریبشان می‌دهدو باعقلشان‌بازی می کند، ما را به‌او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم یمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بیرون آوردند و سربریدندو خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیماندهٔ آن در یمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع درباب این سفر و قصدی که در بارهٔ مدینه داشت و کاری که باهذلیان کرد ورفتاری که در مکه نسبت به‌خانه داشت وآنچه دو حبر دربارهٔ پیمبرصلی‌الله علیه و سلم بدوگفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»
«که بیماری وگویی هرگز نخفته‌ای»
«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»
«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»
«مرا به‌مدینه منزلگاهی بود»
«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»
«و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرقد جای داشتم»
«وقتی به‌یثرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشتار جوش می‌زد»
«وقسم خورده بودم که اگر به‌یثرب شدم»
«درآنجا نخل و خرما وانگذارم»
«ولی حبردانشوری از قریظه سوی من آمد»
«که سالار یهود بود»
«وگفت: از این دهکده دست بدار»
«که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»
«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«واز آنها درگذشتم»

«و از بیم عقوبت روزی دراز»

«وبه‌امید عفو خدا به‌روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»

«آنها را واگذاشتم»

«و از قوم خویش»

«مردمی والانسب و دلیر را»

«که فیروزی به‌دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به‌دره مکه»

«خانه‌ای پاك هست که آنرا پرستش کنند»

«وکسانی از هذیل پیش من آمدند»

«وگفتند که به‌مکه مالخانه‌ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«وکاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری کرد»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«وآنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«وپادشاهی بود که ملوك اطاعت وی‌می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می‌جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»
«وعمه‌ام بلقیس پیش از او بود»
«و پادشاهی کرد تاهدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت ووقتی به‌مدینه آمد قصد هلاك آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به‌همین سبب‌در شعر خویش‌گوید:

«از کینهٔ دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»
«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

وهم از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع‌بن کلیب صدفی کاهن، پیش‌تبع آمد و مدتی پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شودتبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبرگویا وعلم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنباله‌ای‌باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی‌نکوکار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری‌یافته‌اند، وظلم‌را به‌نور بشکافد، احمدپیمبر است، خوشا‌به‌امت وی، وقتی‌بیاید یکی از بنی لوی باشد، از تیرهٔ قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگریست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کردو نام وی ربیعة‌بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زیدبن عمروذی‌الاعاربن ابرهه ذی‌المناربن رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌سبای اصغربن کهف‌الظلم‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن‌قیس‌بن معاویه‌بن جشم‌بن وائل‌بن غوث‌بن قطن‌بن‌عریب‌بن زهیربن‌ایمن‌بن همیسع‌بن عرنجج حمیربن سبای اکبربن یعرب‌بن یشجب‌بن قحطان بود و نام سبا عبدشمس بود واو را سباگفتند از آنرو که نخستین کس ازعربان بودکه اسیرگرفت و اسیر را سبی گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بودکه تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زیدبن عمروشمریرعش‌ابن یا سر ینعم‌ابن عمروذی‌الاذعار پسرعم وی بود، و شمریرعش همانست‌که به‌پیکار چین رفت و سمرقندرا بنیان‌کرد و حیره را بساخت و هم اوست‌که شعری بدین مضمون‌گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»
«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»
«تا سوی بندگانی روم که»
«ماورای چین درعثم و یام»
«تمرد ماکرده بودند»
«و در دیار به‌انصاف فرمانروایی کنیم»
«که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: وپس ازشمر یرعش‌بن یاسرینعم، تبع اصغربود و او تبان اسعدابوکرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدابن تبع اول ابن عمرو ذوالاذعار بود و همو بودکه سوی مدینه شد و دوحبر یهود را همراه خویش به‌یمن برد و بیت‌الحرام را آبادکرد و بپوشانید و آن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیعة‌بن نصر لخمی بودند و چـون ربیعه

بمرد پادشاهی همه یمن به حسان‌بن تبان اسعدبن ابـی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمروذی‌الاذعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که ربیعة‌بن نصر خوابی دید که اورا به‌وحشت انداخت و از مردم‌مملکت‌خویش هرچه کاهن و ساحر و پیشگوی‌و منجم‌بودبیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده‌ام که‌از آن‌به‌وحشت افتاده‌ام‌تعبیر آن‌را برای‌من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش رابگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به‌تعبیری که گویید اطمینان نکنم که‌هر که تعبیر آن داند خوابرا نیز از آن پیش که بدو بگـویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به‌طلب سطیح و شق فرستد که هیچکس‌از آنها داناتر نباشد و آنها ترا از آنچه خواهی‌خبر دهند.» نام سطیح ربیع‌بن‌ربیعة‌بن مسعودبن مازن‌بن‌ذئب‌بن عدی بن‌مازن‌بن‌غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که‌نسب‌از ذئب‌بن‌عدی‌داشت وشق پسرصعب‌بن یشکربن‌رهم‌بن افرك‌بن‌نذیربن قیس‌بن‌عبقربن انمار بود. و چون این سخن باشاه بگفتند به طلب آنها فرستاد وسطیح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی‌همانندشان‌نبود. وچون‌سطیح‌بیامد اورا پیش خواند و گفت: «ای سطیح خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست‌گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی بر آمد و به‌سرزمین گرم افتاد وهر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست‌گفتی ازتعبیر آن چه‌دانی.»

گفت: «قسم به‌آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما درآیند و از ابین تاجرش را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح به‌جان پدرت این حادثه‌ای خشم‌آور ورنج زاست کی

رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس‌از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس ازهفتاد و چند سال به‌سر رسد و همه کشته شوند وفرار کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به‌دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به‌دست ارم‌ذی‌یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس‌از آنها را در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «به‌سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنرا به‌سررساند!»

سطیح گفت: «پیمبری پاکیزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «واین پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی ازفرزندان غالب‌بن فهربن مالك‌بن نضر، که پادشاهی‌قوم وی‌تاآخر روزگاربپاید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین وآخرین فراهم آیند ونکوکاران‌نیکروز شوند و بدکاران تیره‌روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه‌گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به‌شفق و تاریکی و دربزرگ وقتی به‌هم برآید که آنچه‌گفتم راست است.»

و چون سخن به‌سر رسید، شق در رسید و شاه اوراپیش‌خواند وگفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که‌ازآن به‌وحشت افتاده‌ام، مرا ازآن خبر ده که اگردرست‌گویی

تعبیر آنرا نیز درست‌گویی» و آنچه را سطیح گفته بود نهان داشت تا ببینند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی درآمد و میان باغی و تپه‌ای افتاد و همهٔ جنبندگان از آن بخوردند.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به‌انسانهای میان دو سنگستان سیاه که سیاهان به‌سرزمین شما درآیند و برهر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از ابین تا نجران را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شق به‌جان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آور و رنجزاست کی رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

شق گفت: «مدتها پس‌از تو باشد، آنگاه بزرگی والا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به‌سختی زبون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ والا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نه‌دنی و نه‌دنی پرور که از خانه ذی یزن درآید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا‌به‌سر رسد.»

شق گفت: «با پیمبری به‌سررسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا به‌روز فیصل بپاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شق گفت: «روزی که والیان سزا بینند و از آسمان نداها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هرکه پرهیزکار باشد نیکی و کامیابی بیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به‌خدای آسمان وزمین و فراز ونشیبی که میان آن هست که آنچه باتو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

. وچون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خـاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه بایستهٔ بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوك پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربـارهٔ آنها نامه نوشت که آنها را درحیره مقرداد و نعمان‌بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعة‌بن نصر بود و نسب وی به‌نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذربن نعمان‌بن منذربن عمروبن عدی‌بن ربیعة‌بن نصر.

و هم ازابن اسحاق روایت کرده‌اند کـه وقتی سطیح و شق باربیعه‌بن‌نصر آن سخنان بگفتند و ربیعه فرزندان و خاندان خویش را به‌عراق فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به‌یمن آمدندو کاری که از آن‌سخن رفته بود رخ داد، اعشی بکری که از بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به‌یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حقا که هیچ مژه‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذئبی درسخنان‌مسجع خویش به‌زبان آورد.»

عـربان سطیح را ذئبی گفتند از آنرو که از فرزندان ذئب‌بن عدی بود.

وچون ربیعة‌بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان‌بن تبان اسعد ابی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن‌عمرو ذی‌الاذعار قرارگرفت ازجمله چیزها که کارحبشیان راپیش آورد وپادشاهی از حمیر برفت و قدرتشان منقرض شد، و هیچ چیز بی‌سببی نباشد، این بود که حسان‌بن تبان اسعدبن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به‌سرـ زمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبعان پیش از او کرده بودند و چـون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قبایل یمن نخواستند باوی بروند و آهنك بازگشت به‌دیار خویش کردند، و باعمرو برادرحسان که در سپاه وی بود سخن کردندو گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی تـرا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخنشان را بپذیرفت و عمرو وحمیریان وقبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگرذی‌رعین حمیری که‌عمرورا منع کردوگفت : «شما خاندان شاهی مملکت مایید ، بـرادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماوی نپذیرفت وذورعین که از بزرگان‌حمیربود صفحه‌ای‌برگرفت‌و در آن شعری بدین‌مضمون‌نوشت :

«کیست که بیداری رابه خواب خریداری کند»

« نیکروز آنکه آسوده تواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« وخداعذر ذی‌رعین را نپذیرد »

آنگاه صفحه رامهرزد وپیش عمرو آوردوگفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدار که مراحاجتی در آن‌هست.»

و چون‌حسان خبریافت که برادرش‌عمرووحمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به‌برادرشعری گفت بدین‌مضمون :

« ای عمرو درمرگ من‌شتاب مدار.»

« که پادشاهی رابی‌دسته بندی‌خواهی گرفت.»

وعمروبه کشتن برادر اصرارداشت و اورابکشت‌و باسپاه‌وی‌به‌یمن‌بازگشت ویکی ازشاعران حمیری‌شعری بدین‌مضمون‌گفت:

«خداراکی به‌روزگاران سلف»

« مقتولی‌چون حسان دیده‌است»

«قیلان ازبیم‌سپاه ، وی‌را بکشتند»

«وگفتند چه باك»

«مرده شما نکو باشد»

«وزنده شما سالار ما باشد»

«وهمه شما سالاران باشید»

وچون عمرو بن تبان اسعد ابی کرب به یمن رسید خواب از او برفت و به بیخوابی دچار شد وچون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید ومی گفت: «خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به رنجم.» و یکی از آنها گفت: «بخدا هر که چون تو برادر یا خویشاوندرا به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را براو چیره کند.»

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر وقبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست یازید وچون به ذی رعین رسید وخواست او را بکشد گفت: «مرا زینهاری پیش تو هست.»

گفت: «زینهار تو چیست؟»

گفت: «مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم بیار.»

مکتوب را بیاورد ومضمون آن را بخواند وذورعین گفت: «ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت وعذر من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به تو رسد که رسید وچون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته اند این مکتوب مایهٔ نجات من باشد.»

وعمرو بن تبان اسعد او را رها کرد و ازهمه اشراف حمیر اورا نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر واهل یمن را می کشت شعری بدین مضمون گفت:

«ما خواب را به بیداری فروختیم»
«وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باك نیست»
«وعذر ذی‌رعین آشکار شد»
«کسانی را که‌مکاری کردند»
«به انتقام ابن رهم بکشتیم»
«آنها را به‌انتقام حسان‌بن‌رهم بکشتیم»
«که‌حسان مقتول شورشیان بود»
«بکشتیمشان و کس از آنها باقی نماند.»
«و چشمان زنان آزاده که ازغم گریان‌بود»
«ازگریستن آرام گرفت»
«زنانی که شبانگه آرام‌دلند»
«و چون فروغ شعری بر آید سیاه چشمانند»
«به‌هنگام انتساب مارا به‌وفا شناسند.»
«و هر که جنایت کند از اودوری کنیم»
«ما ازهمه‌کسان برتریم»
«چنانکه طلا ازنقره برتراست»
«خداوند همه مردم شده‌ایم»
«و پس‌ازدوتبع قدرت به‌دست ما افتاد»
«پس‌از داود پادشاهی ازماشد»
«وشاهان مشرق‌بندۀ ما شدند»
«درظفار، زبورمجدرقم کردیم»
«که مردم دوشهربخوانند»
«وقتی گوینده گوید کوکو»

«مایيم که انتقام‌بگیریم»
«دل‌خویش را از مکاران خنك کنیم.»
«که‌مکرشان مایهٔ محنت من و مرگ آنهاشد.»
«اطاعت آنها کردم و رشادنیافتم»
«گمرهان بودند که خویش‌وزیور مرانابود کردند»
گوید: چیزی نگذشت که عمروبن‌تبان اسعد بمرد.

هشام بن کلبی گوید: این‌عمروبن‌تبع موثبان نام داشت ازآنرو که بر برادر خویش تاخت و اورا بکشت و وثبه به معنی تاختن است.

ابن اسحاق گوید: کار حمیر آشفته شد و پراکنده‌شدندویکی‌از حمیریان که از خاندان شاهی نبود و لخنیعه ینوف دوشناتر نام داشت قیام‌کردو پادشاه آنها شدونیکان قوم رابکشت و خاندانهای مملکت را بازیچه کرد و یکی از حمیریان دربارهٔ تباهی کار قوم و تفرقهٔ جمع و فنای نیکان‌شعری گوید بدین‌مضمون:

«حمیر فرزندان خویش را می کشد»
«و بزرگان خویش را دورمی‌کند»
«وبا دست خویش‌زبونی پدید می‌آورد»
«دنیای خویش را به‌سبك عقلی ویران می کند»
«و آنچه از دین خویش تباه‌می کند بیشتر است»
«چنین بود که نسلهای سلف»
«با ظلم‌و اسراف خویش به بدکاری افتادند»
«و خسارت دیدند.»

ولخنیعه ینوف دوشناتر با حمیریان چنین می کردو او مردی بدکاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت و به‌جز کشتار وستم،وقتی می‌شنید که یکی‌ازابنای ملوك به بلوغ رسیده وی را می‌خواست و در بالا خانه‌ای که خاص‌این کارداشت‌با

وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیانی که آنجا بودند می‌نگریست و آنها فروتر از وی‌بودند و مسواکی بر- می‌گرفت و به دهان می‌زد تابدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه‌وی را را رهامی کرد تا برنگهبانان و برمردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخـرین فرزندشاهان،زرعهٔ ذونواس پسرتبان‌اسعدابن کرب بن‌ملکیکرب بن‌زیدبن‌عمروذی- الاذعار برادرحسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال‌بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکومنظر و عاقل بود ولخنیعه‌ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از اوبا ابنای‌ملوك‌می کرده‌بود. وچون فرستاده بیامد و زرعه‌بدانست که‌مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت ودر پاپوش‌خودنهاد وبافرستاده‌برفت‌وچون دربالاخانه‌تنها شدندو ینوف‌درر ابست‌وباوی درآویخت‌ذونواس باکارد براوجست و چندان ضربت‌زدکه او رابکشت‌ودرروزن بالا خانه نهاد که از آنجابه نگهبانان و سپاهیان می‌نگریست‌و مسواك اورابر گرفت و دردهانش نهاد وپیش مردم رفت که بدوگفتند : «ذونواس تراست یا خشك؟» واو گفت «از روزن بپرسید که‌آیا ذونواس تراست ؟ »

و چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سربریدهٔ لخنیعه‌ینوف‌دوشناتررا در روزن بدیدند که ذونواس نهاده بود ومسواك به‌دهان داشت وحمیریان ونگهبانان به‌دنبال ذونواس‌برفتند تا بدورسیدند وگفتند: «روانباشد که‌جزتو کسی‌پادشاه ما شود که مارا از این ناپاك آسوده کردی» واو را به پادشاهی برداشتند وآخرین پادشاه حمیربود و دین‌یهودگرفت‌ونام وی یوسف شد وحمیریان نیز به‌پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی ببود.

و چنان بودکه گروهی از معتقدان دین‌عیسی در نجران مقرداشتندکه پـیرو انجیل بودندو اهل‌فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن‌ثامروجای دین به‌نجران‌بود که درآنروزگار خوبترین‌سرزمین‌عرب بود و مردم آنجا وسایرعربان بت‌پرست بودند و یکـی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان آنها ظهور کرد وبدین خویش خواند و پیرو آن‌شدند.

هشام‌گوید: و چون زرعهٔ ذونواس پیرودین یهود شدنام یوسف‌گرفت وهمو بود که‌درنجران گودال بکند ونصاری را بکشت.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی‌روایت کرده‌اند که رواج دین‌عیسی‌در نجران‌بسبب‌یکی از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت‌ومردی پارساو کوشاوزاهدومستجاب‌الدعوه بود و در دهکده‌ها همی‌گشت و چون در دهکده‌ای او را می‌شناختند سوی دهکدهٔ دیگر می‌رفت که اورا نشناسند و از کسب خویش روزی میخورد که بنا بود و کار گل می کرد و یکشنبه راگرامی می‌داشت وبه روز یکشنبه کارنمی کرد وسوی‌بیابان می‌شد وتاشب نمازمی کرد.

فیمیون در یکی از دهکده‌های شام نهان بود وبه کارخویش مشغول بود که یکی از مردم آنجا به نام صالح اورا بشناخت‌و چنان اورا دوست داشت که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هر کجا می‌رفت به دنبال وی‌بود وفیمیون از اوبی‌خبر بود تا یکبار که به روزیکشنبه مثل‌همیشه به‌صحرا شد و صالح از دنبال او رفت و فیمیون ندانست و صالح به‌جایی نشست که او را می‌دید اما از وی نهان بود وفیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، اژدهایی که مارهفت‌سر بود سوی‌وی آمدوچون فیمیون اورا بدید نفرین کرد و مار بمردوصالح که‌آنرادیده بود ندانست چه‌شدو برفیمیون بیمناك شد و بانگ برآورد که ای‌فیمیون‌اژدها آمد و او توجه نکرد و به‌نماز خویش پرداخت تافراغت‌یافت‌وشب‌شدوبرفت‌وبدانست که او را شناخته‌اندو صالح‌بدانست که‌فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای فیمیون! خداداند که‌هرگزچیزی را مانند تودوست‌نداشته‌ام ومی‌خواهم که‌مصاحب‌تو شوم‌وهر کجا روی‌با تو باشم.

فیمیون‌گفت :چنانکه خواهی. کارمن اینست که می‌بینی اگر پنداری که تاب آن داری بیا.

وصالح ملازم‌وی‌شدو نزدیك بود مردم ده ازحال وی باخبرشوند.وچنان‌بود که‌اگر بیماری به‌فیمیون برمی‌خوردبرای‌اودعامی کردوشفامی‌یافت‌اما اگرمی‌خواستند اورا به‌نزد بیماری ببرند نمی‌رفت.

و یکی ازمردم دهکده راپسری کور بود و جویای فیمیون شد، بدو گفتند: «فیمیون پیش کسی که جویای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می‌سازد.»

و آن مرد پسر را درحجرهٔ خویش نهاد و جامه‌براو افکندوپیش فیمیون‌رفت و گفت: «ای فیمیون خواهم‌که در خانهٔ من کار کنی» واو برفت تابه‌حجرهٔ‌مرد در آمدوگفت: «کاری‌که در خانه توانجام‌بایدداد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و «جامه از روی پسر برکشید وگفت: «ای فیمیون یکی ازبندگان خدا چنین‌است که می‌بینی برای او دعا کن.»

و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خدایا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباه کند او را شفابده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته‌اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت‌ومردی از درخت بانگ زد: «توفیمیون هستی؟»

و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پیوسته در انتظار توبودم که‌کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مروتابه‌کار من‌پردازی‌که هم‌اکنون‌خواهم‌مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و فیمیون بدو پرداخت تابه خاکش سپرد. آنگاه برفت‌و صالح همراه او بود تابه‌سرزمین‌عرب رسیدند و کاروانی ازعربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردندو در نجران بفروختند و مردم نجران درآنوقت بر دین

عربان بودند و نخلی‌دراز را که آنجا بود پرستش می کردند وهرسال‌عیدی‌داشتند و به روزعیدپارچه‌های خوب وزیور زنان برنخل می آویختند ویك‌روز اطراف‌آن به سُرمی کردند و یکی از اشراف‌آن قوم فیمیون را خرید ودیگری‌صالح راخرید و شبانگاه که‌فیمیون درخانهٔ آقای خود به‌نمازمی‌ایستاد خانه پرنور می‌شدی‌و بی‌ـ چراغ روشن بود. و آقای وی‌این‌بدید وحیرت کرد وازدین‌وی پرسیدوفیمیون‌وی را از دین خویش خبرداد و گفت: «شما برباطلیدواین‌نخل‌سودندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را برضد آن بخوانم هلاکش کندکه خدای‌یگانه و بی‌شریك اوست.»

و آقای‌او گفت : « چنین کن که اگر چنین کردی‌به‌دین‌تودر آییم‌ودین‌خویش را رهاکنیم.»

گوید : «وفیمیون بپاخاست و وضوگرفت ودو رکعت‌نماز کردوخدارابرضد نخل بخواندو خداوند بادی بفرستاد که آنرا ازریشه بکندوبیفکند ، ومردم نجران پیرو دین او شدند و آنهارا به‌دین‌عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتهاکه‌در همه‌جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود .

حدیث وهب‌بن‌منبه دربارهٔ خبرمردم نجران چنین‌بود .

از محمدبن کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که مردم‌نجران بت‌پرست‌بودند ودر یکی ازدهکده‌های نزدیك نجران‌ساحری بود که به‌نوجوانان‌نجران‌سحرمی آموخت وچون فیمیون آنجا فرودآمد و اورابه‌نامی که‌وهب بن‌منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران ودهکده‌که ساحرآنجا بود خیمه‌ای بپاکرد و مردم‌نجران نوجوانان‌خویش‌راپیش‌ساحر می‌فرستادندکه سحرشان‌آموزد و ثامرپسر خویش عبدالله را با جوانان اهل‌نجران می‌فرستاد وچون‌برصاحب خیمه می‌گذشت ازنمازوعبادت وی تعجب می کرد ومی‌نشست‌وبدوگوش می‌دادتامسلمان

شد وخدا را یکتا شمرد وپرستش او کرد واز اسم اعظم پرسید که تعلیم‌می‌داد اما از اونهان داشت‌وگفت: «برادرزاده تو تاب آن‌نداری ومن‌ازضعف تو بیمناکم.» وبدو تعلیم‌نداد.

ثامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون‌دیگر نوجوایان‌پیش‌ساحرمی‌رود. و چون عبدالله بدید که یار وی از تعلیم اسم اعظم‌دریغ کرد و ازضعف‌وی‌بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بیفروخت و تیرهارا یکایك در آتش افکندوچون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست واز آتش برون شدونسوخت و عبدالله‌برخاست‌وآنرابرگرفت و پیش یارخویش رفت و بدوگفت که اسم اعظم‌را که وی‌مکتوم داشته بود دانسته است .

و اوپرسید که‌چیست؟

عبدالله گفت : «چنان‌وچنان است .»

گفت : «چگونه دانستی ؟»

و عبدالله کار خویش‌را باوی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی ، اما خویشتن دارباش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن ثامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری‌می‌رسید می‌گفت : «بندهٔ خدا اگر خدارا یکتا بدانی‌و به‌دین من درآیی از خدا می‌خواهم که ترا ازاین بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد . و عبدالله دعا می‌کرد وشفامی‌یافت تاآنجا که درنجران هرکه بیمار بودپیش وی‌آمد و پیر ودین اوشد وعبدالله دعاکرد وشفا یافت. وخبر به‌شاه نجران رسید واورا پیش‌خواند و گفت : «مردم شهر مرا تباه کردی وبه‌خلاف دین‌من ودین پدرانم‌رفتی ومن‌اعضای

ترا میبرم.»

عبدالله گفت : « قدرت این کار نداری. »

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی‌را ازقله بینداختندو به‌زمین رسید و آسیب ندید و سوی آبها ودریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاك می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون‌آمد وچون‌شاه مغلوب‌شدعبدالله بن‌ثامربدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تاخدارا یکتا شماری وبه دین‌من درآیی‌و اگر چنین کنی برمن تسلط‌یابی‌و مرابکشی . »

پادشاه خدارا یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سروی زدو او را بکشت . و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به‌دین عبدالله درآمدند ودین وی دین عیسی‌پسر مریم وشریعت انجیل بود .

آنگاه بدعتها که دردیگر مردم نصاری پدید آمد ، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمدبن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند.

گوید : و ذونواس باسپاه خویش که ازحمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود یگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوندو کشته شدن را برگزیدندو گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به‌شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیك به‌بیست هزار کس‌ازآنها را هلاك کرد واز آن میانه یکی به نام دوس‌ذوثعلبان بر اسب خویش جان‌به دربرد وبه ریگزار رفت و به او نرسیدند .

گوید : و ازبعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی ازمردم نجران بود که نامش جباربن فیض بود ، اما گفتهٔ درست به نزد من همانست که وی دوس ذوثعلبان بود .

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای‌عزوجل در باره این حکایت باپیمبرخویش فرمود:

«قتل اصحاب‌الاخدود . النارذات‌الوقود. اذهم‌علیهاقعود. و هم علی مایفعلون بالمؤمنین شهود.ومانقموامنهم‌الاان‌یؤمنوابالله‌العزیزالحمید»[1] یعنی: «اهل آتش‌هیز- مدار هلاك شدند. وقتی که بر کنارهٔ گودال نشسته بودند وناظر آن شکنجه بودند که به‌مؤمنان می کردند وگناهی‌نداشتند جز اینکه‌به‌خدای‌نیرومندوستوده‌ایمان‌آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن‌ثامر رئیس و سالار نصاری بود وبه‌قولی عبدالله بن‌ثامرپیش از آن‌کشته شدو پادشاهی که‌پیش‌ازذونواس‌بوده بود او رابکشت‌و عبدالله اصل این‌دین‌بودو ذونواس کسانی راکه‌پس ازاوپیرودین اوشدند بکشت .

ولی هشام بن‌محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن‌طمع نیارست‌تابه‌روزگار انوشیروان که‌حبشیان بردیارشان تسلط‌یافتند وسبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام‌ذونواس حمیری پادشاه یمن‌بودو بردین یهود بود و یک یهودی به‌نام دوس ازمردم نجران پیش‌وی آمدو گفت که مردم نجران‌دوپسروی‌رابه ستم کشته‌اندو از وی برضدآنها کمك‌خواست . ومردم نجران بردین‌نصاری‌بودند و ذونواس از دین‌یهود حمایت کردو به‌نجران حمله‌برد و بسیار کس‌بکشت‌و یکی ازمردم نجران برون شد وپیش شاه حبشه رفت و قصه باوی بگفت‌و انجیل را که قسمتی از آن به‌آتش سوخته‌بود بدو بنمود و شاه حبش‌گفت: «مرا مرد بسیارباشد و کشتی نباشد و به‌قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن‌ببرم.» وبه قیصر نامه نوشت و انجیل سوخترسوی وی‌فرستاد وقیصر کشتیهای بسیارفرستاد.»

ابن اسحاق گوید :

۱- بروج ۴ تا ۸

به روزگار عمربن خطاب یکی ازمردم نجران ویرانه‌ای ازویرانه‌های نجران را برای کاری بکندوعبدالله بن‌ثامر را زیرخاك بیافت که نشسته‌بود ودست به زخم سرخویش داشت و آن راگرفته بود و چون دست‌وی راپس برد خون روان شد و چون دست‌وی به آنجاکه بود رهاشد خون بایستاد و انگشتری به‌دست وی‌بود که در آن نوشته‌بود: «ربی‌الله»وبه‌عمر نامه کردو قضیه‌را خبردادوعمر به‌پاسخ‌نوشت که وی را به‌حال خویش گذاریدو خاك بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذوثعلبان برون شد وپیش قیصر فرمانروای روم شد و برضد ذونواس و سپاهش از او کمك‌خواست وقصهٔ آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سپاه‌آنجا نتوانم فرستاد امابه شاه حبشه که براین دین‌استو به‌دیارتونزدیکتر است می‌نویسم که ترا یاری کندو از آن ستمگر که باتوو اهل دین تو چنان کرد انتقام‌بگیرد» و همراه وی‌به‌شاه حبشه نامه نوشت واز حق وی وبلیهٔ او ونصاری سخن‌آورد وگفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذوثعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس‌از حبشیان باوی فرستاد و یکی از مردم حبشه‌را امیر آنها کرد که نامش ارياط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی یك سوم مردانشان را بکش و یك سوم دیارشان را ویران کن و یك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

ارياط با سپاه برفت و ابرهةالاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشستو دوس ذوثعلبان را همراه داشت، تا به‌ساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان‌خبریافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می کردند فراهم‌آورد و آنها که‌مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سررفته بود و بلیه آمده‌بوداماجنگی نشد و اندك برخوردی با ذونواس بود که یمنیان گریختند وارياط با سپاه خویش‌به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار وی به سر رسید .

و ارياط با حبشیان به یمن تاخت و يك سوم مردان بکشت و يك سوم ولایت ویران کرد و يك سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که ارياط در یمن آورد ویرانی قلعه‌های سلحین و بینون و غمدان بود که مانند نداشت و ذوجدن حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون :

«آسان گیر که گریهٔ رفته را پس نیارد

و از تاسف مردگان ، خویشتن را هلاك مكن

بینون برفت و اثر از آن نماند

و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قیصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشاند و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمك خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید-های بسیار بساخت و برچند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت: «اينك كليد گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: «این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت. و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت : «معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و یاران وی را برای گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذونواس به

هرگوشه‌رسیده بود که درولایت خویش‌همه‌گاوان سیاه‌را بکشندوحبشیان‌رابکشتند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که یکیشان ابرهةالاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دریازد و در آن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد وچیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستادکه سالار آن‌مردی به نام ارياطبود وچون به یمن‌رسید ابرهه بدوپیغام دادکه‌من و تو از یك‌دین و دیاریم وباید اهل دیارودین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگ تن به‌تن کنیم وهرکه‌بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از اوباشد و حبشیان درمیانه کشته نشوند. ارياط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه‌نهادندکه‌آنجاروبه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام داشت در گودالی نزدیك وعده‌گاه به‌کمین ارياط نهاد .

و چون روبه‌رو شدند ارياط پیشدستی کردو ابرهه را با نیزه‌کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی‌بینی او را بدریدو اشرم از آن‌نام‌یافت که‌شرم‌دریدن بینی باشد .

و ارنجده ازگودال برخاست و ضربتی‌به‌ارياط زدکه‌کارگرشد واورابکشت و ابرهه‌به ارنجده گفت : «هرچه خواهی‌بخواه.»

ارنجده‌گفت : « هیچ زنی‌دریمن پیش‌شوهر نرود مگرآنکه نخست پیش‌من آید.»

ابرهه گفت : «چنین باشد. »

روزگاری براین بگذشت و مردم یمن ارنجده رابکشتندوابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون‌نجاشی از کشته شدن ارياط خبریافت سوگندخوردبه کاری‌نپردازد تا خون ابرهه را بریزد وخاك وی رالگدکوب کند .

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدونوشت : « ای پادشاه ارياط‌بنده توبود من نیز بنده توام . او آمده بود که شاه نراخوارکند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست ازجنگ من‌بدارد تا کس سوی‌توفرستم واگرفرمودی ازمن‌چشم‌بپوشد و گرنه هرچه دارم تسلیم‌وی کنم اما به‌جنگ من اصرارکرد و با او بجنگیدم وچیره شدم . قدرت من از آن تواست. شنیده‌ام قسم خورده‌ای ازپای ننشینی تاخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینك‌ظرفی از خون خویش و کیسه‌ای از خاك‌این سرزمین به سوی توفرستاده‌ام که به‌سوگند خویش کار کنی . ای پادشاه کرم خویش برمن تمام کن که من بنده توام وعزت من عزت‌تو است.»

و نجاشی از اوخشنود شد و او را در عملش واگذاشت.

ابن اسحاق گوید : ارياط سالها دریمن به کارپادشاهی بود . آنگاه ابـرهۀ حبشی درکار حبشیان یمن باوی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارياط بود و تفرقه درحبشیان افتاد و هرگروه به یکی از آنها پیوست وآهنگ یکدیگر کردند و چون دوگروه به هم نزديك شدند ابرهه به ارياط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابودشوند کاری ازپیش‌نمیبری، بیاتاجنگ‌تن به‌تن کنیم وهرکه حریف‌را کشت به سپاه وی‌دست‌یابد.

ارياط‌پاسخ داد که انصاف دادی، بیا. وابرهه‌سوی اورفت. وی مردی کوتاه وچاق‌وگوشتالو بود وبه نصرانیت دلبسته بود. ارياط‌نیز بیامدکه مردی‌تنومند وبلند قامت و نیك منظر بود و نیزه کوتاهی به‌دست داشت. ابرهه‌کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد ویکی از غلامان وی به نام عتوده برتپه بود وچون‌نزديك

یکدیگر شدند ارياط بانيزه به سرابرهه زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرهه‌اشرم‌نام گرفت و عتوده غلام ابرهه ازپشت به ارياط حمله برد و اورا کشت و سپاه وی به ابرهۀ پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند.

آنگاه اشرم به‌عتوده گفت: «هرچه خواهی بخواه. اکنون که او را کشتی، تنها خونبهای او را به عهده داریم.»

عتوده گفت: «می‌خواهم که‌هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهرنرود مگر آنکه باوی در آمیزم».

ابرهه گفت: «چنین باشد.»

آنگاه خونبهای ارياط را بداد.

آنچه ابرهه کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت‌سخت خشمگین شد و گفت: «بیفرمان من برامیرم تاخت و اورا بکشت.» و سوگند یاد کرد که به خاك ابرهه پای نهدو موی پیشانی وی را ببرد. وچون خبربه‌ابرهه رسیدسربتراشید و کیسه‌ای از خاك یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که‌ای پادشاه ارياط بنده توبود، من‌نیز بندۀ توام. دربارۀ کارتو اختلاف کردیم‌وهردومطیع توبودیم ولی من در کار حبشیان از او تواناتر و مدبرترم وچون از سوگند شاه خبر یافتم سر بتراشیدم و کیسه‌ای از خاك یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهدوبسوگند خویش‌کار کرده باشد.

چون‌نامه به‌نجاشی رسید ازابرهه خشنود شد وبدونوشت که در کارخویش‌به سرزمین یمن باش تا فرمان من به‌تورسد.

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرة بن‌ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت. ابومره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمة بن‌مالك بن‌زیدبن کهلان بودومعدی کرب

را برای ابومره آورده بودو پس از ابومره پسری به‌نام مسروق و دختری به‌نام بسباسه برای ابرهه آورد .

و ابومره از ابرهه بگریخت و وی همچنان دریمن ببود و عتوده غلامش تا مدتی با مردم یمن چنان می کرد که خواسته بود ، آنگاه‌یکی‌از مردم‌حمیرو به‌قولی خثعم‌عتوده را بکشت .

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری‌پای بندبود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت : «ای مردم یمن اکنون مردی تیز کوش درشما پیداشد که از آنچه مردان راعار باید داشت ، عاردارد. به‌خدا اگر وقتی گفتم هرچه می‌خواهد بخواهد می‌دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتم . به خدا خونبهای وی را ازشما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید : و ابرهه قلیس را به‌صنعا بساخت و کلیسایی بود که درآن روزگار در همهٔ زمین‌مانند نداشت. آنگاه‌به‌نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای‌پادشاه کلیسایی برای توساخته‌ام که‌پیش از تومانند آن را برای پادشاهی نساخته‌اندو ازپای ننشینم تاحج گزاران عرب‌را به‌سوی آن بگردانم .

و چون‌عربان ازنامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیرهٔ بنی‌فقیم ازطایفهٔ بنی‌مالك خشم‌آورد و سوی‌قلیس شدودر آن کثافت کردوبرون‌شد و به‌سرزمین خودپیوست و ابرهه خبریافت وگفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلبستگان خانهٔ مکه که عربان برآن زیارت‌می‌برند این کاررا کرده از آن رو که شنیده می‌خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده وچنین کرده یعنی‌قلیس شایستهٔ زیارت نیست » .

و ابرهه خشمگین شد وسوگند یاد کرد که سوی‌خانه ومکه‌رود آن را ویران کند .

وتنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم اومیجستند که محمدبن ـ

خزاعی ابن حزابهٔ ذکوانی سلمی باتنی چند از قوم وی و برادرش قیس‌بن خزاعی از آن‌جمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید اوفرا رسید و از غذای خویش که تخم‌گوسفند بود برای آنها فرستاد.

وچون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عیدماست که در آن جز دنده‌و دست نخوریم.» ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می‌فرستم. غذای خویش‌را از روی احترام برای‌شما فرستادم که پیش‌من‌منزلتی‌دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن‌خزاعی را تاج داد و امیر قوم‌مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها رابه زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمدبن‌خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم تهامه از کار وی خبرداشتند که آمدنش برای‌چیست و یکی‌ازهذیل راکه‌عروة بن‌حیاض غلاصی‌نام‌داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس‌بن خزاعی با محمد بود وچون برادر را کشته دید بگریخت وپیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت وخشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند.

هشام بن‌محمد کلبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش واگذاشت کلیسای صنعا رابساخت و بنایی عجیب‌بود که کس‌مانندآن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت‌آور بر آورد وبه‌قیصرنوشت و خبرداد که می‌خواهد درصنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند. ودر این کاراز او کمك خواست و نجاشی صنعتگر وموزائیك و مرمر برای اوفرستاد و چون بنابسر رفت، به نجاشی نوشت که می‌خواهم‌حج گزاران عرب را سوی آن‌بگردانم و عربان‌این رابشنیدند و سخت بزرگ شمردند وتاب نیاوردند و یکی ازبنی‌مالك بن کنانه برفت تا به‌یمن رسید و به معبد درآمد و درآن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد ودل به‌غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد وفیل‌را همراه داشت وذونفرحمیری با او روبه روشدکه ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و اوگفت: «ای پادشاه من بندهٔ توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتنم برای تو از کشتنم بهتر است . » و ابرهه اورا زنده نگهداشت پس‌از آن نفیل‌بن‌حبیب خثعمی باوی روبه‌روشدکه ابرهه‌باوی بجنگیدویارانش رامنهزم کرد و خودش را اسیرکرد و او نیزخواست‌که زنده‌اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمودتا آماده شدندو فیل‌رانیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه‌سر ویرانی بیت‌الله الحرام‌دارد، این‌رافاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفرکه از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد وقوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او روبه‌روشدو جنگ‌انداخت که‌شکست از یاران ذونفر بود وچون ابرهه خواست اورا بکشدگفت: « ای‌پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد .

و ابرهه او را نکشت و درخمیه‌ای بداشت ، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت وقصد کعبه داشت و چون به‌سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دوقبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگرقبایل عرب که پیرو او شده بودند سرراه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیرکرد و می‌خواست بکشد .

نفیل گفت : « ای پادشاه مرامکش‌که در سرزمین عرب بلدتو می‌شوم و دو دست به تومی‌دهم که قبیله شهران وناهس مطیع توباشد.»

ابــرهه او را ببخشید و رها کرد و اورا به همراه برداشت که بلدراه باشدو چون به طائف رسید مسعود بن‌معتب با تنی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند :

«ای پادشاه ما بندگان مطیع توایم و سرخلاف تو نداریم وخانه‌ما خانه‌ای‌نیست که به طلب آن آمده‌ای . از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه‌ای که می‌جویی درمکه‌است. مقصودشان کعبه‌بود. وما کس میفرستیم که بلدتوباشد.» و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند . ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغمس رسیدو در آنجا ابورغال بمرد و عربان به قبروی سنگ‌زدندوهمان قبراست که‌مردمان درمغمس بدان سنگ می‌زنند.

و چون‌ابرهه به مغمس فرود آمد یکی ازحبشیان را به نام اسودبن مقصودبا گروهی بفرستاد که سوی‌مکه شد و اموال مکیان‌را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر ازعبدالمطلب بن‌هاشم بود که در آن‌روزگاربزرگ‌وسالارقریش بود . قریش وکنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازنـد و بدانستند که تاب وی ندارندو چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطهٔ حمیری را به مکه فرستاد و بدوگفت سالار وبزرگ شهر را بجوی‌وبدوبگوی که شاه‌می‌گوید: «من سرجنگ شما ندارم، برای‌ویران‌کردن‌خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیایید ، نیازبه خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من‌ندارد او راپیش من‌آر .

و چون حناطه به‌مکه درشدپرسید که سالار وبزرگ مکه کیست؟

بدوگفتند : «عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن عبدمناف‌بن‌قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت.

عبدالمطلب گفت : «به خدا ماسرجنگ وی نداریم و تاب آن نیاریم . این بیت‌الله‌الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است .اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدوگفت : «پیش‌شاه بیاکه گفته تراپیش‌وی‌برم.»

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید. و از دونفر جویا شد که دوست وی بودو اورا در زندان بیافت و گفت:« در این بلیه که برما فرود آمده کاری توانی ساخت.»

ذونفر گفت: « کسی که به‌چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد که او را بکشندچه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه فیلبان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم وحق‌تورابشمارم واز اوبخواهم که ازشاه برای تو اجازه خواهد وهرچه خواهی‌باوی بگویی. واگر تواند پیش وی برای‌توشفاعت نیك کند.»

عبدالمطلب گفت : «همین‌مرابس.»

ذونفر کس پیش انیس فرستادکه بیامد و بدوگفت: «اینك عبدالمطلب‌سالار قریش وقافله سالارمکیان ، که مردم را به دشت و وحوش را درقله کوهها غذا می‌دهد و شاه دویست شتر از او گرفته ، برای وی ازشاه اجازه‌بخواه‌وهرچه‌توانی با او کمك کن.»

انیس گفت: «چنین کنم». و با ابرهه سخن کردوگفت : « ای‌پادشاه اینك سالار قریش بردرتو اجازه می‌خواهد . وی کاروانسالارمکه‌است ومردم رابه‌دشت و وحوش را به‌قله کوهها‌خوراکی می‌دهد او را اجازه‌بده‌تاحاجت‌خویش‌باتوبگوید و با وی نیکی کن.»

گوید: ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند ونکومنظر بود و چون ابرهه وی را بدید بزرگ داشت ونخواست وی‌را پایین بنشاند و خوش نداشت که حبشیان عبدالمطلب را باوی برتخت شاهی‌ببینند . به این‌سبب از تخت‌فرودآمد و برفرش نشست‌و وی را پهلوی خویش‌نشانید آنگاه به‌ترجمان خویش‌گفت : «بدو بگوی حاجت توچیست؟»

عبدالمطلب گفت : « حاجت من آن است که شاه دویست شتر مراکه‌گرفته

بدهد . »

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . دربارهٔ دویست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می کنی اما خانه‌ای را که دین تو ودین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می کنی و دربارهٔ آن سخن نمیکنی . »

عبدالمطلب بدو گفت : « من خداوند شترانم وخانه‌را نیز خداوندی هست که از آن بازدارد . »

ابرهه گفت : « مرا از خانه باز نتواند داشت . »

عبدالمطلب گفت : « تودانی و او ، شتران مرا بده . »

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبدالمطلب با عمروبن نفاثه‌بن عدی بن دئل بن‌بکربن عبدمناة بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کشنانه بود و با خویلد بن وائله‌هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یك سوم اموال تهامه را بگیرد و بازگردد و خانه را ویران نکند و اونپذیرفت و خدابهتر داند.

ابرهه شتران عبدالمطلب را که‌گرفته بود پس‌داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه درآیند و به‌قله کوهها و دره ها پناه‌برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند.

آنگاه عبدالمطلب به پاخاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش باوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمك خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بدین مضمون خواند:

« پروددگارا جز توامیدی ندارم. »

« پروردگارا، قرق خویش‌را از آنها مصون دار. »

«که دشمن خانه دشمن تو نیز هست.»
«مگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند.»

پس از آن عبدالمطلب حلقهٔ در کعبه را رها کردو با قرشیان به قله کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آمادهٔ دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

وچون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خثعمی بیامد و پهلوی آن ایستاد وگوش فیل را بگرفت و گفت: «محمود بخواب ورشیدانه به آنجا که آمده ای بازگرد که در شهر محرم خدای هستی» . آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل بخفت و نفیل بن حبیب دوان برفت تا به بالای کوه رسید .

و فیل را بزدند که برخیزد و برنخاست و باتبرزین به سرش زدند مگر برخیزد و برنخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد وبرنخاست و آن راسوی یمن بداشتند که برخاست و دوان برفت و سوی شام بداشتند وچنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و بخفت .

و خداوند پرنده ای از دریا به حبشیان فرستاد که چون پرستو بود و باهر پرنده سه سنگ بود یکی در منقار و دو در پاها ،همانند نخودوعدس که به هر که رسید هلاك کرد. اما به همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که آمده بودند می جستند و جویای نفیل بن حبیب بودند که راه یمن را به آنها بنمایدونفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرود آمده بود بدید شعری بدین مضمون گفت :

«به خدا سوگند که راه فرار نیست.»
«واشرم مغلوب، غالب نشود.»

حبشیان در راهها مـی‌ریختند و درآبگاهها هلاك می‌شدند. سنگ به‌ابرهه رسیده بود. وی را همراه بـردند و انگشتانش یکایـك افتادن گرفت و چـون انگشتی می‌افتاد مدتی چرك و خون از آن روان بـود و چون به صنعـا رسید مانند جوجـهٔ مرغ شده بود و چنـانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتـاد و بمرد.

گویند: نجاشی ابوصحم ارياط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت‌وشاهان را عطا داد ومستمندان را زبون‌کرد ویکی ازحبشیان به‌نام ابرهه‌الاشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به‌اطاعت خویش‌خواند که پذیرفتند و ارياط را بکشت وبریمن تسلط یافت ودیدکه مردم درموسم حج برای رفـتن سوی بیت‌الله‌الحرام آماده می‌شوند وگفت: «مردم کجا می‌روند».

گفتند: «به زیارت‌خانه خدامی‌روند که درمکه‌است».

گفت: «خانه خدا ازچیست؟».

گفتند: «از سنگ».

گفت: «پوشش آن‌ازچیست؟».

گفتند: «ازحله‌ها که ازاینجابرند».

گفت: «به‌مسیح سوگندکه خانه‌ای بهتر از آن برای کسان میسازم».

و خانه‌ای از مرمرسپیدو سرخ و زرد و سیاه بساخت و باطلاونقره‌بیاراست وگوهر به‌دورآن نهاد وبردرهای‌آن ورق ومیخ‌طلازد و میان‌آن جواهرنهادویاقوتی سرخ وبزرگ درآن نهادو پرده بیاویخت وعود بسوخت و دیوارهارا بامشك‌بیالود چندان‌که سیاه شد وگوهرها نهان شد وبگفت تامردم خانه رازیارت‌کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کـردند و کسان درآنجا به‌عبادت مقیم شدند ومناسك بگزاشتند.

وچنان‌بودکه نفیل‌خثعمی برای خانه‌قصدی ناخوشایند داشت ویکی‌ازشبهاکه

کس را بیدارندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلیسا را بیالود ومردارفراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبریافت وسخت خشمگین شد وگفت : «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و به‌نجاشی نامه نوشت وقصه را خبرداد وازاو خواست که محمود فیل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بـزرگی وقوت آن نبود. نجاشی فیل‌را بفرستاد وچون فیل‌برسیدابرهه بامردم برفت وشاه‌حمیرونفیل‌بن‌حبیب خثعمی نیز باوی‌بودند و چون نزدیك‌قوم شد بگفت تایاران وی‌چهار پایان‌مردم را غارت کنند وشتران عبدالمطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او درباره‌شتران خویش‌سخن کردو نفیل با ابرهه سخن کرد وگفت : « ای شاه! سالار عرب که ازهمه والاتراست وشرف قدیم دارد وکسان را براسب برد ومال بخشد و پیوسته‌اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابرهه برد که بدوگفت: «چه‌می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت : «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه‌گفت :آنچه دربارهٔ تو شنیدم فریب بود ، پنداشتم دربارهٔ خانه که مایهٔ شرف شماست با من سخن خواهی کرد .

عبدالمطلب‌گفت: «شتران مرا بده واین‌تو واین‌خانه که خانه خدایی هست که آنرا حفظ میکند.»

ابرهه بگفت تاشتران وی را بدادند وآنرا علامت زد وخاص قربان‌کرد ودر حرم رهاکرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به‌خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به‌حرا بالا رفت وعمروبن‌عائذبن‌عمران‌بن مخزوم ومطعم بن عدی و ابومسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند :

«خدایا هرکسی بار خویش را حفظ می کند.»

«تو نیز جای خویش را حفظ کن.»
«که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی توغالب‌نشود.»
«اگر قبلهٔ مارا به آنهاواگذاری خوددانی.»

گوید: پرندگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و باهرپرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست یا جای سنگ قرحه شد، و این نخستین باربود که آبله‌ودرختان‌تلخ پدیدآمد.»

سنگها حبشیان را بکشت وخداوند سیلی‌خروشان بفرستاد که همه را ببرد وبه دریا ریخت.

گوید: ابرهه و باقیماندهٔ قوم بگریختند و اعضای ابرهه‌یکایك افتادن‌گرفت و فیل نجاشی، محمود، بخفت وبه‌حرم‌درنیامدو آسیب ندیداما‌فیل‌دیگر به‌حرم‌در آمد وسنگ خورد. گویندسیزده‌فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرودآمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «توبهتردانستی.»

از مغیره‌بن‌اخنس روایت‌کرده‌اند که اول بار در آن سال حصبه و آبله به سرزمین‌عرب دیده شد و اول‌بار بود که درخت‌تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاك شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیرو قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی‌میان‌خودشان‌وعربان واداشتند.

گویدو چون خداحبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به‌آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند: «اهل خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت.»

گوید : و چون یکسوم پسر ابـرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن‌ابرهه رسید و بلیهٔ مردم یمن درازشد و تسلط‌حبشیان بریمن‌ازوقتی‌ارباط آنجا در آمد تا وقتی پارسیان‌مسروق را بکشتند وحبشیان را برون راندندهفتادو دو سال بود که چهار پادشاه پیاپی بودند: ارباط، پس از او ابرهه، پس ازآن یکسوم بن‌ابرهه، پس از آن مسروق بن‌ابرهه.

آنگاه سیف‌بن‌ذی‌یزن حمیری که کنیهٔ ابومره داشت‌برون شد وپیش قیـصر پادشاه روم رفت‌وخواست تاحبشیان را برون‌کند و ولایت‌بگیردو پادشاهی یمـن‌را به هر کس از رومیان که خـواهد دهد ، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف‌بن ذی‌یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفـت که نعمان بن منذر از جانـب کسری عامل آنجا و قسمتی ازسرزمین عراق بود و بلیه وذلت قوم خویش‌راباوی بگفت .

نعمان بدوگفت: «من‌هرسال پیش‌کسری میروم پیش‌من باش تاوقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تـا وقتی که سوی کسری می‌رفت و با وی برفت .

و چـون نعمـان پیش کسری رسید و از کار خـویش فـراغت یافت از سیف بن‌ذی‌یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت .

وچنان بود که‌کسری در ایوان خویش‌می‌نشست که تاج‌در آن بود ، و تـاج چون ظرفی بزرگ بود که‌یاقوت وزمرد ومروارید وطلاونقره در آن به‌کار رفته بود و با زنجیرطلا به‌طاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن‌نداشت و تاج‌به جامه ها پوشیده بود وچون کسری به‌جای خود می‌نشست سررا داخل‌تاج‌می کردوچون‌قرار می‌گرفت جامه‌ازتاج برمی‌گرفتندوهرکه اورا می‌دیدوازپیش‌ندیده‌بود ازهیبت وی به‌خاك می‌افتاد .

وچون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شدبه خاك افتادو گفت: «ای پادشاه! بیگانه بردیار ماچیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، حبشه یاسند؟»

گفت: «حبشه و آمده ام که مرا برضد آنها یاری دهی و از دیارمن بیرون کنی و پادشاهی آنجا ازتو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو ازسرزمین مادور است وزمینی کم حاصل است که بزوشتردارد و مارا بدان نیاز نباشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیر نکنم.»

آنگاه بفرمودتا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامهٔ نکو پوشانید و چون سیف بن ذی یزن برون شد درمهارا بر کسان می پراکندوزن و کودکان وغلامان و کنیزان می ربودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به اوعطیه دادی درمهای خویش بر مردم می پراکند وغلامان و کودکان و کنیزان می ربایند.

کسری گفت: «این مردی درخور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامدبدو گفت: «عطای شاه را به مردم پراکندی؟»

گفت: «مرا به عطیهٔ شاه چه حاجت که کوههای سرزمینم طلا و نقره است.» می خواست شاه را بدان راغب کند که بی اعتنایی او را دیده بود، و افزود: «من پیش شاه آمدم که ستم ازمن برگیرد و زبونی ازمن بردارد.»

کسری گفت: «باش تا درکارتو بنگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری ببود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحبنظران را که در امورخویش با آنها مشورت می کرد فراهم آورد وگفت: «درکار این مردچه گویید؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه درزندانهای تومردانند که باید کشته شوند آنها

را باوی بفرست، اگر هلاك‌شوند همان‌باشد که‌خواسته‌ای‌واگر بردیار وی‌تسلط یافتند ملکی به‌ملك‌خویش افزوده‌ای » .

کسری گفت : «رای‌درست همین است، شمارمردان‌زندانی رامعلوم‌دارید».

و چون‌شمار کردند هشتصدمردزندانی بود .

کسری گفت : « ببینید بهتر از همه‌زندانیان به‌نسب و خاندان کیست و او را سالارشان کنید » .

وهرز ازهمه زندانیان‌به‌نسب وخاندان برتر بود ومردی‌سالخورده بودو اورابا سیف فرستاد وسالاری بدو دادوکسان را برهشت‌کشتی نشاند به‌هر کشتی صد مردبا آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی باهر که در آن بود فروشد وشش کشتی با ششصد مرد به‌ساحل‌یمن وسرزمین‌عدن رسید که وهرزو سیف‌بن‌ذی‌یزن از آنجمله بودند .

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند وهرزبه‌سیف گفت : « چه‌داری؟»

سیف گفت : «هرچه خواهی، مرد عربی واسب عربی ومردان خویش را با مردان توهمراه می کنم تا باهم بمیریم یا باهم‌ظفر یابیم »

وهرز گفت: «انصاف دادی ونکو گفتی» .

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دوسپاه نزدیك همدیگر شد و کسان روبه‌روی یکدیگر فرود آمدند ، وهرزپسر خویش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: « با آنها جنگی بکن تا ببینیم جنگیدنشان چگونه است .»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به‌جایی افتاد که برون شدن نتوانست ووی را بکشتند، و این کینه وهرز را بیفزود و به جنگشان مصرترشد ، و چون سپاه برای جنگ ایستاد وهرزگفت: « شاه آنها را به‌من بنمایید.»

گفتند: «آن مرد را که برفیل نشسته و تاج به سردارد و برپیشانی او یا قوتی سرخ هست می‌بینی؟»

وهرز گفت: «آری.»

گفتند: «شاهشان همانست.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی بایستادند، آنگاه وهرز گفت: «اکنون برچه‌نشسته؟»

گفتند: «براسب نشسته.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه وهرز گفت: «اکنون برچه‌نشسته؟»

گفتند: «براستر نشسته.»

گفت: «بچه خر! زبون شد وملکش به‌زبونی افتاد، گوش به‌من دارید اکنون تیری سوی اورها می‌کنم، اگر دیدید یاران وی ایستادند و حرکت‌نکردند حرکت نکنید، بدانید که‌تیرمن به‌نشانه‌نرسیده، واگردیدید به دور اوگرد آمدندتیرمن بدو رسیده و حمله آغاز کنید.»

آنگاه کمان به زه کرد و چنانکه گفته‌اند از بس سخت بود کس آنرازه نتوانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را ببستند آنگاه تیری به کمان نهادوسخت بکشید و رها کرد که به‌یاقوت پیشانی مسروق خورد ودرسروی فروشد و از پشت سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد وحبشیان براو گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و هزیمت درحبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به‌هرسو گریختند.

ووهرز آهنگ صنعا کرد و چون به‌درشهررسید گفت: «هرگز پرچم من افتاده به‌درون نشود دروازه را ویران کنید.» و دروازهٔ صنعارا ویران کردند وبا پرچم افراشته درآمد که پرچم را روبه‌روی اومی‌بردند.

وچون‌وهرز بریمن‌تسلط یافت وحبشیان‌را از آنجا برون‌راند به‌کسری‌نوشت:

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم . » ومال بسیار فرستادو کسری بدو نوشت که سیف‌بن‌ذی یزن را پادشاه یمن کندو برسیف باج‌و خراجی معین کرد که هرسال بفرستند و به‌وهرز نوشت بازگردد وسیف‌پادشاه یمن‌شد که پدرش‌ذویزن از پادشاهان یمن‌بوده بود .

حدیث ابن‌اسحاق دربارهٔ حمیریان وحبشیان وپادشاهان و سپاهی کـه کسری سوی‌یمن فرستاد چنین بود .

هشام‌بن‌محمد کلبی در بارهٔ شاهی یکسوم ومسروق پسران ابرهه‌گوید : قصه چنان‌بود که ابومره‌فیاض ذویزن از اشراف یمن‌بود و ریحانه دختر ذوجدن زن وی بود وپسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهة الاشرم اورا از ابومره بگرفت و زن خویش کرد، و ابومره ازیمن برون شد و پیش‌یکی از شاهان بنی منذر رفت که‌گویا عمروبن هند بود و از اوخواست که نامه‌ای به کسری نویسد وقدر وشرف وی‌را یاد کند و بگوید که‌به‌چه‌مقصود سوی او می‌رود .

عمروگفت : « شتاب مکن که من هرسال پیش شاه می‌روم، واکنون وقت‌آن می‌رسد. »

و ابومره پیش‌وی بماند و باوی‌سوی کسری رفت، وعمروبن‌هندپیش کسری شد وشرف وحال ذویزین بگفت وبرای وی اجازه خواست وذویزن درآمد وعمر برای او جا خالی کرد وکسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت وملاطفت کرد وگفت: « به‌چه‌کار آمده‌ای؟ »

ذویزن گفت : « ای پادشاه سیاهان بردیار ما تسلط یافته‌اند و کارهای زشت کرده‌اند که به‌حضورشاه یادآن نیارم کرد ، وشایسته فضل وکرم شاه و بزرگی او درمیان شاهان چنان بود که بی‌کمك خواهی‌ما ، یاریمان کـند ، چه‌رسد کـه‌امیدوار آمده‌ایم وامید می‌داریم که خدا به‌کمك شاه دشمن مارا بشکند و براوفیروزمان کند

وانتقام ما را بگیرد. اگرشاه خواهد انتظار مارا برآرد وامید مارا محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به‌ملك خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصل و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار توچنین‌است، کدام سیاهان برشماتسلط یافته‌اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت : «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا برآرم اما راه سپاه تادیار تودشوار است وخوش ندارم که سپاه خویش به‌خطرافکنم، دربارهٔ آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش‌آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری ببود تا بمرد.

وچنان‌بود که ذویزن قصیده‌ای به‌حمیری‌سرود و کسری را ستایش کردوچون برای وی‌ترجمه کردند آنرا پسندید.

گوید : ریحانه دختر ذوجدن برای ابرهةالأشرم پسری‌آورد که نام وی را مسروق‌کرد ومعدی کرب پسرذویزن بزرگ شد وباور نداشت که ابرهه پدر او باشد وپیش مادر رفت و پرسید : «پدر من کیست؟»

مادرش گفت : «اشرم.»

گفت: «به‌خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به‌من ناسزا نمی‌گفت.»

مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدرتو است. وقصهٔ وی را بگفت وسخنان او درجان پسر اثر کرد ومدتی همچنان ببود تا اشرم‌بمرد ویکسوم پسروی نیزبمرد ، آنگاه پسرذویزن سوی‌پادشاه روم‌رفت ازآنرو که‌کسری درياری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت‌که همکیش حبشیان بود و حمایت‌آنها می کرد وبه‌این‌سبب سوی کسری رفت و روزی که برنشسته بود در راه

وی ایستادو بانگ زد : «ای‌پادشاه مرامیراثی‌پیش توهست.»

و چون شاه از سواری باز آمد او رابخواست وگفت: «کیستی ومیراث تو چیست؟»

گفت : «من‌پسرذویزن، آن‌پیریمنی‌ام که وعدهٔ کمك‌به‌اودادی و به‌درتو مرد و آن‌وعده‌حق من‌و میراث منست که‌بایدازعهدهٔ آن برآیی.»

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند . و پسر برون شد و در هم می‌پراکند و مردم می‌ربودند و کسری‌بدو پیغام‌داد : «این کار برای‌چه‌می کنی؟»

پسرپاسخ داد: «به‌طلب‌مال پیش‌تو نیامدم ، به‌طلب‌سپاه آمدم.»

کسری پیغام‌داد: «باش‌تادر کار توبنگرم.»

پس از آن کسری در کارفرستادن سپاه همراه پسرذویزن با وزیران خویش مشورت کرد .

موبدان گفت: «ای‌پادشاه، این‌غلام راحقی‌هست که اینجا آمده‌وپدرش‌به‌در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای‌شاه مردان دلیر وشجاع‌هستند که با وی توانی‌فرستاد که اگر ظفریابند از آن شاه باشد ، و اگر هلاك شوند ازشرشان آسوده‌ای ومردم مملکت نیزآسوده‌اند و این‌ازصواب‌دورنباشد.»

کسری گفت : «رای‌درست همین‌است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان راکه به‌زندان بودندشمار کردندو هشتصدکس بودند که فرماندهیشان را به‌یکی‌ازچابکسواران خویش‌داد که وهرزنام داشت و کسری‌ویرا باهزار سوار برابر می‌گرفت‌و مجهزشان کرد وبگفت تاآنهارابرهشت کشتی نشاندند که درهر کشتی صدکس بودو دو کشتی ازهشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماندکه به ساحل حضرموت فرود آمدند ومسروق‌با یکصد هزار از حبش و جمیروعربان سوی آنها آمد و بسیار کس‌به‌پسرذویزن پیوست ، و وهرز برساحل دریاجای گرفت وپشت به‌دریاداد .

وچون مسروق کمی آنهارا بدید طمع درایشان بست و کس پیش وهرز فرستاد که با این جمع اندك چرا آمدی؟ سپاه من چندانست که می بینی و خویشتن و یارانت را به‌خطر افکنده‌ای ، اگرخواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یارانت ، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همیندم با توجنگ اندازم، واگرخواهی مهلت دهم تادر کارخویش بنگری و بایارانت مشورت کنی ؟

و هرز کار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به‌مسروق پیغام داد که میان من و خویشتن وقتی معین کن و عهدو پیمان کن که باهمدیگر پیکار نکنیم تامدت به سررود و درکار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد وهر کدام در اردوگاه خویش بماندند . وچون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر وهرز براسب خویش نشست وتانزدیك سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که‌خونش بریختند و وهرزندانسته بود، وچون از کشته شدن پسرخبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که‌میان من و شماهمان بود که‌دانید پس چرا پسر مرا کشتید ؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبك خردان ما براو تاختند و خونش بریختند،ومن به کشتن او راضی نبودم .

وهرز به‌فرستاده گفت : « او پسرمن نبود بلکه زنازاده بود ، اگرپسرمن بود صبرمی کرد و خیانت نمی کرد تامدتی که میان ماهست بگذرد . » آنگاه بگفت تا جثهٔ پسر را برزمینی نهادند که آنرا توانست دیدو سوگند یاد کرد که‌شراب ننوشد و روغن به‌سرنمالد تا مدت‌مقررمیان او وحبشیان سپری شودوچون يك‌روز به مدت مانده بود بگفت‌تا کشتی هارا که باآن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هرجامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به‌تن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت تاهرچه توشه داشتند بیاوردند و به‌یاران خویش گفت : «از این‌توشه بخورید.» و بخوردند وچون سیرشدند دستور داد تاباقیمانده رابه‌دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد وگفت : « کشتی‌هارا سوختم تا بدانیدکه هرگزسوی دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان راسوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامه های شمااز آن‌آنها شود وتوشهٔ شمارا به دریاریختم تابدانید که حتی برای یك‌روز توشه‌ندارید اگرمردمی‌هستید که پابه پای من جنگ کنیدوثبات‌ورزید بامن بگویید و اگر جنگ کردن‌نخواهید براین شمشیر خویش افتم تا از پشتم‌در آیدکه هرگز خویشتن را تسلیم آنها نکنم ، به‌بینیدوقتی من که سالارشمایم باخودچنین کنم‌کارشما چه خواهدشد .»

گفتند : « همراه توجنگ می‌کنیم تاهمه بمیریم یافیروزشویم .»

صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود ، وهرز یاران خویش را بیاراست وپشت به‌دریا داد وقوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت: «یکی از دوبهره خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می‌شوید، یا نیکنام میمیرید.» وبفرمود تاکمانها را به‌زه کنند و گفت: «چون فرمان‌تیراندازی دادم، یکباره بابنجکان « پنجگان؟ »تیر بیندازید.» ومردم یمن از آن‌پیش تیرندیده بودند.

و مسروق باگروهی که‌دوسوی آن پیدانبود بیامد وبرفیل‌نشسته‌بود و تاج به سرداشت وبرپیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم‌مرغ‌ومانعی‌درراه‌فیروزی نمی‌دید .

و چنان بودکه چشم وهرز خوب نمی‌دید و گفت : « بزرگشان را به من بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست وبا وهرز بگفتندکه براسب

نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که ازبسیاری سن ابروانش بریدگان افتاده بود و ابروان وی را باسربندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری برآورد و به دل کمان نهاد و گفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گفتی بچه آهویی تیزتك بود و به‌پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد وچون سالار خویش را به‌خاك افتاده دیدند صفشان بشکست ومنهزم شدند و وهرز بگفت تا هماندم جثهٔ پسررا به خاك کنند و جثهٔ مسروق را به جای‌آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت‌گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می‌گرفتند وآنها را به صف می‌بردند و مقاومت نبود.

وهرز گفت: «از حمیریان وعربان دست بدارید و به‌سیاهان پردازید ویکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی ازعربان برشترخویش بگریخت ویك‌شب وروزآنرا بدوانید و درکیسهٔ خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیربه دنبال او بود.

آنگاه و هرزبه‌صنعا در آمدو برد یاریمن تسلط یافت و عاملان خویش رابه ولایات فرستاد. ابوامیة بن‌ابی‌الصلت‌ثقفی‌را دربارهٔ پسرذویزین و کاروی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسرذویزن انتقام بجوید.»

«که سالها درکار دشمنان به‌دریاسر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت وکاری نساخت.»

«آنگاه ازپس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»
« حقا که درزمین بسیار دور رفت»
« هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»
« یا همانند وهرز کهٔ‌به‌روزجنگ تاخت آورد.»
« خدای نیك‌بدارد آن گروه را که بیامدند»
« و درمیان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»
«که سالاران و دلیران ونکومنظران و مرز بانانند»
« شیرانند که دربیشگان بچه پرورند»
« چندان تیر اندازند که گویی ابرهاست »
«که انبوه و شتابان سوی هدف رود»
« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی »
« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند »
« بنوش و تاج برسر توخوش باد »
« و بالای قصرغمدان تکیه زن »
« که خانه اقامت تواست»
« و مشك بیندای که دشمن زبون شد »
« و درخانهٔخویش‌چم‌وخم داشته باش»
« فضائل اینست نه دو کاسهٔ چوبین شیر»
« که با آب‌درآمیخته و همانند پیشاب شده باشد .»

ابن‌اسحاق گوید : چون و هرزپیش‌کسری بازگشت وسیف‌را پادشاهی یمن داد وی‌به حبشیان تاخت‌و کشتن آغاز کردو شکم‌زنان می‌شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابود کرد جزاندکی که آنهارا بندهٔخویش کردو از آنهادوندگان‌گرفت که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش‌وی بدوند و مدتی‌نه‌چندان دراز براین حال ببود و یك‌روز

که درمیان تیزدوان بود وی رابا نیزه‌ها بزدند وبکشتند ویکی‌از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چون خبر به کسری رسید وهرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هرچه سیاه و دورگه در یمن هست، کوچك یا بزرگ، بکشدو هر که موی‌مجعددارد و نسب به‌سیاهان می‌برد زنده نماند .

وهرز برفت‌و به یمن در آمدوچنان کرد که کسری فرموده بود ، وهرچه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا رابه کسری نوشت و کسری‌وی را عامل‌یمن کردو آنجا بودو خراج برای کسری می‌گرفت تابمرد وپس‌از وی کسری امارت به‌مرزبان پسروهرز داد و او نیز ببود تا بمرد و پس از او کسری امارت‌به‌بینگان پسر مرزبان پسروهرزداد و ببود تا بمرد و پس‌از او کسری امارت به خرخسره پسربینگان‌پسر مرزبان پسروهرزداد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند یاد کردکه مردم یمن او را بردوش بیارندو چنان کردند وچون‌به‌نزد کسری‌رسیدیکی‌ازبزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کمروی بست و کسری به‌سبب شمشیر از کشتن وی چشم‌پوشید و از کار برداشت و باذان رابه‌یمن‌فرستاد وعامل‌آنجابود تا خداعزوجل‌پیمبر خویش محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت .

گویند: میان‌کسری انوشیروان ویخطیانوس‌شاه روم صلح‌بود امامیان‌خالدبن جبله که یخطیانوس وی را شاهی عربان وشام داده بود، ومنذربن نعمان که از طایفهٔ لخم بود و کسری پادشاهی‌مابین‌عمان وبحرین ویمامه را با طایف وبقیهٔ حجاز و عربان مقیم‌آنجا رابه‌وی‌داده بود اختلاف افتاد و خالدبن جبله به قلمرومنذر حمله برد و ازیاران وی‌بسیار کس بکشت‌و اموال وی را به‌غنیمت‌گرفت‌ومنذرشکایت‌به کسری برد وخواست باشاه روم نامه نویسد که انصاف وی ازخالدبگیردو کسری‌به یخطیانوس‌نامه نوشت وپیمانی راکه درمیانه بود یادآوری کرد وآنچه را ازخالدبن

جبله عامل شاه روم برمنذرعامل وی‌گذشته بود خبرداد وخواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را ازقلمرو منذر به‌غنیمت برده پس‌دهد وخون‌بهای‌عربان‌مقتول‌را بپردازد و انصاف منذررا ازخالدبگیرد و مکتوب وی‌راسبك نگیرد که پیمان صلح فیمابین را خواهد شکست ، و نامه‌ها دربارهٔ انصاف‌گیری منذر مکررشد امایخطیانوس اعتنا نکرد .

وکسری آماده شد و بانودوچند هزارسپاهی به‌قلمرو یخطیانوس حمله‌برد و شهرداراو رها ومنبج وقنسرین وحلب وانطاکیه راکه معتبرترین شهرشام بود وشهر فامیه‌وحمص وبسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرهارا به‌زور تصرف‌کرد و مال ببرد وزن‌و فرزند اسیرکرد و همه مردم‌انطاکیه را به‌اسارت گرفت‌وبه‌سرزمین‌سواد برد وبگفت تامجاورشهرطیسبون شهری‌همانند شهر انطاکیه‌بساختند، چنانکه‌ازپیش بگفتم، و مردم انطاکیه را درآنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد وپنج‌بخش نهاد: بخش‌نهروان بالاو بخش‌نهروان میانه وبخش‌نهروان پایین‌و بخش بادرایا وبخش باکسایا، وبرای اسیرانی که‌از انطاکیه به رومیه‌آورده بود روزی معین‌کرد ویکی‌از نصارای اهوازرا که برازنام‌داشت به‌کارشان‌گماشت و براهل حرفه شهرریاست داد واین ازروی رأفت بااسیران‌بودکه‌به‌سبب همکیشی با برازانس‌گیرند .

یخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستـاد و تعهد کرد که هرسال باجی بفرستدو کسری‌به دیار روم‌حمله نبرد .

وکسری دراین‌باب مکتوبی نوشت واو وبزرگان روم مهرزدندو هرسال‌باج را می‌فرستادند .

و چنان بودکه پیش ازپادشاهی انوشیروان ، شاهان پارسی‌به‌نسبت آبادی و آبگیری ازولایتی یك‌سوم خراج می‌گرفتند و از ولایتی یـك چهارم و از ولایتی

یك پنجم و ازولایتی یك ششم ، و باج سرانه مقدار معین‌بود . وشاه قبادپسرفیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از دشت‌وکوه مساحی کنندتاخراج آن معین باشدومساحی شدولی قباد از آن پیش که‌کار مساحی به سررسد بمرد .

و چون کسری پسرقباد به‌پادشاهی رسید بگفت‌تا کاررا به‌سربرند و نخل و وزیتون وسرهارا شماره کنند.

سپس به دبیران خویش بگفت تاخلاصهٔ آنرا استخراج کردند، آنگاه‌بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را دربارهٔ محصول زمین‌وشمارنخل و زیتون وسر به دست آمده بود برای‌آنها بخواند وبخواند .

پس‌از آن کسری‌گفت: « می‌خواهیم که برهرجریب نخل وزیتون و برهرسر خراجی مقرر داریم‌وبگوییم تابه سه قسمت درسال بگیرید و درخزانهٔ‌مالی فراهم آید که اگردر یکی از مرزها یایکی ازولایات خللی‌افتاد که محتاج به‌مقابله‌یافیصل آن شدیم مال آماده باشدوحاجت به‌خراج گرفتن نباشد شمادر این‌باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس ازحاضران مشورتی نداد و کلمه‌ای‌نگفت و کسری این‌سخن را سه بارگفت ویکی از آن میان برخاست‌و گفت: « ای‌پادشاه که خدایت‌عمردهادچگونه بر تاکی که بمیرد و کشتی که بخشکد ونهری که‌فرورود و چشمه‌یاقناتی که‌آب آن ببرد خراج‌دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای‌مردشوم ازچه‌طبقه مردمی؟ »

گفت : « از دبیرانم.»

کسری گفت : « او را بادواتها بزنید تا بمیرد . »

و دبیـران بخصوص او را بـزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند .

آنگاه کسری تنی چنـد از صاحبنظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین وشمار نخل وزیتون و تعداد سر بنگرند وچندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدوگزارش کنند و هریك از آنها رأی خویش‌را دربارهٔ مقدار خراج بگفت وهمسخن شدند که برقوت انسان وبهائم که‌گندم وجو وبرنج و تاك وسبزی و نخل وزیتون باشد خراج نهند وازهرجریب تاکستان هشت درم و از هرجریب سبزیکاری هفت درم وازهرچهار نخل‌پارسی یك درم و ازهرشش نخل معمولی یك‌درم و ازهرشش درخت زیتون نیزیك‌درم بگیرید وبر نخلستانها خراج نهادند نه بر تك‌نخلها و به‌جز این‌هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده‌گرفتند و مردم درکارمعاش نیروگرفتند.

وبرهمه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ وجنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که به‌خدمت شاه دربودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم وهشت درم و شش درم به اندازهٔ‌توانگری وتنگدستی مرد و بر کمتر ازبیست ساله وبیشتراز پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج رابه کسری‌گزارش دادند که بپسندید و بگفت تا اجرا کنند وسالانه سه‌قسط بگیرندهرقسط به‌چهارماه و آنرا ابراسیار نامید یعنی کاری که‌بر آن تراضی کرده‌اند .

عمربن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود برهمین ترتیب‌کار کرد و بگفت تاازاهل‌ذمه بگیرند ولی برهرجریب زمین بایرنیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و برهرجریب کشت گندم یا جویك پیمانه یادو پیمانه نهاد وروزی سپاه از آن داد ودرعراق دربارهٔ خراج زمین‌و نخل وزیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه راکه‌کسری ازلوازم معاش‌کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهاده‌های وی نسخه‌ها تهیه‌کنند ونسخه‌ای را در دیوان نهاد ونسخه‌ای به‌عمال خراج دادتا از روی آن خراج گیرند و نسخه‌ای به‌قاضیان ولایتها داد وبفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر ازآنچه درنسخهٔ دیوان بود از

کسان بگیرند.

وبگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازهٔ آفت خراج از او بردارند وهر کس از اهل سرانه که بمیرد یا ازپنجاه سالگی درگذرد سرانهٔوی باطل کنند وبدو بنویسند تا عاملان را بهمقتضای آن کار کردن فرماید ونگذارند تا عاملان از کمتراز بیست‌سالگان سرانه بگیرند.

وچنان بود که کسری یکی از دبیران را که بهشرف و مروت و کفایت نامور بود وبابك نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه برگماشت واو به کسری گفت: «کار من‌راست نشود جز آنکه مانع ازپیش‌هر کار که مصلحت ملك‌باشد برخیزد» و کسری پذیرفت.

آنگاه بابك بگفت تا در جایی که سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترد و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالشها برای تکیهٔ وی نهادند آنگاه برفرش نشست ومنادی وی درسپاه ندادادکه سواران با اسب وسلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند وسپاه چنانکه فرمان داده‌بودبیامد اماکسری‌را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند.

وروز دوم منادی وی همان ندا داد وسپاه بیامد وچون کسری را درمیانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خویش گفت تا به روز سوم ندا داد هیچکس ازسپاه و آنکه تاج وتخت دارد باز نماند که در این‌کار تساهل نیست و کسری خبریافت وتاج برنهاد و سلاح جنگاوران برگرفت وباسپاه پیش بابك شد، وسلاح سواران زره بود وساق بندو شمشیرونیزه و سپروگرز و کمربند وتبرزین و جعبه‌ای با دوکمان وسی‌تیر و دو زه پیچیده وآویخته ازپشت خود.

و کسری باسلاح‌تمام پیش‌بابك شد بجز دوزه آویخته وبابك‌نام وی‌را رقم‌نزد وگفت: «ای‌پادشاه به‌جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد، از اقسام سلاح آنچه باید بیار.»

و کسری دو زه را بیاورد و بیاویخت، و منادی بـانگ بـرداشت و گفت: «دلیر وسالار دلیران چهارهزاردرم ویك‌درم»ونام وی‌را رقم‌زدو کسری‌برفت و بابك شاه را ازجنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یك درم بیشتر میداد.

و چون بابك ازمجلس خویش‌برخاست پیش کسری شدوگفت: «ای‌پـادشاه خشونتی که امروز با تو کردم از آنروبود که‌کاری که‌به من سپرده‌ای انجام‌شود و آنچه شاه خواهدصورت پذیرد.»

کسری گفت: «هرچه برای صلاح رعیت و نظم امـور باشد بر ما گـران نباشد.»

وچنان شدکه‌کسری با یکی از اهل‌یمن که‌سیفان بـن‌معد یکرب وبـه‌قولی سیف بن‌ذی‌یزن‌نام داشت سپاهی‌سوی یمن فرستاد که‌هرچه سیاه آنجابودبکشتند و بریمن تسلط‌یافتند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری‌در آمدیکی‌از سرداران خویش راباسپاهی فراوان سوی سرندیب هـند فرستاد که سرزمین گوهـر بود و باشاه آنـجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیاربرای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری‌انوشیروان‌از دیار ترك به‌آنجا افتاد و کسری خبریافت‌و آشفته‌شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: «شنیده‌ایم که این‌درندگان به‌دیار ما افتاده و مردم از آن‌بترسیده‌اندوترسشان مایهٔ‌عجب‌ما شده که‌جانوری‌ناچیز است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهـای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درنـدگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد.»

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد.

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و ازپس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملك‌نگه دارد و تدبیر امور ملك ورعیت تواند کرد.

مولد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به‌سالی که ابرهةالأشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد وفیل آورد و سرویران کردن بیت‌الله‌الحرام داشت و این‌بسال چهل‌ودوم‌پادشاهی کسری بود و جنگ جبله‌که از حوادث معروف عرب‌بود درهمین‌سال رخ‌داد.

سخن از تولد رسول خدا صلی‌الله‌علیه وسلم:

مخرمه گوید: «من و پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم هر دو به عام‌الفیل تولد یافتیم.»

عثمان بن‌عفان از قباث بن‌اشم پرسید: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم؟»

و او پاسخ داد که پیمبرخدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر تولد یافتم من یکسال پس از تولد وی، فضلهٔ فیل را دیدم که سبز بود و امیةبن‌عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می کشید و پسروی

گفت : «ای قباث تو بهتردانی که چه‌می‌گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی‌الله وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل تولد یافت.

ابی‌حویرث گوید شنیدم که عبدالملك مروان به‌قباث‌بن‌اشم گفت: «ای‌قباث تو بزرگتری‌یا پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم؟»

قباث گفت : «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی‌الله‌وسلم به‌سال فیل تولد یافت ومن‌ومادرم برفضلهٔ فیل‌ایستاده‌بودیم که‌سبزرنگ بود ومن به‌عقل‌آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول تولد یافت ، وتولد وی در خانه‌ای بود که به خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد ، گویند پیمبر خدا آنرا به عقیل‌بن‌ابی‌طالب بخشیده بود و درتصرف عقیل بود تا بمرد ، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانهٔ خویش را که به نام خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کردومسجدی کرد که در آن نماز می کردند .

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که‌کسان پنداشته‌اند و خدا بهترداند که آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم می‌گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بارگرفته بود ، بدو ندا رسید : مولود توسالار این امت شود وچون به‌زمین افتاد بگو : «وی را از شر حسودان به‌خدای یگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت نوری از او در آمد که در آن قصرهای بصرای شام را دید، وچون بار بنهاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیا و اورا ببین، و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود وندایی را که شنیده بودو نامی که برای کودك تعیین‌شده بود باوی بگفت.

عثمان بن‌ابی‌العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه‌دختر وهب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌همه‌نور بودو ستارگان چنان‌نزدیك‌شده بود که پنداشتم‌روی من‌خواهد افتاد.»»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت‌و پیش‌هبل برد که دردل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدارا بخواند وعطای وی را سپاس‌گفت آنگاه پیش آمنه برگشت وطفل را به‌او داد وبه جستجوی دایه برآمد وزنی‌ازبنی سعدبن بکررا که حلیمه دختر ابوذویب بود بیافت، و ابوذویب عبدالله‌بن حارث بن‌شجنةبن جابربن رزام بن‌ناصرة بن‌قصية بن‌سعد بن‌بکربن هوازن بن‌منصور بن‌عکرمةبن خصفة بن‌قیس بن‌عیلان بن‌مضر بودونام‌شوهر حلیمه‌حارث‌بن‌عبدالعزی بن‌رفاعة بن‌ملان بن‌ناصرة بن‌قصية بن‌سعدبن بکربن‌هوازن بن منصوربن‌عکرمةبن خصفة بن‌قیس بن‌عیلان بن‌مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن‌حارث و نام خواهران شیریش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث که‌به‌نام«شیما»شهره شد وقومش اورا به این نام شناختند، گویندشیما بامادر درکار پرستاری پیمبرشریك بود.

از بره دختر ابوتجزاة روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدارا شیر داد ثویبه بود که‌ازشیرپسر خویش‌بدو داد و نام‌پسرمسروح بودواین‌چندروز پیش‌از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیزثویبه حمزه‌بن‌عبدالمطلب را شیرداده‌بود، پس‌از آن نیزابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی را شیرداد.

از عبدالله بن جعفربن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

ابوذویب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یك پسر شیری داشت با گروهی از زنـان بنی سعدبن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیردادن بگیرند و این به سالی خشك بود که هیچ چیز نبود .

گوید : خرمادهٔ سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یك قطـره شیر نـداشت و شبانگاه از گریهٔ کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید باران وگشایش داشتیم ، و باخرخویش در آمدم که کاروان نیارست رفت از بس ضعیف ولاغر بود و مایهٔ محنت آنها شده بودوچون به مکه رسیدیم درجستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبرخدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و مـا ازپدر کودکان امیدنکویی داشتیم و می گفتیم مادر وجد اوچه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم ، وهمه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگرفتندبجزمن وچون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم : « خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می روم و این یتیم را می گیرم . »

شوهرم گفت : « بگیر شاید خدابه وسیلهٔ اومارا برکت دهد. »

گوید: وبرفتم و وی را بگرفتم از آنرو که کودك دیگر نیافته بودم و چون اورا بگرفتم و بجای خویش باز گشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پرشیر شد که اوبخورد تا سیر شد بـرادرش نیز بخورد تا سیر شد و بخفتند و اوپیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتررا بدید که شیر آورده بود و از آن بدوشید وبنوشیدومن نیز بنوشیدم و هردو سیرشدیم وشبمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می دانی که کودك مبارکی گرفته ای . »

گفتم : « امیدوارم چنین باشد . »

گوید: «برون شدیم و برخر خویش نشستیم و کودك را با خودبرداشتیم. بخداچنان شد که‌کاروان از ماواماند و هیچکدام از خران آنها پیش‌از خرمن‌نبود، چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی‌ذویب باش تا باهم برویم‌مگر همین‌خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می‌گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: به دیار بنی سعد شدیم وزمینـی از آن خشك‌تـر ندانستم اماچـون بازگشتیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سیروپرشیر بود و می‌دوشیدیـم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها یك قطره شیر نبـود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به‌جایی بـرید که چوپان دختـر ابوذویب می‌برد، اما گوسفندان آنها گرسنه بازمی‌آمد و یك قطره شیر نـداشت و گوسفندان من پرشیر بود و پیوسته در برکت خدای بودیم تا دوسال برفت و او را از شیر برگرفتم و هیچ کودك دیگر چون او رشد نداشت که‌به دوسالگی‌طفلی‌درشت اندام بود.

واورا پیش‌مادرش بردیم وخوش‌داشتیم که بازهم پیش‌ما بماند ازبس‌برکت که از او دیده بودیم و بامادرش سخن کردیم‌وگفتیم: «چه شوداگرپسرم را پیش‌من گذاری تا بزرگ شود که از وبای مکه براو بیم دارم» وچندان بگفتیم تا وی را باما فرستاد و چندماه پس از آنکه بازگشته بودیم یك‌روز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد وبه من و پدرش گفت: «دومرد سفیدپوش آمـدند وبرادر قرشی مرابینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید: من و پدرش بدویدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود وبدوگفتیم: «پسرم قصه چه بود؟»

گفت: «دومرد سپیدجامه بیامدند ومرا بیفکندند وشکمم‌را بشکافتند وچیزی

در آن می‌جستند که‌ندانستم چه‌بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت: « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به‌کسانش‌بده .»

گوید : واو را ببردیم که به‌مادرش دهیم‌واوگفت : «تو که خوش‌داشتی‌پیش توبماند چرا اورا بیاوردی؟»

گفتم : « خدا پسرم رابه رشدرسانید و من کار خویش‌بکردم وازحوادث براو بیم‌داشتم و اوراپیش‌تو آوردم چنانکه خواستی . »

گفت : «قصه‌این‌نیست ، راست بگو.»

گوید : و همچنان اصرار کرد تاقصه را نقل کردم و گفتم : « از شیطان براو قصهٔ وی بیمناك شدم.»

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسرم چیزی میشود، می‌خواهی که را باتوبگویم ؟»

گفتم :« آری‌بگوی.»

گفت : « وقتی اورا بارگرفتم نوری از من در آمد که قصرهای‌بصرای‌شام را برای من‌نمایان کرد ، بخدا حملی سبکترو آسانتر از اونداشتم ، و چون‌وی را بنهادم دست به‌زمین‌نهادو سربه‌آسمان برداشت او را پیش من‌گذارو آسوده خاطر برو . »

شدادبن اوس گوید : روزی پیش پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشسته بودیم که پیری‌فرتوت ازبنی عامربیامدکه سالار قوم‌خویش‌بود وبرعصا تکیه‌داشت‌وپیش پیمبر بایستاد و وی رابه‌جدش منسوب داشت وگفت : «پسرعبدالمطلب، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی وترا باهمان دین فرستاده که ابراهیم‌و موسی‌وعیسی‌ودیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگ سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی‌اسرائیل بودند اما تو از این‌قومی که‌سنگ وبت می‌پرستیده‌اند ترا با

پیمبری چکار ؟ ولی هرسخنی را حقیقتی هست ، حقیقت گفتار و آغاز کارخویش با من بگوی .»

پیمبر خدای از سئوال وی در عجب شد و گفت : « ای برادر بنی‌عامری این قصه که‌پرسیدی دراز است ونشستن باید ، بیابنشین .»

مرد بنشست وپاها جفت کردو بخفت چنانکه شتر خسبد .

و پیمبر باوی سخن کردو گفت : « ای برادر عامری ! حقیقت گفتارو آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیمم و بشا ت عیسی پسر مریمم ونخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بارگرفت از سنگینی‌من به‌یاران خویش‌شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دیدکه نوری درشکم دارد و چشم من‌از پی‌نور بودونور پیش دیدهٔ من بودتامشرقها ومغربهای زمین برای من روشن‌شد، پس از آن مادرم مرابنهاد و بزرگ شدم وچون بزرگ شدم‌بتان قریش‌را دشمن داشتم و ازشعر بیزاربودم ودر بنی‌لیث‌بن‌بکرشیرخوردم ویك روز که از کسان خویش‌به سویی بودم ودر دل‌دره‌ای باکودکان‌همسال سبدبازی می‌کردیم سه‌کس بیامدند ویك طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتندتا به‌لب دره رسیدند و به آن سه‌کس گفتند: «از این پسرچه می‌خواهید که او از مانیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن او سود نباشد اگر می‌خواهید او را بکشید یکی از مارا بگیرید و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی‌دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهندو کمك‌بخواهند .

و یکی ازسه‌کس‌بیامد و مرا به ملایمت به‌زمین افکند آنگادسینهٔ‌مراتانزدیك تهیگاه بشکافت و من اورا همی دیدم اما دردی نداشتم ، آنگاه احشای شکم مرا برون‌آورد وبا آن برف بشست‌و پاکیزه کرد و به جانهاد ، پس‌از آن‌یکی‌دیگرشان برخاست و بدوگفت : « پس‌برو» و او را از من دور کرد و دست‌به درونم برد و

دلم را در آورد و من او راهمی نگریستم و دل را بشکافت وخونی سیاه از آن بر-آورد و بینداخت و به دست راست خویش پرداخت ، گویی چیزی از آن می گرفت و انگشتری از نور به دست وی بود که بیننده راخیره می کرد و دل مرا با آن مهر زد که پر از نور شد وروزگاری دراز خنکی مهر را دردل خویش می یافتم، آنگاه سومی به رفیق خویش گفت : «پس برو» و دست خویش را ازسینه تاتهیگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفت:« اورا با ده تن از امتش وزن کن» وزن کردند و من بیشتر بودم گفت : « او را باصد تن از امتش وزن کن » و وزن کردند ومن بیشتر بودم باز گفت : « اورا بـا هزار کس از امـتش وزن کن» ووزن کردند و بیشتر بودم گفت: «بس کنید که اگر او رابا همه امتش وزن کشید بیشتر باشد.»

آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : «ای محبوب بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی.»

گوید ودر آن حال بودیم که قوم همگی بیامدند ومادر شیریـم پیش قوم بود و بانگ می زد : «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند وگفتند: «چه خوش با تو آن که تو باشی»

آنگاه مادرم گفت : « پسر تنهای من.»

و آنها مرا بگرفتند و سرو پیشانیم بـبوسیدند وگفتند : «چه خوش تنها کـه تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی ومؤمنان زمین با تواند.»

ومادرم بانگ زد: «ای یتیم من از میان یارانت ترا ناتوان دیدند وخواستند بکشند.»

و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسبانیدند و سروپیشانی ببوسیدنـد و گـفتند : «چه خوش یتیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری، ندانی که چه نیکیها برای تو خواهند.»

آنگاه مرا به لب دره آوردند وچون مادر شیریم مرا بدید گفت : «پسرم، ترا

زنده می‌بینم؟» و بیامدو مرا به‌بغل گرفت، قسم به خدائی که‌جان من به‌فرمان‌اوست من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پنداشتم قوم آنهارا دیده‌اند امانديده بودند و یکیشان می‌گفت: «این پسر مجذوب شده یاجنی‌شده او را پیش‌کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای‌فلانی من‌از آنچه‌می‌گویی به‌دورم عقلم‌خلل ندارد، دلم‌عیب ندارد و بیمار نیم.»

و پدرم و شوهر دایه‌ام گفت: «مگرنمی‌بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» وهمسخن شدند که مرا پیش‌کاهن برندوچون پیش وی‌شدیم وقصهٔ مرا با او بگفتند گفت: «خاموش‌باشیدتا ازپسر بشنویم که‌وی کارخویش رانیکتر داند.»

و از من بپرسیدوقصهٔ خویش را آغاز تا انجام بگفتم وچون‌بشنیدبرجست و مرا به بر کشید وبانگ زد: «وای‌برقوم عرب، وای‌برقوم عرب، این‌پسررابکشید و مرا نیز با او بکشید، به‌لات‌و عزی سوگند که اگراو را بگذارید، دینتان را دگر کندو عقل شما وپدرانتان را یاوه شمارد و باشما اختلاف کندو دینی‌بیارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید.»

ومادرم بیامد ومرا ازبراو بگرفت‌و گفت: «توازپسرمن‌خرف‌ترودیوانه‌تری، اگر می‌دانستم که چنین‌سخن می کنی هرگز او را پیش‌تو نمی آوردم کسی‌بجوی که ترا بکشدکه مااین‌پسررا نخواهیم کشت!»

پس‌از آن مرا پیش کسانم‌بردندو از آنچه بامن کرده بودندبیمناك بودم‌و نشان شکاف از سینه تاتهیگاه من به‌جا بود. ای‌برادر عامری‌حقیقت‌گفتار من‌چنین است.»

مردبنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار توبرحق‌است اینك به‌پرسشهای من‌پاسخ‌گوی.»

و چنان بود که پیش از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم به پرسنده میگفت: «هرچه می‌خواهی بپرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت .

مرد عامری گفت : « ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من ازچه فزون شود؟»

پیمبر خدا فرمود : «ازآموختن.»

مرد عامری گفت : «نشان دانش چیست؟»

پیمبر خدا فرمود : «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیمبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت : «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیمبرفرمود «آری : توبه‌گناه را بشوید واعمال نیك اعمال‌بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش‌را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت : «ای پسرعبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیمبر فرمود : « چنین باشد که خدای عزوجل گوید بعزت و جلالم سوگند که دوامنیت به بندهٔ خویش ندهمو دوبیم براوفراهم‌نکنم ، اگربه دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمروقدس فراهم آرم از من‌درامان‌باشد. «وامنیت وی پاینده‌باشد و آنرا چون امنیت کسان محونکنم، واگربه دنیا از من ایمن بماند، روزی‌که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم‌آرم از من بیمناك باشد وبیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت : «ای پسرعبدالمطلب ، کسان را به چه خوانی؟»

پیمبر فرمود : « به پرستش خدای یگانهٔ بی انباز خوانم و اینکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولات‌وعزی را انکار کنی‌و کتابهاو رسولان را که از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هرسال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خداترا بدان پاکیزه دارد ومالت را نکو کند واگر بتوانی حج خانه کنی‌و ازجنابت غسل کنی‌و به‌مرگ وحشرپس ازمرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب اگرچنین کنم پاداش چه‌دارم؟»

پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: «بهشتهای جاوید که جویهادر آن روان است و جاودانه در آن باشندو این پاداش‌نیکان است.»

عامری گفت: «ای‌پسرعبدالمطلب، آیا ازدنیا نیزچیزی هست که آسودگی معاش را دوست‌دارم؟»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «آری‌فیروزی و تسلط بربلاد.»

و عامری بپذیرفت و پیرودین شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی‌عبدالله بن‌عبدالمطلب پدر پیمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن‌زهره باردار وی‌بود.

ولی‌هشام گوید: پیمبرخدای بیست‌وهشتماهه بود که پدرش‌عبدالله بمرد.

محمدبن عمرواقدی گوید: یاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا ببود تادرگذشت و درخانهٔ نابغه درخانهٔ کوچك‌به‌خاك‌رفت‌وچون‌به‌خانه‌در آیی‌گور وی به‌سمت‌چپ‌باشد.

از محمدبن عمروبن‌حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش‌ساله بود. مرگ آمنه درابواء میان مکه ومدینه بود، پیمبررا به مدینه برده‌بودتا خالگان‌خویش‌را که‌ازبنی‌عدی بن نجار بودندببیندوهنگام‌بازگشت به‌مکه درگذشت.

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه درمکه به‌شعب ابی‌ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیمبرخدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیمبر خدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهساله بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌ازپس‌مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی قی‌به‌چشمان داشتندامادیمبرپاکیزه‌و روغن‌زده بود .

اکنون از خاتمه کارکسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی‌مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصدوپنجاه‌سال‌زیسته‌بود، که‌به‌شب تولد پیمبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کنگرهٔ آن بیفتاد و آتش‌پارسیان خاموشی گرفت‌و هزارسال بود که خاموشی‌ندیده بود و دریاچهٔ ساوه فرورفت و موبدان به‌خواب دید که‌شتران درشت‌اندام که اسبان‌تازی‌رامی کشیدازدجله‌گذشت‌و در دیارپارسیان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناك بود و صبوری کرد و دلیری نمود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران ومرزبانان خویش‌نهان ندارد وتاج برگرفت و به‌تخت نشست و آنها را فراهم آورد وچون فراهم آمدند ، قصه را به آنها خبر، داد دراین اثنا از خاموشی آتش خبر آمد وغم‌برغمش‌افزود وموبدان گفت : « خداشاه رانیك‌بدارد ، من‌نیزشب‌پیش‌خوابی‌دیدم‌و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری‌گفت : «ای‌موبدان این‌چه‌باشد؟» که موبدان را از همه‌کس به اینگونه چیزها داناتر می‌دانست .

موبدان گفت: «چیزی از سوی عربان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین‌مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به‌نعمان بن‌منذر، اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم ازاو بپرسم.»

ونعمان، عبدالمسیح بن‌عمروبن حیان‌بن بقیله‌غسانی را بفرستاد وچون پیش کسری‌آمد به‌و گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه با من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی داند.»

و کسری‌آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دایی من این داند که در مرتفعات شام مقر دارد و نامش سطیح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح برنشست وپیش سطیح رفت که نزدیك مرگ بود و سلام کرد و درود گفت وسطیح جواب نیارست وعبدالمسیح شعری خواند که خلاصهٔ مضمون آن‌چنین بود:

«دانای بزرگ یمن کرباشد یا شنوا»

«اینك پیرطایفهٔ سنن پیش تو آمده»

«که فرستادهٔ سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی‌بشنید سربرداشت وگفت: «عبدالمسیح، برشتری آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌ساسان ترا فرستاده، برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان فرستاده، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می کشیده ودجله را درنوردیده وبه‌همه دیاروی‌رسیده، ای‌عبدالمسیح وقتی‌تلاوه(ت) بسیارشودوصاحب هزاوه(عصا)بیایدو

درهٔ سماوه روان شود و دریـاچهٔ ساوه فرورود و آتش پارسیان خاموش شود، شام شام سطیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، ودرچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بمرد وعبدالمسیح به‌جای خویش باز آمد وشعری‌بخواند که خلاصهٔ مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والاهمت مجربی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملك بنی‌ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از صولتشان بیمناك بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش،»

«وهرمزان و شاپور و شاپور،»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرازند.»

«و هر که به‌نشیب افتد حقیر و متروك ماند.»

«و خیر وشر به‌هم پیوسته است.»

«که دنبال خیرشوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمسیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه ها رخ داده باشد.»

گوید: وبه‌چهارسال ده‌کس از آنها به‌پادشاهی رسید وباقی تا به‌روزگارعثمان پادشاهی کردند.

از هشام‌بن‌محمد کلبی روایت کرده‌اند که وهرز اموال و تحفه‌ها را از یمن سوی کسری فرستاد وچون بـه‌دیار تمیم رسید صعصعة‌بن ناجیة‌بن عقال مجاشعی بنی تمیم را دعوت کـرد که بـر کاروان تازند اما نـپذیرفتند، وچون به دیار بنی‌یربوع رسید آنهـا را دعوت کرد و جرئت نیـاوردند و او گفت: «ای بنی‌یربوع می‌بینم که این کاروان به‌دیار بکربن وائل گذر کند وبر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمك گیرند.»

وچون بنی‌یربوع این‌سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند ویکی ازمردم بنی‌سلیط که نطف نام داشت خورجینی به‌دست‌آورد که جواهر در آن بـود و ایـن سخن مثل شد کـه گنج نطف بکـف آورد. و صعصعه سبدی به دست‌آورد که در آن شمش نقره بود ومردم کاروان به‌یمامه شدند وپیش هوذة‌بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید وتوشه‌داد وبا آنها برفت تا به‌نزد کسری‌شد.

هوذه جمال‌وفصاحتی‌داشت و کسری فریفتهٔ‌اوشد ورفتار وی‌را با‌مردم‌کاروان به خاطر آورد ورشتهٔ مرواریدی بخواست وبه‌سراو بست وقبای‌دیبا پوشانید وجامه های بسیارداد از اینرو وی را هوذهٔ تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تواند؟»

هوذه گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگ هست.»

گفت: «به‌مقصود رسیدی» ودر دل گرفت که سپاه سوی بنی‌تمیم فرستد بدو گفتند: «دیارشان بسیارسخت‌است وهمه‌صحراهاو بیابانهاست که راه آن‌نتوان‌یافت و آب از چاههاست وبیم هست که چاهها را کور کنند وسپاه هلاك‌شود.» ومصلحت‌آن دیدند که به‌عامل خویش دربحرین نامه‌نویسد وعامل بحرین‌آزاد فروز پسرجشنس بود که عربان اورا مکعبر میناه‌یدند از آنرو که دست‌وپا می‌برید وسوگندیاد کرده‌بود

که از بنی‌تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت وپیك فرستاد و هوذه را بخواست وباز کرم کرد و صله داد و گفت: «بافرستادهٔ من برو ودل من ودل خویش را خنك کن.»

هوذه بافرستاده برفتند تاپیش معکبر رسیدند ونزدیك وقت خوشه‌چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه‌گرفتن و خوشه‌چیدن به هجر می‌شدند و منادی مکعبر ند[1] داد که هرکس از بنی‌تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به‌آنها پخش کنند. وهمه بیامدند و آنها را به‌مشقر درآورد، مشقر دژی بود که درمقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود ومیان دو دژ نهری بود که آنرا محلم می‌گفتند.

بنیانگزار مشقر بسك پسرماهیوذان بود که یکی‌از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگان در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی باآنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به‌سررسد وبمانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به‌آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیاورد، وآن قوم آمیزش وتوالد کردند وبیشترمردم هجر ازآنها بود وبه عربی سخن کردند و نام‌عبدالقیس گرفتند و چون اسلام‌بیامد بامردم‌عبدالقیس گفتند: «شمار ولوازم وتمکن‌فراوان‌ما رامی‌دانیدما را جزو خویش بشمارید وبه ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»

یکی از عبدالقیس گفت: «ای‌گروه عبدالقیس فرمان من برید وآنها را به خویشتن ملحق کنید که چنین کسانی را ازدست نباید داد.»

یکی ازقوم عبدالقیس گفت: «شرم‌نداری که به‌ما می‌گویی کسانی راکه اصل ونسبشان را می‌دانی به‌خویش ملحق کنیم.»

گفت: «اگرچنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشتن ملحق می کنند.»

گفت : «از این کار غم‌نخوریم.»

واین قوم میان عربان پراکنده شدند وگروهی از آنها نیزباعبدالقیس بماندند وبه‌آنها انتساب یافتند و عبدالقیس انکارشان نکردند.

وچون مکعبر بنی‌تمیم را به دژ مشقر درآورد ، مردانشان را بکشت وپسران را بگذاشت درآن روز قعنب ریاحی کشته شد که چابکسوار بنی‌یربوع بود و دوتن از مردان قبیلهٔ شن که نیابت ملوك داشتند اورا بکشتند و پسران را درکشتی‌ها به‌دیار پارسیان فرستاد وبسیارکس ازآنها را اخته کردند.

هبیرةبن جدیرعدوی‌گوید: از آن پس که اصطخرگشوده شد تنی‌چند ازآنها سوی ما بازآمدندکه یکیشان خیاط بود .

درآنروز عبیدبن وهب‌که یکی از بنی‌تمیم بود به‌زنجیر در هجوم برد وآنرا ببرید و بیرون شد و شعری‌گفت‌که مضمون آن چنین بود :

«هند را به یادآوردم وهنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یادآوردم‌که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی والانسب که‌کسان وی،»

«برتپه‌های خریف مقرگرفته‌اند»

«آیا قوم من خبریافته‌اندکه من به‌روز درمشقر»

«از شرف خویش حمایت‌کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هردر بسته ازآن باز می‌شد.»

هوذه‌بن علی‌آنروز دربارهٔ یکصد کس از اسیران بنی تمیم با مکعبرسخن کردکه به‌روزعید فصح نصاری‌آنها را به‌وی‌بخشید و رهاکرد واعشی‌را دراین‌باب شعری‌هست بدین‌مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیربودند وهمگی زبون بودند،»

«در دل مشقر در زمین تاریك»

«واز پس سختی به‌جایی راه نداشتند.»

«شاه گفت: یکصد تن از آنها را رها کن،»

«ویکصد تن را از اسارت آزاد کرد،»

«وهمگی ازبند رهایی یافتند»

«وبه‌روز فصح آنها را وسیلهٔ تقرب کرد.»

«وبه‌سبب کار خویش از خداوند امید داشت»

«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند،»

«این نعمت را به‌یاد نیارند.»

گوید: چون مرگ وهرز در رسید، واین در اواخر پادشاهی انوشیروان بود، کمان خویش را با تیری بخواست وگفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند» و تیری بینداخت وگفت: «بنگرید هر کجا تیرافتاد گور من آنجا کنید.»

و تیرپشت دیرافتاد وهمان کلیساست که نزدیك نعم‌است واکنون مقبره وهرز نام دارد.

وچون کسری از مرگ وهرز خبریافت یکی ازچابکسواران خویش را سوی یمن فرستاد که زین نام‌داشت. وی جباری افراطگربود وکسری اورا ازکاربرداشت و مروزان را به جایش گماشت و دریمن ببود و فرزندآورد و فرزند وی بزرگ شد. آنگاه کسری انوشیروان درگذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهرهٔ بسیار داشت و می‌خواست باضعیفان و مستمندان نیکی کندو مؤونه براشراف نهد که دشمن اوشدند، و او نیزدشمن اشراف مملکت‌بود و مستمندان اورا دعا کردند وسپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیك به‌آنها داد. پیوسته می کوشید تابارعیت عدالت کند و بابزرگان سختی کند به سبب آن تطاول که با مستمندان می کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به‌ییلاق سوی ماه می‌رفت و بگفت تا در سپاه ندادهند که از کشتزارها دوری کنید، به‌دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تباه کردن کشت بدارید. وکس به مراقبت گماشت تاهر که از فرمان‌وی تجاوز کند عقوبت شود وخسرو پسر وی درسپاه بود و یکی ازاسبان وی در کشتزاری بر کنار راه چرید و آنرا تباه کرد و اسب را بگرفتند وپیش آن کس بردند که هرمز به کار عقوبت تباهکاران بر گماشته بود و اونتوانست فرمان هرمز را دربارهٔ خسروباهمراهان وی به‌کاربندد وقصهٔ اسب و تباهکاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دوگوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و ازخسروغرامت گیرند، وچون آنکس از پیش هرمز درآمد که فرمان وی را دربارهٔ خسرو به‌کاربندد، خسروگروهی ازبزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کارچشم بپوشد و اونپذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تاخیر کندتا با اوسخن کنند. و اوچنان کرد وکسان پیش‌هرمز شدند وگفتند: «اسبی که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفته‌اند.» و ازهرمز خواستند که ازگوش ودم بریدن اسب چشم بپوشد که این‌برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند.

وهم او روزی در آغاز رسیدن انگور بر نشست و آهنگ بیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود. یکی از چابکسواران شاه که باوی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه ببرو باگوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

ونگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت وبانگ برداشت ومرد از بیم عقوبت هرمز کمربند طلانشان خویش را به عوض غوره‌ای که از تاکستان گرفته بود بدوداد وخویشتن را بخرید واز نگهبان منت‌برد که کمربند بگرفت و او را رها کرد.

گویند: هرمز پیوسته فیروز بود وهرچه می‌خواست بدان دست می‌یافت، مردی خردمند و مکار و بدنیت بود و از خالگان ترك خویش خوی گرفته بود وبزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان وخاندانها سیزده هزار کس وششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشهٔ همدلی باسفلگان و صلاح کارایشان بود وبسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و ازکاربینداخت و تنزل مرتبت دادو سپاه را سامان داد و چابکسواران را بر کنار کرد. و بسیارکس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می‌خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود وهرچیزی را سببی باید وچنان‌شد که هیربدان برضد نصاری مقالتی بدو فرستادند وزیر آن‌نوشت: «چنانکه تخت‌ما به دوپایهٔ پیشین قوام نگیرد و دوپایه پسین نیزباید، پادشاهی‌ما نیز باتباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیارما جای دارند استوار نشود ازستم بانصاری دست بدارید وبه‌کارهای نیك‌پردازید تا نصاری و اهل‌دینهای‌دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند.»

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که ترکان برضد هرمز برخاستند و به قولی دیگرشابه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی‌وی با سیصد هزارسپاه تا بادغیس وهرات پیش آمد وشاه روم باهشتصدهزار سپاه ازمرزها درآمد و آهنگ او داشت وشاه خزر با سپاهی بزرك به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن ازعربان بنام عباس‌احول وعمروبن ازرق باجمعی انبوه ازمردم عرب برساحل فرات فرودآمدند وبرمردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمزجری شدند و به‌قلمرو وی هجوم آوردند وتاخت وتازشان چنان‌شد که دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند وگفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان دربرگرفته‌اند که زه دوسوی کمان را ببرگیرد وشابه شاه ترکان کس پیش هرمز وبزرگان پارسی فرستاد وآمدن خویش‌را باشاه خبردادوگفت: «پلهارا مرمت کنید تاسوی‌دیار شماگذرکنم وبرهرنهر و رودکه در راه من به دیار روم باشدوپل برآن نباشد، پل بزنیدکه خواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمزسخت بیمناك شد و به‌مشورت پرداخت و همگان‌گفتندکه بایدآهنگ شاه ترکان‌کند و او، بهرام جشنس راکه از مردم ری بود وبه نام چوبین شهره بود بادوازده هزار مـردکه بهرام از سالخـوردگـان نه جـوانان برگـزیدسوی ترکان فرستاد.

گویند: درآن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت برشمرد که هفتاد هزارکس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت وشابه ندانست تانزدیك وی اردو زد ونامه‌ها وجنگها درمیان رفت وبهرام تیری‌بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملك عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارشیاطیر میـان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا برضد ترکـان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

وچون شابه کشته‌شد بهرام اردوی وی‌را غارت کرد ودرجای او مقرگرفت و برموذه پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد واز قلعهٔ وی گنجهای فراوان به‌غنیمت گرفت .

گویند: ازغنائم جنگ از مال و جواهر وآبگینه وسلاح وکالای دیگردویست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام ازسطوت هرمز نگران شد وسپاه وی نیز نگران بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند وآهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و می‌گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتراز اوست.» و حاضران در هرمز نیز به‌کمك‌آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به‌آذربیجان رفت و تنی چنداز مرزبانان واسپهبدان بر اوفراهم شدند وباوی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم درمداین قیام‌کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیزدرآن میان بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند ازآنروکه کشتن وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خبر یافت با یاران خویش از آذربیجان شتابان به دارالملك آمد و زودتراز بهرام‌آنجا رسید وپادشاهی را قبضه‌کرد وبا بهرام درافتاد وبرساحل رود نهروان با او روبه‌رو شد و درمیانه گفتگوها رفت وپرویز به بهرام‌گفت که اورا امان‌می‌دهد ومرتبت فزون‌می‌کند وولایت اورا بیشترمی‌کند.

امـا بهرام نپذیرفت وجنگها درمیانه رفت وپرویـز به ناچار ازپس جنـگها و شبیخونهـا که با هم‌دیگرداشتند فـراری شد و به‌کمك خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند واز جمله سه تـن از سران ترك بودند کـه در چابکسواری و دلیری‌کس همانندشان نبود . و روز پس از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلیران ترک آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت وهرسه‌تن رایکی پس از دیگری به دست خویش بکشت واز نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ طیسبون کرد و پیش پدررفت و کاریاران خویش‌را باوی بگفت ورای‌خواست که گفت: «به‌سوی موریق‌پادشاه روم شود و از او کمك بخواهد..»

و پرویز زن وفرزند را به‌جایی برد که ازدست اندازی بهرام درامان باشند و باگروهی اندك برفت که بندی وبسطام وکردی برادر بهرام چوبین نیز درآن میان بودند وچون‌به انطاکیه رسیدبه‌موریق‌نامه نوشت وشاه روم وی را پذیرفت ودختر خویش مریم راکه بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه‌ماه و ده روز بود اما بگفتهٔ هشام بن‌محمد کلبی مدت‌پادشاهی‌وی دوازده سال‌بود.

پس از آن‌خسرو‌پرویز
پسر هرمز
به پادشاهی‌رسید

وی از همه ملوك پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری بخت چون او نبود به همین جهت اورا پرویز گفتند که‌به‌معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حیله کرد و هرمزپنداشت پرویز سرآن دارد که به‌جای او شاه شود و پرویز ازبیم پدر نهانی سوی‌آذربیجان رفت وکارخویش عیان کرد و جمعی ازسپهبدان و دیگر کسان بروی‌فراهم آمدند وبیعت کردند که‌یاری‌او کنندولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین‌جشنس کـه برای جـنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبیـن به دنبالشان بود و کار هرمـز آشفته شد، دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشـت بدونـوشت کـه کار هرمـز به سبب حادثهٔ اذیـن جشنس سستی گرفته و بزرگان قـوم بـه خلع وی همداستان شده‌اند و اگرچوبین زودتر از او به مد این‌رسد بر آنجا تسلط می‌یابد .

و چون‌نامه به پرویز رسید هرچه‌توانست ازمردم ارمینیه و آذربیجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران‌وبزرگان از آمدنش خرسند شدند و بـه دورش فراهم‌آمدند وتاج شاهی به سرنهاد وبه‌تخت نشست وگفت : «روش‌ما نکوکاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسرقباد به‌جای پدر شما بود وپدرما هرمزبرای شما داوری‌عدالت‌پیشه بود ، شمانیزراه اطاعت پیش‌گیرید.»

و روز سوم پیش‌پدرشدودر مقابل‌او به خاك‌افتاد و گفت: «ای‌پادشاه خدایت عمردهاد ، تودانی که من‌از آنچه منافقان بـا توگفتند بـری بودم و نهان شدم و به آذربیجان رفتم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمزگفتار او را تصدیق کرد وگفت: «ای‌پسرمرا دوحاجت هست یکی‌آنکه انتقام مرا از آنهاکه خلعم‌کردند ومیل کشیدند بگیری و به‌آنها رحم نکنی ، دیـگر آنکه هرروزسه‌کس را مونس‌من کنی که رای صایب داشته‌باشند واجازه دهی‌پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت : « ای پادشاه خـدایت عمردهاد بـهرام بی‌دین بردر است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به‌آنهاکه باتو چنان کردند دست دراز کنیم ، اگر خدایم برمنافق فیروز کند جانشین توام‌ودراختیارتو هستم . »

و بهرام خبریافت‌که خسرو آمد ومردم او را به پادشاهی برداشتند و باسپاه خویش باشتاب‌آهنگ مداین‌کرد وپرویز دیدگران براوگماشت وچون نزدیك رسید

پرویز صلاح درملایمت دیدو سلاح پوشید و بندی وبسطام وتنی چند از بـزرگان معتمد خویش را بگفت تازینت کنند و سلاح بـپوشند و با یکهزار سپاهی آهنـگ بهرام کرد ومردم برای اودعا می کردند وبندی وبسطام ودیگرسران به‌دورویبودند وبرفت تا به‌ساحل رود نهروان رسید.

و چون بهرام از آمدن وی خبریافت براسبی ابلق نشست که دلبستهٔ آن بود و سربرهنه بیامد وایزدجشنس باویبود باسه‌تن‌از خویشاوندان‌پادشاه‌ترك که پیش‌بهرام تعهدکرده بودند پرویزرا به‌اسارت پیش وی آرند وبهرام برای این کار مال‌بسیار به آنها داده بود.

و چون بهرام زینت و تاج خسرورا بدیدکه درفش کابیان، پـرچم بـزرگ پارسیان، برسرش افراشته بود وبندی وبسطام و دیگر بزرگان با وی بودند وسلاح نکو واسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت: «مادر فـلان را می‌بینید که‌گوشت وپیه‌آورده واز نوجوانی بگشته ومجرب‌شده وریش درآورده و جوان‌کامل شده وتن‌وتوش پیداکرده»

در آن اثنا که بهرام این سخنان می‌گفت و برساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی ازهمراهان خویش گفت: «کدامیك از اینان بهرام است.»

وبرادر بهرام که‌کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گـفت: «خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است.»

وخسرو سخن‌آغاز کرد وگفت: «بهرام! تو ستون مملکت وتکیه‌گاه رعیت مایی ودرکار ما نیك‌کوشیده‌ای و ممتحن بوده‌ای و برسرآنیم که بـه روزی میمون اسپهبدی همهٔ دیار پارسیان را به‌تودهیم.»

بهرام‌که به خسرو نزدیکترشده بود گفت: «اما من بـرسرآنم‌که بـه روزی مناسب ترا بیاویزم.»

خسرو سخت غمین شد اما اثرآن برچهره‌اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به‌پرویز گفت: «ای روسپی‌زاده که در چادر کردان بزرگ شده‌ای!» و سخنانی از اینگونه به‌زبان‌آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جد وی از منوچهر اطاعت می‌کرده بود و با نهایت دل‌آزردگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را به‌زنی گرفته‌بود و کردیه بهرام‌را از بدزبانی که با شاه کرده‌بود سرزنش کرد و ازاوخواست که به‌اطاعت شاه درآید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شبیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به‌نبردگاه آمد و چون‌آن سه ترك دلیر وی را بدیدند قصد او کردند وپرویز هرسه را به‌دست خویش بکشت و مردم را به‌پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به‌طلب کمك پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به‌جای امنی نهاد و با گروهی اندك که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به‌پادشاهی باز برد و از جانب وی به‌شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به‌طالع میمون حرکت کن و با شتاب برفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به‌نام خرشیدان بلد راهشان بود و به‌دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به‌نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای‌جان خویش‌تدبیری کن که دشمن بردراست» وخسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را برای نجات وی بذل می کند و بگفت تا لباس خویش به‌وی دهد و با همراهان از دیر برون شود، و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به‌این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به‌صلح تسلیم وی شود و بهرام دست از او بداشت، پس از آن حیلهٔ وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به‌نزد بهرام پسر سیاوش به‌زندان کرد.

گویند: بهرام چوبین به‌دارالملك مدائن در آمد و به‌تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد ومیان او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچ کس دل با او نداشت ولی بهرام به‌تخت شاهی نشست و تاج به‌سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسرسیاوش با بندی همدل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به‌آذربیجان رفت.

پرویز برفت تا به‌انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمك خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

وچون سپاه به‌نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مردبودبا سپاه بودند وبا سپاه برفت تابه‌آذربیجان رسید وبه‌صحرای دنق‌فرود آمد و

نبدوید ویکی از اسبهبدان ولایت به‌نام موسیل با چهل‌هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به‌صحرای دنق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت درمیانه رفت و دلیر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به‌تن شد.

بگفته‌گبران پرویز به‌تنگنایی رفت و بهرام به‌دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل‌وهشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به‌تن کرد و نیزهٔ وی را از کفش بربود و به‌سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز برنیاید وسوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه بخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و به‌مداین باز رفت.

گویند: پرویزفرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به‌دین آنها درآید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر پیمان کرده بود که باجی را که از او می‌گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مقر دارند خرج کند و آتشکده‌ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای نصرانیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به‌نزد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حیله کرد و مردی به‌نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت و گوهر را بادیگر تحفه‌ها به‌خاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثهٔ بهرام بگفت و ازاو خـواست که زن نطـر برادر خاقانْ شود و خاتون را به‌سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کردیه پاسخ نرم داد و نطررا بازگردانید و همه سپاهیان راکه همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون‌آورد و به‌حدود دیار پارسیان رسانید، و نطرترک با دوازده هزار سپاه به‌تعقیب او برخاست و کردیه نطر را به‌دست خویش بکشت و به‌راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که ازپرویز برای وی امان گرفت و چون به‌نزد پرویز رسید اورا به‌زنی‌گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام راکرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی‌ها و الطاف موریق به‌پادشاهـی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند وبکشتند و باقیماندگان‌وی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته‌اند و او را کشته‌اند سخت خشم آورد و پسر موربق راکه سوی وی آمده بود پناه داد و به‌ـ پادشاهی روم بازگردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراه‌وی فرستاد .

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به‌تصـرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به‌شهر بیت‌المقـدس درآمد، و اسقف آنجا را باکشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به‌دست‌آرد و چنان بود که آنرا به‌صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به‌خاك کـرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که بـا دست خویش‌بکند وصلیب را سوی خسروفرستاد واین‌به‌سال بیست‌وچهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگرشاهین نام‌داشت وفاذوسبان مغرب‌بود وبرفت ومصر واسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را به‌نزد خسرو فرستاد و این به‌سال بیست وهشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت ومرتبهٔ شهربراز داشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و برساحل خلیج فرودآمد وخیمه زد و خسرو بفرمود تا به‌خونخواهی موریق دیار روم راویران کند. کس از رومیان‌به‌اطاعت پسرموریق درنیامد، اماقوفاپادشاه‌خویش را بکشتند که بدکاره بود وخدانشناس و بی‌تدبیر، ومردی به‌نام هرقل‌را به‌پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به‌دیار روم آنهمه ویرانی وکشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد به‌خدا بنالید وخواست تا وی ومردمش را ازسپاه پارسیان رهاکند وبه‌خواب دید که مردی تنومند با پوشش‌نکو به‌نزدیك وی به‌جایی بلند بود و یکی به‌نزدآنهاآمد وآن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل‌گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دید که همان مرد به‌جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به‌دست داشت وآنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینك خسرو را به‌تو دادم بدو حمله برکه ظفر از تو باشد و براو دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شدآنرا با بزرگان روم وصاحبان رای درمیان نهادوگفتند که برخسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به‌شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز درآن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرودآمد وهنگامی که هرقل به‌نصیبین رسید شاهین فاذوسبان مغرب به‌در خسروبود که شاه باوی بددل شده بود و ازآن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خویش را به‌نام راهزار با دوازده هزار مرد جنگی به‌مقابلهٔ هرقل فرستاد و بفرمود تا در نینوی که ازولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند.

درآن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت درقصر پادشاهی بود وراهزار فرمان وی راکاربست و همانجا که گفته بود اردو زد وهرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به‌نزدیك سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان‌فرستاد و خبرآوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه داردتاب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به‌خسرو نوشت که هرقل با سپاهی‌آمده که وی و سپاهش تاب‌آن ندارندکه جمع بسیارند وسلاح خوب‌دارند، وخسرو پیوسته پاسخ می‌داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می‌توانند که از آنها بکشند و درکار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به‌نامه‌های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه بیاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با ششهزارکس بکشتند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته‌شدن راهزار و فیروزی هرقل خبریافت‌بلرزید و از قصر پادشاهی به‌مداین رفت و حصاری شدکه تاب جنگ هرقل‌نداشت وهرقل بیامد تا نزدیك مداین رسید و خسرو برای جنگ وی‌آماده شد اما هرقل به‌سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به‌سرداران‌سپاه‌هزیمت شده نوشت که سرداران وسپاهیانی راکه در جنگ سستی کرده‌اند و به‌جای خویش نمانده‌اند بدو وانمایند تا چندان‌که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به‌مخالفت خویش برانگیخت‌که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به‌شهر براز نوشت که سوی‌وی‌آید ودر این کار شتاب‌کند وکاررومیان

را باوی بگفت.

گویند: گفتار خدا عزوجل دربارهٔ کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الم، غلبت الروم فی ادنی‌الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون. فی بضع سنین، لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح‌المؤمنون. بنصرالله ینصر من یشاء و هوالعزیز الرحیم. وعدالله لایخلف‌الله وعده ولکن اکثرالناس لایعلمون»[۱]

یعنی: رومیان در نزدیك این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به‌زودی در طی‌چندسال غالب می‌شوند جلوتر وبعدتر نیز همه‌کارها به‌ارادهٔ خداست، و آنروز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد یاری کند و همونیرومند و رحیم‌است، وعدهٔ خداست و خدا از وعدهٔ خویش‌تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از عکرمه روایت کرده‌اند که رومیان و پارسیان به‌سرزمین نزدیك پیکار کردند و سرزمین نزدیك اذرعات بود که درآنجا روبه‌رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به‌پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم و یاران وی رسیدکه به‌مکه بودند و حادثه برای آنهاسخت بود که غلبه‌گبران امی‌را بررومیان‌اهل کتاب خوش‌نداشتند، وکافران مکه خوشدل شدند ویاران پیغمبرراشماتت کردند وگفتند: «شما اهل کتابید و نصاری نیز اهل کتابند و ما امیانیم و برادران پارسی ما بر برادران‌کتابی شما ظفر یافتند شما نیزاگر با ماپیکار کنید برشما ظفر می‌یابیم.» و آیات الم غلبت الروم‌تاهم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی کفار شد وگفت: «از غلبهٔ برادرانتان بر

۱- سورهٔ روم: ۱ تا۶

برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگند که رومیان برپارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبرماست.»

ابی‌بن‌خلف‌جمحی برخاست و گفت: «ای ابوفضیل دروغ گفتی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگوتری.»

ابی گفت: «با تو به‌مدت سه‌سال به‌ده شتر شرط می کنم اگررومیان برپارسیان ظفر یافتند من باخته‌ام و اگر ظفر ازپارسیان بود تو باخته‌ای.»

پس از آن ابوبکر پیش پیمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندسال از سه‌تا نه باشد، شرط را بیشتر کن و مدت را بیفزای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدوگفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بیفزاییم شرط صدشتر باشد و مدت نه‌سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که به‌دیار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر نمی‌آورد و خسرو او را بخواست‌و گفت: «می‌خواهم که سپاهی سوی روم فرستم‌و یکی از پسران تو را سالار آن‌کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاط‌تر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خاره بردبارتر است ، هر کدام را خواهی سالار کن.»

خسرو گفت: «بردبار را سالارمی کنم.» وسالاری سپاه به‌شهر براز داد و وی باسپاه‌پارسیان سوی رومیان شد و برآنها ظفر یافت و مردم‌بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون ببرید.

راوی‌گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و اوگفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع‌شده را می‌بینی.»

گوید: «پس از آن سوی شام شدم و آنچه را اوگفته بود بدیدم.»

از یحیی‌بن یعمر روایت کرده‌اند که قیصر مردی را به‌نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه‌کرد و در اذرعات و بصری رو به‌رو شدند که به‌سرزمین نزدیك شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش خوشدل شدند ومسلمانان غمین شدند وخداوند الم‌غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه‌حدیثی چون حدیث عکرمه‌آورده‌و افزوده که شهر براز همچنان‌تاخت و تاز کرد وشهرهای رومیان را به‌ویرانی داد تا به‌خلیج‌رسید، پس‌ازآن خسرو بمرد و رومیان خبر یافتند و شهر براز و یارانش منهزم شدند ورومیان بر آنها ظفر یافتند و به‌تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه هست که‌چون پارسیان بررومیان ظفر یافتندفرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش‌گفت: «به‌خواب‌دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به‌کسری رسید و به‌شهربراز نوشت که‌وقتی این نامه به‌تو رسد سر فرخان‌را برای من بفرست.

وشهر براز به‌پاسخ‌نوشت که ای‌پادشاه همانند فرخان‌کس نیابی که صولت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر اورا بفرست.

و باز شهر برازنامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سوی پارسیان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به‌فرخان دادم، آنگاه نامهٔ کوچکی به‌پیك داد و گفت: «چون فرخان به‌شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به‌او ده.»

و چون پیك نامه‌به‌شهر برازداد و بخواند گفت: «اطاعت‌می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و پیك نامه بدوداد و فرخان گفت: «شهر براز را بیارید.» و چون شهر براز را پیش بداشت که گردنش بزند گفت: «شتاب مکن‌تا وصیت بنویسم».

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و سه‌نامه بدو نشان داد و گفت: «این‌همه دربارهٔ توبه خسرو نوشتم و تو بیك نامه می‌خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به‌برادر داد و شهر براز به‌شاه روم نامه‌نوشت‌که مرا کاری هست‌که با پیك نتوان‌گفت و به‌نامه نتوان نوشت به‌دیدار من آی و بیش از پنجاه رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به‌راه فرستاد که بیم حیله داشت و دیدوران خبر آوردند که به‌جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس از آن برای آنها فرش گستردند و درخیمه دیبا دیدار کردند و باهریکیشان کاردی بود و ترجمانی بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به‌تدبیر و دلیری شهرهای ترا به‌ویرانی دادیم و خسرو برما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من نپذیرفتم وازبرادرم خواست که مرا بکشد وهردوان اورا از پادشاهی برداشته‌ایم و همراه تو باوی پیکار می کنیم.»

قیصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه‌یکیشان‌به‌دیگری‌گفت: «رازمیان دو کس باشد و چون‌از دو کس‌بگذرد

فاش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشتند و خدا خسرو را هلاك کرد و به‌روز حدیبیه خبر به‌پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملك پارسیان به‌اراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدایشان به‌سبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خسرو بردجله‌بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می‌داد تاج خویش را می‌آویخت ودر ایوان‌می‌نشست سیصدوشصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به‌نزد وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود سایب نام‌که مانند عربان پیشگویی می‌کرد وکمتر به‌خطا می‌رفت و باذان وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به‌چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می‌آورد که در این کاربنگربد که چیست؟»

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی‌آنکه سنگینی‌ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد وگفت طاق شاهی من بی‌سنگینی از میان بشکافت وبند دجله‌کور فرورفت، و شاه بشکست* آنگاه‌کاهنان و ساحران ومنجمان خویش را بخواست وسائب نیز در میانه بود وبه‌آنها گفت: «طاق شاهی من بی‌سنگینی‌ای بشکافت وبند دجله‌کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این کاربنگرید که چیست؟»

*- این جمله درمتن به‌فارسی آمده

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند، اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریك می‌نمود و درعلم خویش فرومانده بودند و جادوی جادوگرو کاهنی کاهن و نجوم منجم به‌کار نبود.

سایب شب تاریك را برتپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برقی جست و اوج گرفت تا به‌مشرق رسید و صبحگاهان به‌زیر پای خویش نگریست و باغی سبزدید و باخود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست‌باشد ازحجاز پادشاهی در آید که به‌مشرق رسدوزمین ازاو سرسبز شود.

وچون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، باهم‌گفتند: «به‌خدا علم شما از کار نیفتاده مگر به‌سبب چیزی که از آسمان است و آن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود، و این پادشاهی بگیرد وبشکند و اگر خبر زوال‌پادشاهی خسرورا باوی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس‌اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این‌کار را بدیدیم و بدانستیم که منجمان تو که طاق پادشاهی را برحساب آنها بناکرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به‌طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به‌جای خویش‌آمده و چیزی که بر آن بنیان شده به‌ویرانی گراییده اینك ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی‌بر کنار ماند.»

آنگاه‌حسابی برای او بکردند وگفتند: «بنای خویش‌بر آن بنیان‌کن» و هشت ماه‌در ساختن بند دجله‌کار کرد و در این کار چندان‌مال خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و چون به‌سررفت گفت: «بر دیوار بند نشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند وگل بیفشانند، و مرزبانان را بگفت تا فراهم‌آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بربند نشست و در آن حال بود که

دجـله بنا را از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را بـر آوردند و چـون بر آمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیك یکصدتن از آنهـا را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقرب‌دادم ومقرری دادم که مرا بازیچه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما نیزخطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده‌بودند، اینك حساب دیگر کنیم که بنای خویش به‌طالع سعدبنیان کنی.»

گفت: «آنچه‌گوییدبعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان ومنجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بناکن.» وهشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.

وقتی گفتند کاربنا رابسر بردیم. گفت: «درآیم وبرآن نشینم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بربند بیم داشت و براسبی نشست که از روی آن بگذرد و به‌هنگام‌گذر، دجله او را با بند ببرد. و دم مرگ بودکه او را بگرفتند. وآن‌گروه را بخواند وگفت: «بخدا اگر راست نگویید که این دروغ که با من می گویید چیست همتان را بکشم و کت‌ها را برون‌آرم و زیرپای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با نو دروغ نگـوییم، وقتی بند دجلـه بشکست و طـاق ایوان بی‌سنگینی‌ای بشکافت‌فرمان دادی به‌دانش خویش‌بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین‌تاریك بود و اطراف‌آسمان گرفته بود و دانش ما ازکار ماندبود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن ونجوم منجم راست‌نیامد و بدانستیم‌که‌کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعـوث شود، بدین‌جهت میان ما ودانشمان حـایل

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و ازمرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دیدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به‌من نگفتید که درکار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «ترس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

ازحسن بصری روایت کرده‌اند که یاران پیمبر ازاو پرسیدند: «ای‌پیمبر خدا حجت خدای برخسرو دربارهٔ توچیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی‌برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدید بترسید و فرشته‌گفت: ای‌خسرو بیم مدار که خداپیمبری فرستاده و کتابی به‌او نازل کرده پیرو او شو تا دردنیا و آخرت ایمن باشی.»

خسروگفت: «تا ببنیم»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دید که برسرش ایستاده‌بود وعصایی به‌دست داشت واین به‌هنگام‌روز بود، درساعت خواب نیمروز.

فرشته‌گفت: «ای خسرو ایمان بیار وگرنه این عصارا بشکنم.»

و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانان و حاجبان خویش را بخواست و به‌آنها تعرض کرد وگفت: «کی این مرد را به‌نزدمن راه داد.»

گفتند: «هیچکس به‌نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»

و چون‌سال دیگر بیامد درهمان ساعت فرشته به‌نزدوی آمد وهمان‌سخن گفت

که سال پیش گفته بود که ایمان بیار وگرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل بهل، بهل.» سه بار گفت و فرشته برفت

آنگاه خسرو حاجبان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کردو چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو و گرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل.»

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام پسرش و پارسیان که او را بکشتند.

از ابوسلمة بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که فرشته به‌نزد خسرو شد و دو ظرف به‌دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» ودو ظرف را بشکست و برون شد وهلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده‌اند که خسرو شبانگاه در ایوان مداین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی به‌دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه‌بار گفت و کسری به‌پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی‌داد آنگاه برفت.

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش‌خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثهٔ آن‌شب بیمناك بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان‌گیر و کس به نزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت در آمد همان مرد بالای سر خسرو ایستاده بود وعصایی به‌دست داشت‌و می‌گفت: «ای خسروپسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» وخسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: وخسرو سالار نگهبانان را پیش‌خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به‌نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو درنیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر در آمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا درمیان‌گیرید و هیچ زن یا مرد درنیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه‌بار گفت وخسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکنند چنانکه‌من این عصارا بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. وخسرو نگهبانان را پیش خواند وگفت: «مگرفرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان‌گفتند: «از جانب ما کس به‌نزد تو نشد.»

گوید: طولی نکشید که پسرش براو تاخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی‌قار روبه‌رو شدند.

گویند: چون پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعه‌سپاه‌خسرو را بشکسته‌اندگفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» ودرمقابله دوگروه جنگ قراقربود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قراقربودو جنگ حبابات بود، وجنگ ذوالعجرم بود وجنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابوعبیده معمربن مثنی روایت کرده‌اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان‌بن منذرلخمی عدی‌بن زیدعبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسروپرویز پسر هرمز بود.

دربارهٔ سبب این حادثه از هشام بن محمدکلبی روایت کنندکه زیدبن حمادبن زیدبن ایوب‌بن محروف بن عامربن عصیه‌بن امروءالقیس‌بن زید مناة بن تمیم سه پسرآورد: عدی شاعر که نکومنظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یك برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفهٔ طی بود. و عمار به‌نزد خسرو بود. و یکی از سه برادر خواستار هلاك عدی‌بن زید بود و دیگری پابند دین نصاری بود و هرسه با خسروان بودند و نان وحکومت ازآنها داشتند و تیول می گرفتند.

و چون منذربن منذر به‌پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به‌عدی سپرد و آنها بودندکه به‌رضاع وی پرداختند و قوم بنی‌مرینا تربیت او کردند، بنی‌مرینا به حیره مقر داشتند ونسب به‌لخم می‌بردند وبزرگان بودند و منذربن منذربجز نعمان ده پسر داشت وهمه پسران وی را روشنان‌گفتند ازآنروکه نکومنظر بودند واعشی شعری بدین‌مضمون دارد:

«پسران منذرکه روشنانند،»

«صبحگاهان با شمشیر درحیره روند»

و نعمان سرخ و پیس وکوتاه‌قد بود و مادرش سلمی دختر وائل‌بن عطیة ریخته‌گر از اهل فدك بود، ومادرش زن حارث‌بن حصن‌بن ضمضم‌بن‌عدی‌بن جناب

کلبی بود و قابوس‌بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی‌بن زید و برادران وی را به‌نزد خسرو پسر هرمرد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای‌او ترجمانی می‌کردند.

وچون منذربن منذربمردکار فرزندان‌خویش را به‌ایاس‌بن‌قبیصه طائی‌سپرده بود و ماهی چند به‌این کار پرداخت، و خسرو مردی می‌جست که اورا پادشاه‌عربان کند و عدی‌بن‌زید را بخواست و گفت: «از بنی‌منذر کی به‌جا مانده و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به‌جا مانده‌اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می‌فرستم.» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش‌عدی‌بن‌زید فرودآورد وچنان بود که‌عدی برادران نعمان راگرامیتر می‌داشت و چنان وامی‌نمود که امیدی از او ندارد و درخلوت با یکایك آنها می‌گفت: «اگر شاه از شما پرسید که‌کار عربان را سامان توانید داد گویید: توانیم داد. مگر نعمان که با اوگفت: «اگر شاه دربارهٔ برادرانت از تو پرسیدبگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده‌تر باشم.»

و یکی از بنی‌مرینا بود که عدی نام داشت و پسر اوس‌بن مرینا بود ومردی شاعر و سرسخت بود و به‌اسودبن منذر می‌گفت: «می‌دانی که به‌تو امیدوارم و می‌خواهم که‌به‌خلاف عدی‌بن زید روی که او خیرخواه‌تو نیست.» امااسودبه‌گفتهٔ او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به‌عدی گفت تا پسران منذر را به‌نزد وی‌آرد، آنهارا یکی‌یکی به‌نزد وی برد که باآنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کمتر دیده بود، وچون پرسیدآیاکار ناحیهٔ خویش را سامان توانید داد؟

گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به‌نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را سامان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه‌می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده‌ترباشم.»

وخسرو پادشاهی به‌او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به‌مروارید و طلا آراسته بود.

وچون نعمان از پیش خسرو بیامدو پادشاه شده بود عدی‌بن اوس‌مرینا به‌اسود گفت: «به‌یاد داشته‌باش که به‌خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی‌بن زید در کلیسایی غذایی بساخت و کس پیش ابن‌مرینا فرستاد که باهر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست. و ابن‌مرینا با جمعی بیامد ودر کلیسا بخوردند و بنوشیدند وعدی با عدی‌بن مرینا گفت: «ای عدی تو شایستهٔ آنی که حق را بشناسی و کس را به‌سبب آن‌ملامت نکنی. دانم که دوست داشتی رفیق تو اسودبن منذر به‌شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به‌سبب کاری که اگرتوانستی همان می کردی کینهٔ مرا به‌دل مگیر، خواهم که با من انصاف کنی که بیش از آن نکردم که می‌خواستی کرد.»

آنگاه عدی‌بن‌زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی‌بن زید فراغت یافت عدی‌بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده‌باشد ناسزای او نگوید وحادثه برای اونخواهد.

و نعمان برفت و به‌حیره مقر گرفت و عدی‌بن مرینا برای عدی‌بن زید شعری خواند بدین‌مضمون:

«به‌عدی از جانب عدی بگویید»
«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»
«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»
«اگر فیروزشوی فیروزیت مهم نیست»
«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»
«وقتی حاصل کار خویش به‌بینی»
«به‌سختی پشیمان شوی.»

وهم عدی‌بن مرینا به‌اسود گفت: «اگر به‌مقصود نرسیدی‌انتقام خویش‌را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به‌تو گفته بودم که از مکرمعدیان غافل نتوان بودو به‌تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفتهٔ من کار کردی،

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی‌بن مرینا گفت: «خواهم که هرچه از مال و زمین خویش به‌دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن‌مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به‌درنعمان می‌رسید وپیش نعمان عزیزشد و کار ملك بی‌مشورت وی به‌سر نمی‌برد و هروقت ازعدی‌بن‌زید پیش‌وی یادمی کرد ثنای‌وی می گفت و فضائلش برمی‌شمرد و می گفت: «معدی بی‌مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن‌مرینا را به‌نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن‌مرینا به‌یاران معتمد خویش می گفت: «وقتی من به‌حضور شاه از عدی‌بن‌زید به‌نیکی یادکنم‌گویید: چنین باشد که‌گویی اما کس از او در امان نباشد می گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست واین پادشاهی او به‌نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینهٔ اورا به‌دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی‌بن زید به‌یکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به‌خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به‌خدا پیش من آی که سخت به‌دیدار تو مشتاقم، و او به‌در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را به‌زندان افکند و هیچکس پیش او نیارست رفت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که‌در زندان‌گفت به‌این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به‌دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین‌مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاتر می‌رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز و تاریك دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبها وروزها به‌درازا کشید» تا آخر

و چون از تضرع درماند اشعاری‌گفت و به‌نعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف‌را به‌یاد وی‌آورد، که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده‌ای دراز بود.

گوید: ونعمان به‌آهنگ بحرین برون‌شد و یکی از غسانیان بیامد واز حیره هرچه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره‌گفتند. وکاسهٔ معروف پسر نعمان را بسوخت. وعدی شعری‌گفت به‌این مضمون:

«آتشی برخاست که دوسوی حیره‌را بسوخت»

«و تو به‌گردش و سفر سرگرم بودی.»

وچون روزگار زندان عدی به‌درازا کشید به‌برادرخویش که به‌نزد کسری‌بود شعری نوشت بدین‌مضمون:

«به او که ازمن دورافتاده بگویید:»

«که برادرت وپارهٔ دلت‌که فریفتهٔ او بودی»

«به‌نزد شاهی به‌حق یاستم، دربندآهنین است»

«اگر به‌سرزمین خویش به‌نزد ما بیایی»

«خوابی‌کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامهٔ وی رابخواند پیش‌خسرو شد و با اوسخن‌کرد و او نامه نوشت و پیك فرستاد و نایب نعمان بـدر شاه بدو نوشت که نـامه سوی تـو نوشتند و دشمنان عدی از بنی‌بقیله غسان پیش نعمان‌آمدند وگفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستادهٔ شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود وگفته بودکه نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می‌گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه‌گویی؟»

عدی‌گفت: «من آن‌گویم‌که تو خواهی» و وعدهٔ خوب داد وگفت: «از پیش من مرو ونامه‌به‌من ده‌تا نزد وی فرستم‌که بخدا اگراز پیش من بروی مرا میکشد.»

فرستاده‌گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به‌او دهم.»

و خبرچین نعمان برفت و بدوگفت‌که فرستادهٔ خسرو به‌نزد عدی شد واورا خواهد برد و اگر چنین‌کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمـان دشمنان عدی را بفـرستاد تا او را خفه کـردند و به‌گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمـان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار مثقال بـا کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و اورا برون آر.»

وچون صبح‌شد فرستاده برنشست و به‌زندان‌شدو نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت وگفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»

نعمان بدو گفت: شاه ترا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ‌آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خیانت میروی، و اورا بترسانید آنگاه جایزهٔ بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به‌کسری بگوید عدی‌پیش از آمدن وی‌مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی برنعمان جسور شدندکه از آنهاسخت بیمناك شد، و یکی از روزهاکه نعمان به‌شکار رفته بود زید پسرعدی را بدیدکه همانند پدربود و گفت:

«تو کیستی؟»

زیدگفت: «من زیدبن‌عدی‌بن‌زیدم.»

و نعمان باوی سخن‌کرد وپسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی‌خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه برپدروی رفته بود عذر خواست و لوازم سفرداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد یادشاه بود وبدوآن رسیدکه کس را از آن‌چاره نباشد و روزگارش به سررسید و روزیش ببرید و هیچکس چون من ازمرگ وی‌غم نخورد وچنان باشدکه چون یکی‌از دست‌شاه‌برود خدا یکی دیگر به‌جای وی آردکه خدا شاهی وشان وی را بزرگ میدارد. اینك‌پسر عدی‌بالغ شده وکم ازاونیست ومن اورا سوی‌شاه فرستادم که‌اگرخواهد اورابه‌جای پدر گمارد.

وچون پسرپیش خسروشد وی را به‌جای پدرنشاند وعموی‌وی را به‌کاردیگر گماشت وکارنامه‌هاکه به سرزمین عرب وبه‌سوی نعمان می‌رفت باوی شد وهرسال

دو کره‌اسب‌سرخموی ازجانب عرب‌مقرری داشت با قارچ تازه وخشك‌وپنیروچرم‌و دیگر کالای عرب‌و این کارعدی بود که به زید رسید

و چون زیدبه‌نزد خسرو این مرتبه یافت دربارهٔ نعمان از او پرسید که ثنای او گفت و سالها به‌جای پدر کارکرد وخسروفریفتهٔ او شد چنانکه گاه وبیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوك پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به‌نزد ایشان بود و آن‌وصف رابه‌ولایتها می‌فرستادند ولی ازدیار عرب‌چیزی نمی‌جستندو نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان برآمد وزید وصف مذکور را بنوشت وپیش وی شد و دربارهٔ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه دربارهٔ زنانی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کارخاندان منذر خبر دادم‌و دانم که پیش بندهٔ تونعمان از دختران وی و عمانش و کسانش‌بیشترازبیست زن براین‌صفت هست.

خسروگفت: «دربارهٔ آنهانامه‌نویس.»

زیدگفت: «ای پادشاه بدترین خوی‌عرب ونعمان آنست که خویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگربه‌خویشتن‌روم فرصت این کار نیابد. مرا بفرست ویکی ازنگهبانان خویش‌را که عربی داندهمراه من کن.»

وخسروچابك مردی همراه وی کرد وزیدباوی حرمت‌و ملاطفت می کردتابه حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای‌کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان‌گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زیدگفت : وصف آنهاچنین است که با خویش آورده‌ایم ووصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باسیری گرفته بود و هدیهٔ انوشیروان کرد ودر وصف وی چنین نوشت : «راست خلقت، پاکیزه رنگ ، سپیدگردن و بناگوش ، سپیدروی ، درشت ابروی ، درشت چشم ، سیاه چشم ، زیباچشم، سرخگونه، باریك‌بینی و کشیده‌ابرو،سپیدی وسیاهی دیده مشخص، کشیده چهره ، نکوقد ، سیاه گیسو ، بزرگ سر ، افتاده گوشوار، گشاده سینه ، نار بستان ، درشت بازو باساق نکو ودست ظریف و انگشتان باریك ، خوش‌شکم ، میانه باریك ، گردن باریك ، درشت کفل ، پیچیده ران، گردزانو ، سطبرساق، مچ پر ، ظریف‌پای ، نرم رفتار ، ناز پرور ، ظریف‌پاشنه ، فرمانبردار ، نیکونسب ، سختی‌ندیده ، باآزرم ، موقر ، نیك‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان ، و به خاندان نه قبیله ، ادب آموخته ، بارای مردم والا ورفتار مردم محتاج، کارآزموده، کوتاه زبان ، نرم صدا که زینت خانه باشد و مایهٔ رنج دشمن اگر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریك بین و شرمگین و لرزان‌لب و پذیرشگر . »

و کسری این وصف را بپسندید وبگفت تا آنرابه دیوان نویسند واز شاهی‌به شاهی می‌رسید تا به‌خسروپسرهرمز رسید وزید این وصف را برای نعمان بخواند و براو سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبارویان سواد و دیارش‌حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به‌جای زیبا روی کلمهٔ عین به‌کار بردکه استعاره از زیبا روی باشد .

فرستاده اززید پرسید : «عین‌چیست ؟»

زیدگفت: « به‌معنی‌گاو است. »

وبه نعمان‌گفت: «خسرو ازاین‌طلب حرمت‌توخواست واگرمی‌دانست که ترا سخت آیدنمی‌نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»

وچون به‌نزد خسرو بازگشتند زید به‌فرستاده گفت: «آنچه‌شنیدی‌باشاه‌بگوی که من جزسخن‌تو نگویم‌وبه خلاف تو نروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینك نامهٔ وی، ونامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفتی چه‌بود؟»

زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، واین از تیره روزی آنها است که‌گرسنگی وبرهنگی را برسیری و پوشیدگی برگزیده‌اند وبادسموم را از خوشیهای دیار توبهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که بامن‌بودبپرس که چه‌گفت که من‌شاه راگرامی‌تراز آن می‌دانم که گفتهٔ اورابه‌زبان‌آرم»

خسرو ازفرستاده پرسید: «چه‌گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگرگاوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما برآمده است؟»

و خسروبه سختی خشمگین شد و این سخن دردل وی کارگر افتادولی گفت: «بسیار بنده که بدتراز این‌گوید و آنگاه توبه‌کند» واین سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی‌نگفت ونعمان انتظارمی‌بردتا نامهٔ‌خسرو بدورسید که‌بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به‌نعمان رسید سلاح خویش‌برگرفت و آنچه توانست‌برداشت وبه‌کوهستان طی رفت از آنروکه فرعه‌دختر سعدبن حارثةبن‌لام‌زن‌وی بودوپسرو دختری برای او آورده‌بودونیززینب دختر اوس‌بن‌حارثه زن‌وی‌بود ازاینروسوی‌قبیله طی‌رفت که او را مقر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو پیکارمی کردیم چه‌لازم که خسرورا دشمن‌خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجزبنی‌رواحةبن‌سعد که‌گفتند: «اگر خواهی

همراه تو میجنگیم.» که درکار مروان قرظ منتی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «نمی‌خواهم شما را فنا کنم که تاب خسرو ندارید.» ونهانی به‌دشت ذوقار پیش قبیلهٔ بنی‌شیبان رفت وهانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری والاقدر بود وسالار ربیعه، قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی‌الجدین بود و کسری ابله را به‌تیول بدو داده بود و بدین سبب نخواست خانوادهٔ خویش را بدو سپارد وبدانست که هانی کسان ویرا از آنچه خویشتن را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زیدبن‌عدی را بر پل ساباط دید که بدو گفت: «نعمانك خودت رانجات بده» .

نعمان گفت: «این کار تو کردی، بخدااگر جستم باتو همان کنم که باپدرت کردم.»

زیدگفت: «نعمانك! بروچنان اخیه‌ای برای تو بسته‌ام که اسب چموش بریدن آن نتواند.»

وچون خسرو خبریافت که نعمان بردراست، بفرستاد که او رابه‌بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به ساباط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که گوید:

«خداوند خورنق، در ساباط ازمرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی درخانقین رخ داد واین کمی پیش از اسلام بودوچیزی نگذشت که خداوند عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم رابرانگیخت وجنگ ذوقار به‌سبب نعمان رخ داد.

از ابوعبیده معمربن مثنی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان عدی رابکشت برادر عدی و پسرش به درخسرو بودند و نامهٔ اعتذار نعمان را که به‌خسرو نوشته بود تحریف کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تاوی رابکشند و چون نعمان از خسرو بیمناك شدمال وسلاح خویش را باچیزهای دیگر به‌هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو

المزدلف‌بن ابی‌ربیعة‌بن ذهل‌بن شیبان‌بن ثعلبه سپرد، از آنرو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته‌اند این کار باهانی‌بن‌مسعود نبود بلکه‌هانی‌بن‌قبیصة بن‌هانی بن مسعود بودو این‌به‌نزدمن معتبر است.

وچون خسرو نعمان را بکشت ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی را عامل حیره وهمه ولایتها کرد که به‌دست‌نعمان بود.

ابوعبیده گوید: وقتی خسرواز بهرام گریخته بود برایاس بن قبیصهٔ طایی گذشت وایاس اسب و شتری بدوپیشکش کرد و خسروسپاس اوگفت، و چنان شد که خسروبه ایاس‌نوشت که‌ترکهٔ‌نعمان کجاست واوپاسخ داد که‌ترکه‌رابه‌طایفهٔ‌بکربن وائل سپرده بود.

و خسرو به‌ایاس‌فرمان داد که ترکهٔ نعمان رابگیردو پیش‌وی‌فرستد.

ایاس کس پیش هانی فرستاد که زره‌هایی را که نعمان به توسپرد پیش من فرست آنکه کمتر کندگوید چهارصدزره بود وآنکه بیشتر کندگوید هشتصد زره‌بود.

وهانی نخواست چیزی راکه درحمایت خویش گرفته بود بدهد.

گوید: وچون‌هانی اباکرد خسروخشمگین شد وگفت که‌طایفهٔ‌بکربن‌وائل را نابودخواهدکرد و هنگامی که این سخن می‌گفت نعمان بن‌زرعه تغلبی آنجا بود و نابودی بکربن‌وائل را خوش داشت وبه‌خسروگفت:«ای سرشاهان خواهی که‌گویم بکربن‌وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلتشان باید داد تاگرماشود و به‌هنگام‌گرما برآبگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنهارا چنانکه خواهی بگیرومن کارشان رافیصله می‌دهم.»

گوید:سخن نعمان راکه‌گفته بود برآبگاه‌خویش‌ریزندچنانکه پروانه‌برآتش

ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرماشد و مردم بکربن وائل بیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن‌زرعه را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیزرا برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هرچه خواهد کند یا از این‌دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

وقوم به مشورت نشستند وحنظلة بن‌ثعلبة بن‌سیارعجلی را سالار خویش‌کردند که وی را مبارك می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نباید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند وزن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاك شوید وبنی‌تمیم سرراه بگیرندو نابودتان کنند، پس جنگ شاه را آماده باشید.»

وشاه کس پیش‌ایاس فرستادو پیش‌هامرزتستری که‌سالارنگهبانان وی درقطقطانه بود وپیش‌جلابزین که سالارنگهبانان به‌بارق بود و به‌قیس بن‌مسعودبن‌قیس بن‌خالدبن ذوالجدین که عامل وی بردشت‌سفوان بودنوشت که‌همه پیش‌ایاس‌روید وچون‌فراهم شدیدسالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه وفیل‌بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود وکار پارسیان سستی‌گرفته بود و پیمبر دربارۀ حادثه فرمود: «اینك عرب از عجم انتقام‌گرفت» وآن روزبه یادگار ماند که روز پیکاربود.

و چون‌سپاه پارسیان نزدیك شد قیس‌بن مسعود شبانگاه پیش‌هانی رفت و گفت: «اسلحۀ نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاك شدند اسلحه نیزاز دست رفته باشد واگر ظفریابند به توپس دهند.» و او چنان‌کرد وزره وسلاح رابه‌مردان دلیرقوم داد وچون سپاه پارسی به‌بکربن‌وائل نزدیك شد هانی‌گفت: «ای گروه بکریان شماتاب سپاه خسرو وعربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان‌شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظلة بن‌ثعلبة بن‌سیار برآشفت و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاك می‌دهی». ومردم راپس‌آورد و بندهودج هارابریدکه اگر

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را «بندبر» گفتند.

حنظله به دشت ذوقار خیمه‌ای بپا کرد و قسم خورد که تاخیمه نگریزد او نگریزد. و کسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند، وبرای یك‌نیمه‌ماه آب گرفتند وعجمان بیامدند و درانحنای دشت جنگ انداختند وعجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصرهٔ بکریان نماندند وسوی‌جبابات رفتند وبکریان وعجلیان پیشروان بگو، دنبالشان‌کردند ومردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم باآنها درآویخت وکسان‌گفتند: قوم عجل هلاك شد. و بکریان هجوم بردند وعجلیان‌را دیدند که پایمردانه به پیکار بودند ویکی از زنانشان شعری بدین مضون می‌خواند:

«اگر ظفر یابید به چیز خوب ما برسید»

«ای عجلیان جانم به‌فدایتان بکوشید»

و هم‌او به ترغیب کسان شعری‌می‌خواند به‌این‌مضمون:

«اگر فیروز شوید شمارا به‌برگیریم»

«وفرش دیباگستریم»

«واگر بگریزید دور شویم»

«دوری بی‌اشتیاق.»

ویك روز درجبابات بجنگیدند وعجمان تشنه بودند وسوی سیلگاه ذوقار شدند وقوم ایادکه با ایاس‌بن قبیصه‌همدست بودند، نهانی کس‌پیش‌بکریان‌فرستادند که‌کدامیك را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم، یابمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادیان گفتند: «بمانید و چون بیامدند فرار کنید و فراریشان کنید.» و صبحگاهان بکریان حمله بردند وزنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . ویزیدبن حمارسکونی که هم پیمان بنی‌شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» وچنان کردند ،و یزید بن حماراسیر گروه شد و درمحلی ازدشت ذوقار که‌هم‌اکنون«جب» نام دارد کمین کردندودلیری نمودند .

برمیمنهٔ ایاس‌بن قبیصه‌هامرزبود وبرمیسرهٔ وی‌جلابزین‌بود .

و برمیمنهٔهانی بن‌قبیصهٔ سالار بکر یزیدبن مسهر شیبانی بود و برمیسرهٔ وی حنظلةبن ثعلبةبن‌سیارعجلی بود و کسان به‌سخن کردن ورجز گفتن پرداختند وحنظلة بن‌ثعلبه شعری‌خواند که خلاصهٔ‌مضمون آن‌چنین‌بود:

« همگنانتان بیامدندو بباید کوشید »

« چرانکوشم که مردی‌دلیرم »

« و تیردر کمان همانند بازوی مرد باشد»

« یاسختتر »

« خبرهای قوم نشان می‌دهد »

«که از مردن گریزنیست»

« بنی‌شیبان ضربت بزنید و پایمردی کنید»

و هم‌حنظله شعری بدین‌مضمون خواند:

«ای قوم باپیکار خوش‌کنید»

« که بهترین روزاسب سواری همین‌است »

و یزید بن‌مکسربن حنظلة بن‌سیارشعری خواند که مضمون آن‌چنین بود :

« هرکس از شما بگریزد »

« ازحریم وهمسایه ویارخویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به‌فطرت خود کارمی کرد»

« وهمگان به‌روش کهن‌می‌روند»

«چه‌دور که باشند وچه‌خالص‌واصیل»

فراس گوید : در آن‌هنگام حنظله را ازپی‌هانی به‌سالاری قوم‌معین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسربود که یکی از آنها جابربن ابجر بود وبندهودج وی رابیرید کـه‌به‌زمین افتاد و بند هودج زنان را ببرید که به زمین افتادند و دخترقرین‌شیبانی‌شعری به این‌مضمون خواند :

« ای‌بنی‌شیبان صف‌به‌صف‌پیش‌روید »

« اگرظفریابید به‌چیز خوب‌ما دست‌یابید »

و هفتصدتن‌ازبنی شیبان آستین قباهای‌خویش را ازبازوببریدند کـه شمشیر آسانترتوانند زد وجنگ آغازیدند.

گوید وهامرز نداداد « مرد مرد* »

وبردبن‌حارثه یشکری‌پرسید: «چه می گوید؟»

گفتند : « هماورد می‌طلبد »

گفت : «انصاف کرد» وسوی هامرزرفت واورا بکشت.

و سویدبن‌ابی کاهل شعری‌گفت بدین‌مضمون :

«وبرید ازمابود که باگروه شما درافتاد »

« مرزبان وچابکسوار را نزدیك نکنید.»

و حنظلةبن ثعلبه نداداد، ای‌قوم نه‌ایستید که تیرها برشماریزد ومیسره بکر که حنظله‌سالارآن‌بود به‌میمنه سپاه ایاس‌حمله برد، سالارمیمنهٔ ایاس، هامرز بود که برد اوراکشته بود ومیمنه‌بکربه‌سالاری یزیدبن‌مسهر به‌میسرهٔ‌سپاه‌ایاس که سالار آن جلا-بزین‌بود حمله‌بردو کمین جب‌ذوقار که‌سالار آن یزیدبن‌حماربودازپس‌سپاه درآمد و به‌قلب حمله‌برد که‌ایاس‌بن‌قبیصه آنجابود وایادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند وپارسیان فراری‌شدند .

* در متن‌این دو کلمه به‌پارسی آمده.

سلیط گوید: اسیران‌ما که آنروز درسپاه پارسیان بودند گفتند وقتی دو گروه روبرو شدو بکرراه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دارند وچون سیلابگاه راطی کردند وبه‌سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند، گفتیم این فراراست. واین درگرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود وگروه بنی‌عجل بیامدند وگوئی دسته‌نی بودند ویکی پس و پیش نبود و باقوم‌بیامیختند وهمدیگر را تشجیع کردند و حمله بردند و ریسمانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند وپارسیان رامیان مسیل ذوقار بکشتند تا به راحضه رسیدند.

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به‌غنیمت وچیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیك ذوقار همدیگر را بدیدند ازبنی‌عجل سی‌سوار بود از دیگر تیره های بنی بکر شصت‌سوار بود وحنظلة بن‌ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب دربارهٔ جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو بن‌هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل‌نصربن‌ربیعه راکه تا به هنگام مرگ عمروبن‌هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب‌بودند یاد کردیم و مدت حکومت هریکیشان را بگفتیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان‌بن‌منذر بگوییم:

پس ازعمروبن‌هند برادرش قابوس بن‌منذربه شاهی‌رسید ومادر قابوس هند دختر حارث‌بن‌عمرو بود وچهارسال پادشاهی کرد که هشت ماه به‌دوران انوشیروان بود وسه‌سال و چهارماه به دوران هرمز پسرانوشیروان بود.

پس‌از قابوس‌بن‌منذر، سهرب به‌پادشاهی‌رسید.

پس‌از اومنذرابوالنعمان بن‌منذرچهارسال پادشاهی کرد.

پس از اونعمان منذر ابوقابوس بیست و دوسال پادشاهی کرد: هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسروپرویز.

پس ازاو به روزگار خسروپرویز، ایاس‌بن قبیصهٔ‌طایی باشرکت نخیرجان نه سال پادشاهی کرد.

به‌گفته‌ابن‌هشام یك‌سال‌وهشتماه از پادشاهی‌او گذشته‌بود که پیمبرخدا‌صلی‌الله علیه‌وسلم‌مبعوث شد.

پس از آن آزادبه پسر ماهان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت‌ماه به روزگار خسرو پسر هرمز وهشت ماه به روزگار شیرویه پسرخسرو و یکسال وهفت‌ماه به‌روزگار اردشیر پسر شیرویه و یك ماه به روزگار پوراندخت دختر خسرو.

پس‌از آن منذربن‌نعمان بن‌منذر که عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تاوقتی که خالدبن ولید بیامدو درجنگ‌جواثا دربحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعه‌بود و با انقراض پادشاهی پارسیان شاهی آنها نیز به سر رسید.

به‌گفتهٔ هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان بیست کس بودند، ومدت پادشاهیشان پانصدوبیست ودوسال وهشت‌ماه‌بود.

اکنون ازمروزان که‌ازجانب هرمزوپسرش‌شاهی یمن‌داشت‌وکسی که پس از اوبه‌پادشاهی‌یمن‌رسید سخن می کنیم:

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت‌کرده‌اند که هرمزپسر خسرو، زین را از یمن برداشت ومروزان را به‌جای وی‌گماشت که آنجابود تا فرزند آورد، و فرزند وی بزرگ شد، پس‌از آن مردم یکی ازکوهستانهای‌یمن که‌آنرا مصانع‌گفتند،مخالفت وی‌کردند وخراج ندادند ومصانع کوهی درازو بلند بود وبه‌نزدیك آن‌کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصلهٔ اندك بودواما رسیدن‌به‌آنجامیسر نبودمگر ازیك راه‌که یك

مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که رو به روی دژ آنها بود و تنگترین جای دره را بدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صف به بندند و یکباره بانگ زنند و او اسب خود را برد و باشتاب بدوانید و برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای دز رسید و چون حمیریان کار وی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قضیه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخسره را بر یمن گماشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصهٔ تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی برگماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد، در اموال مردم به دیدهٔ حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکدهٔ خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد واموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت وخسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچیك از شاهان نداشته بود و سپاه وی تـا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سرمی کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود وهزارفیل یکی کم وپنجاه هزار مرکوب داشت ازاسب ویابو واستر، و به‌جواهروظروف وچیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید که درمقروی سه هزارزن بود که با آنها میخفت وبرای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب بـرای سواری داشت وهفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استربنهٔ او را می‌برد.

وبفرمودتا آتشکده‌ها بسازند و دوازده‌هزار هیربدبه‌خدمت آن‌گماشت و به‌سال هیجدهم پادشاهی بگفت تاحاصل‌خراج و دیگر منابع مال‌راشمار کند و بدوگزارش دادند که‌در آن سال ازخراج ودیگرمنابع مال‌چهارصدهزار هزارو بیست هزار هزار مثقال نقره به دست‌آمده که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه‌شهر طیسبون سپرد که آنرابنیان‌نهاده و بهارحودخسرونام کرده بود. و جزاین ازسکهٔ فیروز پسریزدگرد وقباد پسرفیروز دوازده هزار کیسه داشت که درهر کیسه چهارهزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می‌شد کـه هموزن شصت و هشت هـزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و یك نصف و یك سوم هشتم درم بود. و جواهر و جـامه و کالاهای دیگرچندان داشت کـه کسی جز خدا شمار آن ندانست.

و چنان بود که خسرو مردم را خـوار شمرد و چیزهایی را سبك گـرفت که

پادشاه عاقل دوراندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادان فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد وچون شمار کردند سی‌و ششهزار کس بودند، وزادان فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به‌کار نبندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مقابلهٔ هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب‌آموزان گماشته بود که‌ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به‌شهر بردسیر درآمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان‌جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ‌برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به‌باغ هندوان شد که نزدیك قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیجده پسرداشت که شهریار بزرگتر از همه بود واو پسر خواندهٔ شیرین بود و منجمان به‌خسرو گفته بودند که یکی ازپسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان وانقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی‌آنست که نقصی درپیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به‌زنی دسترس نداشتند وشهریار شکایت پیش شیرین برد و به‌پیغام از شور ورغبت خویش سخن کرد و ازاو خواست که زنی به‌نزد وی‌آورد وگرنه خویشتن را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خور اعتنا نباشد و دست‌زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باك نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به‌صف حجامتگران برده بود. و چون دختر پیش شهریار رفت با وی درآمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بارنهاد وکار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری باکودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه‌می‌خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را باآن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»

خسروگفت: «باك نباشد».

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل دراو بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می‌داشت. یك روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می‌کرد گفتهٔ منجمان را به‌یادآورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید وعیب را در تهیگاه وی بدید وسخت خشم آورد و اورا برگرفت که برزمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد وگفت: «اگر چیزی دربارهٔ این‌ملك مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسروگفت: «این‌همان شوم است که به‌من گفته‌اند ببر که نه‌بینمش.» وبگفت

تا اورا به‌سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند یزدگرد به‌هنگام شیرخوارگی درسواد بود و در دهکده‌ای به نام خمانیه بود.

و چنان شد که پارسیان برضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمك کرد.

مدت پادشاهی وی سی‌وهشت سال بود و به‌سال سی‌ودوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ازمکه به‌مدینه هجرت فرمود.

پس از او
شیرویه
به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به‌پادشاهی رسید و پدر را به‌زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید یاکسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و یا ترا برداریم ومانند پیش ازاو فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به‌نام مارسفند جای دهند و او را برتابوتی نشاندند و سر و صورت بپوشانیدند وسوی آن خانه بردند وگروهی از سپاه با وی بود ودر راه برکفشگری گذشتند که بردکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است وقالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید وگردن کفشگر را بزد وبه‌یاران خویش پیوست.

وچون خسرو درخانهٔمارسفند جای‌گرفت شیرویه‌همه‌بزرگان وسران‌خاندانها

راکه بردر بودند فراهم آورد و گفت: «برسر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم وسوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفاذ جشنس نام داشت واز مردم اردشیر خره بود وسالار گروهی از سپاهیان بود و به‌تدبیر امور ملك می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگوی که نه ما و نه‌هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که بدان دچار شدی نبوده‌ایم، این قضای خدا بودکه به کیفر اعمال بد به‌تو رسیدکه پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و دربارهٔ وی خطاهای بزرگ کردی، وبا ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی بانیکان بنشینیم وهرچه مایهٔ خوشدلی ماتوانست بود منع کردی وبسیار کسان را به‌روزگاران دراز به‌زندانها بداشتی که ازنداری وتنگدستی و دوری از دیار وزن وفرزند تیره روز شدند وزنان بسیار خاص خویش کردی و باآنها دوستی و مهربانی نکردی وآنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل ازآنها توانستند داشت بداشتی و به‌نارضایی و ناخوشی چون زندانیان نگهداشتی، و درکار گرفتن خراج با همه رعیت بدکردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان ببردی وآن مال که به‌ستم از مردم بستدی برای خویش فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به‌بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی وآنها را از خانه و خانواده دور نگه‌داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پاس نعمت وی نداشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و شر دشمن ازتو بگردانید ودختر خویش راکه از همه دخترانش عزیزتر بود به‌تو داد، اما حق وی نشناختی وچوب صلیب راکه از تو خواست و ترا و مردم بلادت را بدان نیاز نبود بازپس ندادی، اگر دراین کار حجتی داری که باما و رعیت بگویی بگوی و اگرحجت نداری توبه‌کن واز خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش رادربارهٔ تو بگوییم.»

اسفاذ جشنس پیغام شیرویه‌را به‌خاطر سپرد و سوی خسروشد تا پیغام بگزارد

وچون به‌آنجا رسید که خسرورا به‌زندان کرده بودند، جیلنوس سالارسپاهیان‌موکل اورا بدید که نشسته بود ولختی سخن کردند.

آنگاه اسفاذ جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود وپیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد وپرده از مقابل خسرو برگرفت وبه‌نزد وی رفت و گفت: «خدایت عمردهاد، اسفاذجشنس بردراست و می‌گوید که شیرویه‌شاه وی را باپیامی پیش تو فرستاده واجازه می‌خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به‌مزاح گفت: «ای اسفاذان جیلنوس گفتهٔ تو چون گفتهٔ خردمندان نیست که اگر پیامی که‌گویی از شیرویه شاه است با شاهی وی مارااجازه نیست، واگر مارااجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست واین به‌مثل‌چنانست که‌گفته‌اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد ونفاذ یابد، به‌اسفاذ جشنس اجازه بده پیام خویش بگزارد.»

وچون جیلنوس این گفتار بشنید ازپیش خسرو برون‌شد ودست اسفاذجشنس را بگرفت وگفت: «برخیز و به‌نزد خسرو درآی.»

واسفاذ جشنس برخاست و یکی از خادمان راکه همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به‌او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای از آستین درآورد وبه‌چهرهٔ خویش مالید و به‌نزد خسرو درآمد وچون اورا بدید به‌خاك‌افتاد وسجده‌برد وخسرو بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست برسینه بایستاد.

و خسرو برسه روکش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و برسه بالش زربفت تکیه داده بود و یك گلابی زرد و کاملا گرد به‌دست داشت و چون اسفاذ جشنس را بدید چهار زانو نشست وگلابی را بر بالش نهاد که ازروی‌آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و ازروکش‌ها به‌فرش افتاد و از فرش بگشت و برزمین افتاد و به‌خاك آلودو اسفاذ جشنس آن‌را

برگرفت و به‌آستین خویش پاك کرد که پیش خسرو نهد واو اشاره کرد که گلابی‌را دور کند و گفت: «به‌یکسو بنه»

واسفاذ جشنس آنرا به‌کنار فرش برزمین نهاد و به‌جای خویش رفت و دست برسینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به‌تمثیل کار سخن آورد که وقتی روبه‌ادبار دارد به‌تدبیر، مقبل نشود و چون روبه‌اقبال‌دارد به‌تدبیر، مدبر نشود واین‌به‌روزگار روان باشد وچنین گفت: «کشتن و افتادن و خاك‌آلود شدن این گلابی که به‌نزد ما بود از پیام تو و آنچه می کنید وسرانجام‌کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به‌زیر افتاد و برفرش ما نماند و به‌زمین افتاد و دورشد و به‌خاك بیالود واین از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به‌دست عوام افتاد وپادشاهی از ما برفت و به‌دست اخلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینك از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاذ جشنس پیام شیرویه را بگفت وکلمه‌ای وانگذاشت و نسق آنرا دیگر نکرد.

خسروگفت به‌پاسخ این پیام به‌شیرویه کوتاه زندگانی بگوی که هیچ‌خردمند نباید گناه کوچك دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به‌این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و به‌ما منسوب داشته‌ای، وآن که گنهکاری را توبیخ کند و ملامت‌گوید باید خویشتن را ازگناه و بدی بر کنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی‌بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می کنی به‌عیوب خویش پرداز وعیبگویی ماکوتاه کن که گفتار ناروا ترا به‌نادانی وسستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می کنی تاگناهانی به‌ما بار کنی که موجب کشتن‌شود به‌حق است وترابراین کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش توخلف‌مرد کشتنی

را از پدر دورشمارند و ازآمیزش و مجالست نیکان درکارهای خود برکنار دارند چه رسد به‌اینکه به‌شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را به‌صلاح آورده‌ایم وکار ما باخدا و مردم هم‌کیشمان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم و کس را برما حجت وملامت نباشد.

گرچه این حجت که‌آوردم و این دلیل که گفتم بی‌نقص است، باز هم از گناهانی که برمن یاد کرده‌ای به‌شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی وکار بدخویش بدانی: آنچه دربارهٔ پدرما هرمز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرمز را برضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت وکینهٔ ما را به‌دل‌گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناك شدیم و از در او دوری‌گزیدیم وسوی آذبیجان شدیم و تطاول وی بالاگرفت وکار ملك آشفته شد، و چون ازکار وی‌خبر یافتیم ازآذربیجان به‌در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به‌در رفته بود باسپاه فراوان از عاصیان درخورکشتن، به‌ما هجوم‌آورد وما را به‌ترك مملکت وادار کرد که به‌دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم ازآنجا بیامدیم و با وی پیکارکردیم که بگریخت وکار هلاك وی را به‌دیار ترکان همگان دانند. و چون ملك آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به‌یاری خدا بلیات وآفات از رعیت برداشتیم باخود گفتیم بهترین دیباچهٔ و مملکت‌داری‌آن باشد که انتقام‌پدر بگیریم وخون او بخواهیم و همه‌کسان راکه درکشتن وی انباز بوده‌اند بکشتیم و چون این‌کار به‌سر بردیم و مقصود حاصل کردیم‌به‌تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه‌کسانی راکه درخون وی انباز بودند ودرکشتن وی کوشیده بودند بکشتیم.

اماکار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان برشماگماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوزکنید که بیم داشتیم رعیت را به‌بلیه و خسارت افکنید، اما درکارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضدما برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکـایت زایچهٔ ترا مهر زدیم و به‌شیرین‌همسر خویش سپردیم و به‌این قضیه اعتمادداشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال‌سی‌وششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و ازکارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هریك نامه جدا فرستاده بود و هدیهٔ تو یك فیل بود ویك شمشیر ویك باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامهٔ تو به‌هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نـامهٔ همه را بدهند و نامهٔ ترا به‌سبب آن زیرنـوشت نگهداشتیم و یك دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخـواند که چنین بود: «خـوشدل بـاش و آسوده خـاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی‌وهشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی اوبگیری.» ویقین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایهٔ هلاك ما باشد، اما چیزی از روزی و کمك و عطای تو نکاستیم و به کشتنت فرمان ندادیم و نامهٔ فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگرخواهی قضیهٔ زایچهٔ خویش و نامهٔ فرمیشا را از او بگیری و بخوانـی و پشیمانـی بری واسف خوری.

دربارهٔ زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت وپرهیزکاری بود، اگر خرد ودانش و ادب نـداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانهای خویش جز آنها راکه به داوری درست

سزاوار کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حیله آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به‌حفظ نفوس دلبسته‌بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به‌خدا می‌گذاشتیم و در زندانشان می‌داشتیم و درکار عقوبتشان همین‌بس می‌کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن‌گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به‌اندازهٔ مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زنانشان بدارند و از توالد منع کنند.

شنیده‌ام که می‌خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده‌ای و در دین خلل آورده‌ای و خلاف سنتها و دستورها رفته‌ای که مردم‌کشتنی را در خور رحم و بخشش نداند.

و بدان که دشمنان ملوك هرگز دوستدار ملوك نباشند، و عاصیان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته‌اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زیان عدالت باشد و خسارت ملك، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملك عواقب آن ببینی و اهل دین راخسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به‌ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به‌قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمانیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده‌ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح‌است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملك پادشاهان پس از خدای به‌مـال و سپاه استوار مـاند خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هرسوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای بلعیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع ورد دشمن جز با سپاه فراوان وسلاح و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لـوازم بسیار جز به‌مال فراوان فـراهم نشود و مال فراوان جز به کوشش وتلاش در کار گرفتن خراج به‌دست نیاید وفراهم کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان وگذشتگان خویش بودیم که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه‌از آن کمك گیرند، و بهرام منافق باگروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و هرچه بود بپراکندند و ببردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحها که قـدرت بردن و تیز کـردنش نداشتند به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گـرفت و رعیت به اطاعت آمد بلیات از آنهـا برداشتیم و اسپهبدان به اطـراف بلاد فـرستادیم و فاذوسبانان برهمه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر و کاربرسپردیم و آنان را به‌سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوك و دشمنان مخالف ما را ازمیان‌برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به‌آنکه‌به دیار ما حمله برند یاکاری ناخوشایند ماکنند و هم در این سالها از غنائم دیاردشمن از طلا ونقره و اقسام جواهر و مس وپرند و حریر و استبرق ودیبا واسب و اسلحه و اسیر چندان به‌خزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، وچون به‌سال‌سیزدهم پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های ما چنانکه شمارگران گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده‌بودیم دویست هزار کیسهٔ نقره بود که صدهزار هزار مثقال بود و چون بدیدیم که مرزهـا استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلـع

اموالشان باز بود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهارناحیهٔ مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تاباقیماندهٔ خراج سالهارا بگیرند وآن طلا ونقره و جواهر و مس که از خزاین ما به‌غارت رفته پس آرنـد و همه را به‌جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقشهـای تازه مهیاکنند و نقره سکه زنند و درخزاین ما جز آنچه برای روزی‌سپاه جداکرده‌بودیم وآنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزار کیسهٔ نقره بود که هزار هزار مثقال و ششصدهزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به‌کرم خدای از اموال شاهـان روم به‌دست ما افتاده بود، در کشتیها که باد آورده بود وآنرا غنیمت بادهانام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به‌سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مـا فراوانتر وآبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی‌نامردی سر آن داری که‌به‌خواست اشرار یاغی کشتنی، این همه مال را بپراکنی و نابودکنی و ما به‌تو می‌گوییم که این‌گنج و مال باخطرجانها وتلاش وکوشش سخت فراهم‌آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به‌کمك آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به‌روزگاران، پس ازیاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد ومال اگر بسیار وفراوان نباشد ثمرنکند. پس این اموال را پراکنده مکن ودست جسارت بدان مگشای‌که تکیه‌گـاه پادشاهی و مـایهٔ قوت و سبب دفع دشمن است.

پس ازآن اسفاذ جشنس سوی شیرویه‌رفت وسخنان خسرورا باوی بگفت و چیزی ازآن‌کم نکرد، و بزرگان پارسی بازآمدند و به‌شیرویه‌گفتند که ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تابندگان و فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع‌کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

واین‌سخن در شیرویه اثرکرد وبگفت تا خسرو را بکشند وکسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس اورا نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه فاذوسبان خسرو بر ولایت نیمروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی ازجانب نیمروز باشد و به‌مردانشاه بدگمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به‌وی نامه نوشت که بیاید وچون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی‌را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند وبهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدندآنرا به‌دست چپ گرفت و ببوسید و به کنار خویش گرفت و اشك ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیر افکنم، دریغاخط نویسم، دریغاضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود وشنیده بود باخسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به‌نزد وی فرستاد وابراز پشیمانی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به‌جواب خسرو را دعا کرد وگفت: «ای پادشاه کرم ترا نیك می‌شناسم وسپاسگزارم وبه‌یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه‌بامن کردی‌حکم‌قضا بود اکنون ازتو چیزی می‌خواهم قسم یادکن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متنسك بامن بگوید تاآنچه می‌خواهم بگویم.

فرستادهٔ خسرو برفت و این‌پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هرچه مردانشاه بخواهد ومایهٔ وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بروی نماند. وخسرو نا به‌دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نخواست قسم بشکنند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به‌پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاذوسبان نیمروز است .

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف وکارآمدی و ما فرمانبرداری و نیک‌خواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا وآنچه را گفته‌اند کاربند.»

مهر هرمز با تبرزین چندضربت به‌گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو جستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر براو کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدوزد که هلاك شد.

و چون خبر به‌شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی‌را برای دفن کردن ببرند و بزرگان وعامه کسان به‌تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی‌وهشت سال بود و به ماه آذر روز ماه کشته شد.

و شیرویه هفده برادر خویش راکه ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به‌مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسرمرزین عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم‌بود وچون برادران را بکشت خواهرانش توران و آزرمیدخت به‌نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به‌کشتن پدر و همه برادرانت کشانید وگناه بزرگ کردی.

و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند وباقی عمر در غم و رنج به‌سربرد.

گویند: شیرویه هر کس از خاندان خویش را که به‌دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاك شدند.

مدت پادشاهی شیرویه هشت‌ماه بود.

پس از آن اردشیر به پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به‌قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به‌شاهی برداشتند از آنرو که ازخاندان شاهی مردی نمانده بود ومردی به‌نام مهاذرجشنس که مرتبت‌خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملك چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز باسپاهی که خسرو بدو پیوسته بود وآنهارانیکروزان نامیده بود به‌مرز روم بود و خسرو و شیرویه در مهمات امور پیوسته با وی مشورت می‌کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه به‌دست‌آورد وعتاب جویی کرد و سربه‌طغیان برداشت ودست به‌خونریزی زد وطمع پادشاهی کرد و می‌خواست از مقام بندگی به‌اوج پادشاهی رسد و اردشیررا تحقیر کرد که خردسال‌بود واز حد خویش برون‌شد ومی‌خواست کسانرا به‌مشورت

درکار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد.

و مهاذرجشنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانهٔ اردشیر بود به شهر طیسبون برد و شهربراز با ششهزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنارطیسبون اردوزد و شهررا محاصره کرد و جنگ انداخت‌ومنجنیقهانصب کردو کاری نساخت. وچون شهررا نتوانست گشود از راه حیله درآمدونیوخسروا سالار نگهبانان اردشیر ونامدارجشنس‌پسر آذرجشنس‌اسپهبد‌نیمروز رابفریفت تادر شهررا براو بگشودند و درآمدوگروهی از سران را بگرفت وبکشت‌واموالشان‌ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشتند. و این به‌سال دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به‌شب‌روزابان بود و در ایوان خسروشاه قباد.

مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود.

پس‌از آن شهر براز به پادشاهی رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشتن را شاه خواند وچون به‌تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بودکه به آبریزگاه نتوانست شدن وطشتی بخواست وپیش روی‌تخت نهاد ودر آن براز کرد.

یکی از مردم اصطخر به‌نام فسفروخ پسرماخرشیذان و دوبرادر وی ازقتل اردشیرو دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردندوپیمان کردندکه او را بکشندوهرسه تن ازنگهبانان‌شاه‌بودندو رسم چنان بودکه به‌وقت‌برنشستن شاه‌نگهبانان به‌صف شوند بازره وخودوسپروشمشیرو نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به قرپوس‌زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . وشهربراز چندروز پس‌ازشاهی برنشست‌وفسفروخ‌وبرادرانش نزدیك هم‌بودند و چون‌شهربرازمقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیـز بزدند و این‌به اسفندارمذماه وروزدیبدین بود وشهر براز هلاك‌شدو از اسب بیفتادو ریسمانی به‌پای اوبستندو به‌هرسو کشیدند . یکی‌ازبزرگان قوم‌به‌نام‌زاذان‌فروخ پسر شهرداران ومردی به‌نام ماهیای که ادب‌آموزچابکسواران بود وبسیاری‌ازبزرگان و سران خاندانها در کشتن‌وی همدست بودند هم درکارکشتن‌قاتلان‌شیرویه‌پسراردشیر دستیاری کردند وتنی چنداز بزرگان‌رانیز کشتند وپوران‌دختر خسرورا به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل‌روزبود .

پس ازآن پوران به پادشاهی رسید

وی دخترخسروپرویز پسرهرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند: روزی که به‌پادشاهی رسیدگفت: «نیت خیردارم و به عدالت فرمان می‌دهم.»ومقام‌شهربراز رابه‌فسفروخ‌داد ووزارت بدوسپردوبارعیت‌روش‌نکوداشت وعدالت‌کرد وبگفت تاسکهٔ نوزنندو پلهارا آباد کنندوباقیماندهٔ‌خراج را بـخشیدو نامه‌ها نوشت‌و نیکخواهی خویش‌را باعامهٔ ناس‌درمیان‌نهادوازحال کشتگان‌خاندان خودسخن آورد وگفت امیدارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه بیارد وکارهـا چنان استوار باشد تابدانند که کشورگیری‌ولشکرکشی وپیروزمندی و فتنه نشانی به صولت‌وشجاعت وتدبیر مردان نیست بلکه‌این‌همه ازخدای است‌وبفرمودتا اطاعت آرندو نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به‌شاه روم داد وآنرا همراه جاثلیقی به‌نام ایشوعهب

پس فرستاد . مدت پادشاهی وی یکسال وچهارماه بود.

پس از آن
چشنسده
به پادشاهی رسید

وی ازپسرعمان دور پرویزبود ومدت پادشاهیش کمتراز یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسروپرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویندوی از زیباترین زنان پارسی بود وچون به‌پادشاهی رسیدگفت: روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خونش بریزیم .

گویند: در آن هنگام بزرگ پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه زن کسی شود و می‌دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته‌ای فلان‌شب پیش من آی.

فرخ هرمزچنان کرد وبه‌شب موعود برنشست وبه‌نزد وی‌شد و آزرمیدخت‌به سالارنگهبانان خویش گفته‌بود که‌به‌شب‌دیدار وی‌رابکشد وسالارنگهبانان‌فرمان‌ملکه راکاربست واورا بکشت وبگفت تاپای وی را بکشند ودر میدان پایتخت افکنند و صبحگاهان فرخ هرمز راکشته دیدند وملکه بفرمود تا پیکراورا نهان کنند وبدانستند که خطایی بزرگ کرده بود .

ورستم پسر فرخ‌هرمزهمان که به‌روزگار بعدیزدگرد اورا به‌جنگ عربان فرستاد به‌خراسان جانشین پدربود وچون از کشتن وی‌خبر یافت باسپاهی بزرگ به‌مداین آمد وچشمان آزرمیدخت رامیل کشید واورا بکشت وبه‌قولی اورا زهرداد. مدت پادشاهی آزرمیدخت ششماه بود.

پس‌از آن بزرگان قوم‌خسرو پسرمهرجشنس راکه از اعقاب اردشیربود و به اهواز مقرداشت بیاوردند وبه‌شاهی برداشتند که تاج‌نهاد وبه‌تخت‌نشست وچندروز بعد کشته شد.

و به‌قولی پس‌از آزرمیدخت خرزاد خسرو به‌پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویزبود واورا در دژسنکان به‌نزدیك نصیبین یافته‌بودند وچون‌به‌مداین آمد روزی چند ببود آنگاه از اطاعت وی برفتند وبه‌خلاف او برخاستند .

وآنها که‌گفته‌اند پس از آزرمیدخت خسرو پسرمهرجشنس به پادشاهی رسید گویند پس‌از قتل وی بزرگان پارسی به‌جستجوی کسی ازخاندان شاهی بودند که او را به‌پادشاهی بردارند‌یا کسی که ازراه زنان‌نسب به‌این‌خاندان‌بردو یکی را که‌به‌میسان مقیم بود وفیروزنام داشت پسرمهران جشنس واورا جشنسده‌نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به‌پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت‌دختر یزداندار پسر کسری‌انوشیروان بود ، وی سری بزرگ داشت‌وچون تاج‌نهاد گفت : « این‌تاج چه‌تنگ‌است » و بزرگان این سخن را به‌فال بدگرفتند و پس‌از چند روز اورا بکشتند و به قولی همان‌دم که این سخن‌گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز ، یکی از بزرگان پارسی به‌نام زاذی بیامد و فرخزاد خسروا پسر خسرو را ، به‌طیسفون آورد ، زاذی به ناحیهٔ مغرب به نزدیك نصیبین درمحلی به نام دژسنگ به‌کار اسیران می‌رسیدو هنگامی که‌شیرویه‌برادران خویش را می کشت فرخزاد خسروا بدوپناه برده بود .

فرخزاد مدتی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به‌قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر یزدگرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکشی شیرویه بدانجا پناه‌برده‌بود بیافتند وچون خبردارشدندکه مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به آتشکده اردشیر بردند وتاج نهادند و به‌پادشاهی برداشتند و اونوجوان‌بود. آنگاه وی‌را به‌مداین آوردند وفرخزادخسروا را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده‌بود به‌حیله کشتند و کارپادشاهی بریزدگرد راست آمد ولی‌پادشاهی وی به‌قیاس‌پدرانش‌خوابی‌وخیالی‌بود و تدبیرملك بابزرگان‌پارسی بودکه یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتراز همه وزیران وی زاذی بود.

و کارمملکت پارسیان سستی گرفت ودشمنان ازهرطرف سربرداشتند و دست اندازی کردند و ویرانی آوردند وازپس دوسال ازپادشاهی یزدگرد و به‌قولی از پس چهارسال ، عربان به‌قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او تاوقتی کشته شد بیست‌وهشت‌سال بوذ وان‌شاءالله‌باقیمانده اخبار یزدگرد وفرزندان وی‌راضمن‌سخن ار فتوح مسلمانان بگوییم .

به‌گفته یهودان از هبوط آدم به‌زمین تا به‌وقت هجرت پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چهارهزارسال وششصدسال وچهل ودوسال وچندماه‌بود و به‌پندارآنها این به‌تورات هست .

به‌گفته نصاری این مدت پنج‌هزارسال و نهصدسال و نودو دوسال و چندماه بود وپندارندکه در تورات یونانی چنین آمده است .

ولی به‌گفته مجوسان پارسی این مدت چهارهزارسال وصدسال وهشتاد و دو سال وده‌ماه ونوزده روز بود ومدت پس از هجرت را تا به‌وقت کشته شدن یزدگرد که سی‌سال ودوماه وپانزده روز بود بر آن افزوده‌اند واین حساب وآغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مطلعان. اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می کنم که گویند از آدم تا نوح ده‌قرن بود وقرن‌یکصدسال است وازنوح تاابراهیم ده قرن بود وقرن یکصدسال است وازابراهیم تاموسی‌پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده‌قرن‌بود وهمگان برشریعت حق بودند.

و هم ازعمروبن‌واقداسلمی روایت کرده‌اند که‌ازآدم تانوح ده‌قرن‌بود وقرن یکصدسال است واز نوح تا ابراهیم ده قرن بود وقرن یکصدسال‌است واز ابراهیم تا موسی پسر عمران ده‌قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهماالسلام ششصدسال بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی‌اسرائیل مبعوث شد بجزپیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد. و از میلاد عیسی تاپیمبر ما پانصد سال و شصت و نه‌سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شدکه خداوند فرماید: «اذارسلنااليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث[1] یعنی وقتی دو تن سویشان

۱ــ یس: ۱۴

فرستادیم وتکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدسال وسی وچهار سال بود وهنگامی که عیسی عروج کرد سی‌و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی‌ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده‌اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصد سال رفته است.

عبدالله‌بن بسرگوید پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت به‌یك‌قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست.

این روایتهائی است که از دانشوران اسلام آورده‌اند و دراین‌مورد اختلاف بسیار هست. واقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمردنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و ششصد سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب‌بن‌منبه روایت‌کرده‌اند که همه عمرجهان ششهزارسال است وتا به‌روزگارپیمبر پنجهزار سال وششصد سال بود. وفات وهب‌بن‌منبه به‌سال صد وچهاردهم ازهجرت بود وباقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده‌اند مطابقت دارد.

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط‌آدم تا مبعث پیمبرما ششهزار سال ویکصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دویست سال و شصت و پنجسال بود و ازطوفان تا تولد ابراهیم خلیل‌الرحمان هزارسال وشصت ونه‌سال‌بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت وپنجسال بود و از وقت خروج بنی‌اسرائیل تا بنای بیت‌المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود از بنای بیت‌المقدس تاپادشاهی اسکندر هفتصد سال وهفده سال بود و ازپادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت‌ونه سال بود واز تولد عیسی تا مبعث محمد صلی‌الله علیه وسلم پانصدسال و یازده سال بود و ازمبعث تا هجرت وی از مکه به‌مدینه سیزده سال بود.

بعضی‌ها از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال ودویست سال بود واز نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال وچهل وسه سال بود واز ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد وپنجسال بود و ازموسی‌تا داود یکصدسال وهفتادونه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه وسه سال بود و از عیسی تا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت‌کرده‌اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تاوفات ابراهیم هزارسال‌وبیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی‌اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد وپنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی‌سال بود و از خروج موسی تابنای بیت‌المقدس پانصد سال وپنجاه سال بود و از بنای بیت‌المقدس تا پادشاهی بخت‌النصر و ویرانی بیت‌المقدس چهارصد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت‌النصر تا پادشاهی اسکندر چهارصد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت، هزار سال و دویست و چهل و پنجسال بود.